

DONYA IEMAMNOE



DONYA IEMAMNOE

آشوبگر:

بی حس بودم اما بیهوش نه!

سرمای تشک تختی که روش قرار گرفته بودم رو احساس میکردم
اما نمی تونستم حرکت کنم

دستی که بین پام حرکت می کرد رو حس می کردم ولی توان
اینکه پش بزنم رو نداشتم

بوی نم زدگی رو درک می کردم اما انرژی برای فاصله دادن پلک
هام از هم رو نداشتم

کسی شلوار و لباس زیرم رو باهم پایین کشید و پاهام رو از زانو
خم کرد

از شدت وحشت خودم رو منقبض کردم

خواستم ناله و اعتراض کنم اما نمی تونستم

انگار توی کما فرو رفته بودم!

DONYA IEMAMNOE

کمایی که می شنیدم ، می فهمیدم ، لمس می کردم

کمایی که تمام اتفاقات رو درک می کردم اما نه پایی برای فرار

داشتم و نه چشمی برای دیدن

صدای مردی رو شنیدم :

_ پاهاشو ببندیم رئیس؟

_ نه دختره بیهوشه

کاش می شد داد بزنم بیهوش نیستم!

دارم صدای کثیفتون رو می شنوم لعنتیا

_ وسط لقاح تکون نخوره

صدای خنده ی زشت پسری به گوشم رسید :

_ آره فکر کنید مایع لقاح به جای رحمش بره تو روده هاش!

DONYA IEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

از شدت ترس به خودم لرزیدم اما بدنم حرکت نکرد

چی از جونم می خواستن؟!

کاش حداقل بیهوشم می کردن تا نفهمم چه بلایی سرم میاد

دستاش زبر و کثیفشون رو روی پاهام حس می کردم

قصدشون تجاوز بود؟!

چشمام رو نمیتونستم باز کنم اما گوشام میشنید :

_ مایع لقاح کیه این؟

شی تیزی و بین پاهام احساس کردم

اشک توی چشمای بسته ام جمع شد

_ نمی دونم به من تو قوطی دادن گفتن حامله اش

کنم... کارمون که تموم شد خود پسره میاد میبرش

DONYA IEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

چرا معنی جملاتشون برام قابل درک نبود؟!

شایدم اونا درست میگفتن و با داروهایی که بهم تزریق کردن
قدرت تشخیصم پایین اومده بود

با شنیدن صدای در خودم رو منقبض کردم

_ آماده ست؟ بچه من الان تو رحمشه؟

بهت زده از ته حلقم ناله کردم

شاید قدرت تشخیصم پایین اومده بود اما من این صدا رو خوب
میشناختم!

داریوش فرهمند!

مردی که صداش روزها کابوسم بود

نه بخاطر بلایی که سرم آورد

بخاطر بلایی که من سرش آوردم!

بخاطر عشقی که نادیده گرفتم...

DONYA IEMAMNOE

__ نه آقا . اما ردیفش می کنیم خیالتون جمع

با چشمای بسته هم میتونستم تشخیص بدم داریوش فرق کرده

داریوش گذشته ها سرد بود اما سنگی نه!

داریوشی که من میشناختم می شکست دستی که قصد آزار منو

داشته باشه نه اینکه خونسرد از اتمام کارشون بپرسه!

__ این سگ دونی چیه؟ وسیله ها ضد عفونی شدن؟ اون همه پول

حرومتون کردم که اینطوری کار انجام بدید؟!

مرد با لودگی جواب داد :

__ حاجی میگم حله دیگه

صدای سرد و جدی داریوش در فضا سکوت برقرار کرد :

DONYAEMAMNOE

__ با این کثافت بازی که دارید میکنید دو روز دیگه دوبرابر این پولارو باید بدم برای سقط جنین و عفونتای احتمالی که گرفته

از کسی صدا در نیومد

کاش می فهمیدم چه چیزی تزریق کرده بودن که حالم اینطور عجیب شده بود

می شنیدم اما نمی دیدم

حس می کردم اما قدرت حرکت نداشتم

مغزم بیدار بود اما دستور نمیداد!

__ بلندش میکنم زیرش ملحفه تمیز بندازین . اکبر؟

DONYA IEMAMNOE

صدای مرد دیگه ای از پشت سر اومد :

_ جونم آقا؟

_ بیر داروخونه . الکل و باند بخر . هرچیز دیگه ای که احتیاجه .
یک قلم از این وسیله ها به بدنش نزدیک نمیشه . هرچی میخوان
لیست بدن

_ رو چشمم قربان

سعی کردم دستم رو تکان بدم

انگشت کوچکم به سختی حرکت کرد اما نفسم رو گرفت

DONYA IEMAMNOE

DONYAEMAMNOE

ولی انگار همین حرکت کوتاه هم به چشم داریوش اومد که کنارم
زانو زد

نفس های داغش رو روی گردنم حس می کردم :

_ صدامو میشنوی نه؟

سعی کردم دوباره انگشتم رو حرکت بدم
سعی کردم التماس کنم ، به پاش بیفتم و حتی زار بزنم تا رهام
کنه اما بی فایده بود

_ ترسیدی دختر کوچولوی من؟

DONYAEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

ترس؟! واژه ی خوبی نبود!

حقیقتا من وحشت کرده بودم!

_ منم ترسیدم! وقتی رفتی ، وقتی خیانت کردی ، وقتی نبودى
منم ترسیدم!

خیانت نکرده بودم...

کاش کنترل دهنم دست خودم بود تا فریاد می زدم

انگار فکرمو خوند که با حرص خندید :

_ خیانت که فقط هرز پریدن نیست!

نبود عروس تو روز عروسی میشه خیانت!

DONYA IEMAMNOE

داماد بیاد پشت در سالن زیبایی و خبری از عروس نباشه میشه
خیانت

آبرویی که از من ریخته شده همینطور!

دلیل همه اش خائن بودن توعه!

اشک از گوشه چشمام میریخت و ایکاش که میتونستم چشمامو
باز کنم

با برخورد انگشت دستش کنار چشمم و گرفتن اشکم
به خودم لرزیدم

-نترس دختر کوچولوی من

نترس عروس خانوم فراری

ادم از که از پدر بچه اش نمیترسه، میترسه؟

و ازم فاصله گرفت

خدایا باید چیکار میکردم!

اون از کجا پیدام کرده بود.

چه طوری اصلاً به اینجا رسیده بود...

-تعجب کردی نه؟

تعجب کردی دختر بالاشهری؟

حقم داری!

منِ عمله بنا کجا و تو کجا!

واسه همین منو به چکِ ددی جونت فروختی

و روز عروسی قالم گذاشتی!

با خودت نگفتی با مهمونا چیکار کنم؟؟

با اونایی که از شهرستان اومدن؟

هااااان؟

DONYA IEMAMNOE

نعره وحشتناکی زد که تو جام پریدم و آخ ...

خدایا...

این چه دردی بود که تو جونم افتاده بود...

صدای قدمهاشو شنیدم

تو خودم جمع شدم که یقه امو گرفت و با ترس سرمو تکون میدادم

تا حس کنم سرش کجاست!

-به فکر مادر پیر منم بودی؟

که اونکارو کردی؟

دلت نسوخت برای مادرم؟

فهمیدی اون شب از ترس آبروش، سخته کرد؟

نفسم رو به تنگی رفت

و بابا هیچوقت از اون شب حرف نزده بود..

DONYA IEMAMNOE

هرگز از داریوش نگفت!

همون شب تموم داستان ما تموم شده بود

-مادر بیچاره من به خاطر فرار تو علیل شد

خونه نشین شد

شد بار روی دوش اون جابر احمق

جابرو یادته؟

زنشو چی؟

جابر رو خوب یادم بود

برادر ناتنی داریوش!

برادری که زنش همیشه با مادر داریوش مشکل داشت

-اینقدر اون زن سرکوفت زد

اینقدر سرکوفت زندگی مادرمو زد

DONYA IEMAMNOE

اینقدر زد که...

تکون محکمی بهم داد و تو صورتم نعره زد :

-مامانم دق کرددددد

غوغااااا

میفهمی؟

تو کشتیش

توی نمک به حروم

ولی ادمت میکنم غوغا

میفهمونم بهت دق کردن یعنی چی

و یقه امو رها کرد که محکم روی تخت افتادم، کمرم درد فجیعی

گرفت و زدم زیر گریه.

DONYA IEMAMNOE
میترسیدم

DONYA IEMAMNOE

من از این مردی که دیگه رحمی نداشت میترسیدم

نوجوون بودم و کله ام پر از باد بود!

برای مقابله با پدری که اجازه‌ی خروج از کشور رو بهم نمی‌داد،
تنها راه همین بود.

دست گذاشتن از رو نقطه ضعفش و رها نکردن!

اونقدری که عطای آبروشو به لقاش ببخشه و اجازه بده برم دنبال
آرزو هام!

اونروزا داریوشو دیدم!

یه کارگر ساختمون که با اون هیکل ورزیده و پوست برنزه اش
توجه همه رو جلب میکرد..

پسری که باهربار خم کردن سرش، موهاش میریخت توی
صورتش..

DONYA IEMAMNOE

با گرفتن فکم از فکر گذشته بیرون اومدم

-نرو تو هیروت خانوم دکتر

دربیا از افکار مزخرف و بیهوده ات

الان اونی که جلوته از خودت بیشتر حرفش برو داره

کافیه اراده کنم تا هرچیو بخوام داشته باشم

من اراده کردم داشته باشمت غوغا جهان بین.

اراده کردم زیر بازوم نفس بکشی

که بچه ام تو شکمت جون بگیره

بزرگ بشه و تغذیه کنه.

که تو اونی باشی که بدنیاش میاری

من اراده کردم تا نتونی یه اینچ ازم فاصله بگیری

آخ غوغا... غوغا..

کافیه فکر اینکه بلایی به سرش بیاری به سرت بزنه

DONYA IEMAMNOE

من کشته مرده اون لحظه ام که تو یه جیک ثانیه

دار و ندار پدرتو بکشم بالا..

که گدای یه لقمه نونش کنم...

میدونی که میتونم...

میدونی که میکنم!

وقتی اوردمت توی این بیغوله تا فقط بچه امو بکارن تو وجودت

واسم اینکه خودم بکارمش سخت نیست

تازه مراحلش واسه جفتمون لذت بخشه!

پس کاری نکن بخوام خودم دست بکار میشم

اینکارو گذاشتم واسه لحظه ای که خیلی خاصه

نه تو این جای کثیف و...

DONYA IEMAMNOE

-آقا وسایلو اوردیم

DONYA IEMAMNOE

-جمع کنین میریم عمارت

-اما آقا...

-تو این کثافت خونه اون بچه و این زن، هزارتا مریضی میگیرن

میخواین به خاطر بچه ام به صلابه بکشمتون؟

جمع کنین!

فکمو رها کرد و دستاشو زیر زانو هام گذاشت

وقتی که ایستاد متوجه شدم بغلم کرده

سرم کنار قفسه سینه اش بود

و صدای بوم بوم قلبش...

یه روزی همین صدا لالایی من بود

و حالا...

DONYA IEMAMNOE

-درو باز کن

DONYAIEMAMNOE

صداش سرد و خشن بلند شده بود

اول منو توی ماشین نشوند

و بعد خودش نشست.

صداش از بغل گوشم بلند شد :

-اول دستاتو باز میکنم و بعد هم چشمتو

اما غوغا اون چشما باز بشه و چیزو ببینم که نباید..

مطمئن باش پشیمون میشی.

نفس حبس شده امو ازاد کردم

دستاش به دستام رسیدن..

قبلاً که میخواست دستامو بگیره از شدت هیجان دستش میلرزید

اما اینبار با آرامش کارش رو پیش میبرد

DONYAIEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

دستامو که باز کرد سریع اوردمشون جلو و مچ هر دو دستم رو
ماساژ دادم

دستاش به چشم بندم رسید
با آرامش بازشون کرد و وقتی اون پارچه از جلوی چشمام برداشته
شد

اول به دستام نگاه کردم و کبودی دور مچم
و بعد به کسی که بغل گوشم نفس میکشید
سرم با مکث به سمتش برگشت
چقدر پخته تر شده بود
چشمای آبیش با دریدگی خاصی روی صورتم بود
ابروهاش که تو هم فرو رفته بود

لب تقریبا مایل به کبودش و ته ریشی که همیشه روی صورتش
داشت

DONYA IEMAMNOE

موهایش شلخته تو صورتش ریخته بود

موهایی که...

از اون نگاه که تو چشمام خیره شد ترسیدم

از بی پروایی که تو چشماش بود

از نگاه خونسرد و در عین حال تهدیدگرش!

-خیلی تغییر کردم

مگه نه غوغا جهان بین؟

نگاهمو خواستم ازش بگیرم

که محکم گفت :

-نه.

با ترس نگاهش کردم که نیشخند زد

-بذار نگاهت تو چشمام بمونه

از چی میترسی؟!

از پدر بچه ات؟

با سوزن سوزن شدن پام اخمی کردم
و متعجب نگاهشون کردم.

با چشم های از ترس گشاد شده نگاهش کردم که رگ برجسته
پیشونیش کم کم خوابید و از سرخی چشماش کم شد.

-زهر و پادزهر میدونی چین؟

زهر همونیه که ادمو تا پای مرگ میبره و پادزهر همیشه یه چیز
نایابه تو جواب همون زهر تا اثرش رو به حداقل برسونه.

تو هم زهر زندگی منی و هم پادزهر!

اگه من اینقدر حیوونم تو باعثشی!

و خودت هم تنها کسی هستی که میتونی کنترلم کنی غوغا.

DONYAEMAMNOE

کافیه با همین چشمای ترسیده ات نگاهم کنی. کافیه من تصویر
خودمو تو اون تيله های رنگيت ببينم تا فکر کنم تمون دنياي تو
مشت منه.

تا به اين باور برسم كه منم كه تو رو تو مشتم گرفتم . اون وقته
كه اروم ميشم.

بزاقي دهنم رو قورت دادم و خواستم سرمو برگردونم كه صداشو
شنيدم :

-نگاهتو برندار.

كاري كه گفتم رو انجام دادم و به نگاه كردنم ادامه دادم. اون هم
يكم خيره نگاهم كرد و چه قدر سخت شده بود زل زدن به نگاه
داريوش!

قبلاً نگاهش پر بود از سادگي اما الان...

درد و ذق ذق پاهام ديگه به حد غيرقابل تحملي رسيده بود.

-آییبی...

-تا برگرده حسست همینه.

جمله رو با بی حس ترین لحن ممکن گفت و سرش رو برگردوند.

من هم نگاهمو ازش گرفتم که دیدم دستاش مشت شده و با حرص داره به راننده نگاه میکنه.

یعنی واقعاً از درد کشیدنم لذت نمیبرد؟!

دستامو روی پاهام گذاشتم و همونطور که می‌مالیدمشون زیر لب صلوات فرستادم که صدای قهقهه اش بلند شد

ترسیده نگاهش کردم که گفت :

-نه بابا! خانواده جهان بین به این چیزام معتقدن؟

از کی تو واسه پا درد صلوات میفرستی؟ یادمه اونوقتا استاد

خریدن کرم های خارجی بودی.

DONYA IEMAMNOE

یادته پای مادرم درد میکرد من ویکس میزدم براش و تو مسخره میکردی؟

ویکس داری تو ماشین؟

راننده نگاهی به داریوش کرد و گفت :

-نمیدونم آقا.

-بزن بغل بین بقیه دارن.

-چشم آقا.

-داره حس به پاهات برمیگرده!

و روش رو برگردوند و داد زد :

-کجایین پس شماها؟

اثر بی حسی داره میره.

فقط بفهمم کدوم احمقی اینکارو انجام داده

DONYA IEMAMNOE

و دزشو درست تزریق نکرده

دو روز میندازمش کنار رکس!

با ترس نگاهش کردم

یعنی چی که حس برمیگشت.

اگه وسط عمل بودیم چی؟!

اشک توچشمام جمع شد و اینا دیگه چقدر حیوون بودن

خدایا خودت بهم رحم کن

خودت نجاتم بده

سری تکون دادم که در سمت راننده سریع باز شد

و یکی جا گرفت و در رو بست.

-ببخشید اقا

نوکرتم این اسمالی از ننه اش پرسیده بود این شد قربونت برم

خودم گوشمالیش میدم

صدای نفس عمیق داریوش بلند شد و دیگه هیچی نگفت

با گرم شدن بازوم سریع نگاهش کردم

و متوجه شدم دستشو انداخته دورم

خودمو به سمت مخالفش کشیدم که یهو منو کشید

تو بغلش و سرم محکم خورد به قفسه سینه اش

-گفتم نبینم کاریو که نباید

اینجا بخوای جفتک بیرونی

حرکتای خفن بزنی

با من طرفی نه با اینا

منم که خودت بهتر میشناسی

دلم میخواست بگم نه!

DONYA IEMAMNOE

من که اصلاً تو رو نمیشناسم

تویی که کینه کورت کرده

و اومدی بدبختم کنی!

تویی که بدون توجه به وضعیتم این تصمیم رو گرفتی

و اومدی بچه ایو تو شکمم بکاری

که با بزرگ شدنش همه فکر کنن من یه بدکاره ام!

-دوست دارم

اینکه اینطوری نگاهم میکنی

اینکه حرفات نوک زبونت

اما از ترست نمیگیشون اینا رو دوست دارم

همیشه همینطوری باش

DONYA IEMAMNOE

همینقدر بترس

برات خوبه

خیلی خوبه غوغا.

ماشین گوشه جاده متوقف شد و راننده از ماشین پیاده شد.

میتونستم تصور کنم که چرا همچین حرفیو زده بود!

اون میدونست که من چقدر به بوی ویکس حساسم و چشمام شروع به باریدن میکنن. برای همین قصد داشت تا از این طریق آزارم بده و یه جوری روی دلش مرهم بذاره.

با بغض نگاهش کردم که توجهی به نگاهم نکرد و نگاهش پی حرکت دستام روی پاهام بود.

لبم لرزید و دیگه نتونستم مقاومت کنم. اشکهام روی صورتم جاری شدن.

از فین فین کردنم متوجه شد عاصی شده سر بلند کرد و نگاهم کرد. نگاهش یه لحظه روی چشمام توقف کرد و بعد با عصبانیت

پرسید :

- چرا گریه میکنی؟

- پا... پاهام...

عصبی نفسی کشید و دستی بین موهای پرپشت و خوش حالتش کشید و چیزی نگفت.

راننده سوار ماشین شد و همونطور که در رو میبست گفت :

- بفرمایید قربان.

و جعبه حاوی پماد ویکس رو به سمتمون گرفت.

داریوش با تعلل اونو گرفت و به سمتم برگشت. با همون چشمای اشکی نگاهش کردم که سخت گفت :

- دامن رو بده بالا.

با بغض و گریه گفتم :

- بوش اذیتم میکنه. خودت میدونی تموم تنم...

صدا بلند کرد و گفت :

-بزن بالا!

دامن رو بالا کشیدم و دیدم که پماد رو از جعبه بیرون آورد و
درش رو باز کرد که بوش تو هوا پیچید و به سرفه افتادم.
با بیرحمی بیشتر از نصف پماد رو روی دستاش خالی کرد و خم
شد و شروع کرد به مالیدنش روی پاهام.
بوش لحظه به لحظه بیشتر تو دماغم میپیچید و نفسمو بند
میورد. کارش که تموم شد تموم پاهام انگار تو کوره اجرپزی بودن
و میسوختن.

از طرفی چشمام هم میسوخت و ازشون اشک میومد. دستام
خارش پیدا کرده بودن، کف سرم، کف دستم، حتی توی گوشم.
عاصی شده و با کلافگی چندبار بدنمو خاروندم و بعد جیغی
کشیدم که سنگینی نگاه جفتشونو حس کردم.
دلهم میخواست یه سیخ بردارم و تموم بدنم رو باهاش خراش بدم.
انگار جایی که میخارید پوستم نبود بلکه توی گوشتم بود.

DONYA IEMAMNOE

اونقدر خودمو خارونده بودم که تموم تنم میسوخت. دلم
میخواست بلند جیغ بکشم و گریه کنم.

نمیدونم چقدر سر و وضعم اشفته شده بود که دل داریوش
سوخت و خطاب به راننده اش گفت :
-برو سمت بیمارستان.

خوبی غوغا؟

دهن باز کردم حرفی بزنم اما متوجه دونه هایی روی زبونم شدم و
یه لحظه اونقدر گرمم شد که حس کردم نفسم نمیاد و دست
انداختم به شالم و پایین کشیدمش
-چته؟

داریوش سرمو تو دستاش گرفت که نفسای عمیق کشیدم و با هر
نفس اشک از گوشه چشمم ریخته شد، یه لحظه حس کردم
دیگه نفسی ندارم و سرم به طرز شدیدی درد گرفت.

چشم‌ام بسته شد و بیهوش شدم.

چشم که باز کردم توی اتاق با تم مشکی بودم. اونقدر فضای داخلی اتاق تاریک بود که بسم اللهی گفتم.

دیگه خبری از اون خارش مرگبار نبور و حتی بوی اون پماد لعنتی هم دیگه نمیومد.

فقط زیر شکمم درد میکرد. خواستم روی تخت بشینم که زیر شکمم درد فجیعی گرفت و جیغ بلندی زدم.

در بلافاصله باز شد و زنی با یونیفرم خدمتکاری وارد شد.

-خوبید خانوم؟ شما بودید که جیغ زدید؟

متعجب بهش نگاه کردم که دومرتبه پرسید :

-خوبید؟

-اینجا کجاست؟

نگاه عجیبی بهم کرد و قدمی عقب رفت.

DONYA IEMAMNOE

دومرتبه خواستم بشینم که باز هم دردم گرفت و عصبی گفتم :

-چه بلایی سرم آوردین؟؟

سریع به سمتم اومد و کنار تخت ایستاد و با ناراحتی و لحن خواهشمندگی گفت :

-تورو خدا خانوم اینقدر تکون نخورید.

براتون خطرناکه

عاصی شده گفتم :

-چه بلایی سرم آوردین؟ چه خطری؟ من که فقط یه حساسیت داشتم.

چرا زیر شکمم درد میکنه؟

سرمو بلند کردم و نگاهی به خودم انداختم و متوجه باز شدن پاهام و تنظیف زیر بدنم شدم.

-این...این چیه زیرم!؟

DONYA IEMAMNOE

نگاهش با ترس روی حرکاتم بود.

میتونستم متوجه بشم که میترسه چیزی بگه و من واکنش بدی
نشون بدم.

-خ...خا...

عصبی داد زدم :

-این چیه؟ آخخخخ...

پیچیدم تو خودم و دستامو دور شکمم گرفتم و نالیدم :

-خدا لعنتتون کنه که این بلا رو سرم آوردین...خدا بگم چه بلایی
سرتون...

-تو خودت از بلا بدتری.

سرمو بالا اوردم و تو همون دردی که میکشیدم به داریوش نگاه
کردم.

دست به سینه با ابروهای تو هم گره خورده نگاهم کرد .

DONYA IEMAMNOE

منتظر بود حرفی بزنم تا بگویم. پس زبون به دهن گرفتم که
صدای خدمتکار بلند شد :

-آقا... خانوم میخواستن بدونن چه اتفاقی براشون افتاده؟!

داریوش نیشخندی زد و گفت :

-خانوم مگه بلایی سرشون اومده؟

و سرش به طرفم برگشت.

-هووووم؟

بلا سرت اومده؟

به سر و وضع و اتاقی که توش بودم اشاره کرد و گفت :

-والله که من هیچ نقشی از بلا نمیبینم.

بلکه تو داری تازه بهترین و پر ارامش ترین روزهای عمر تو

میگذرونی.

چرا فک میکنی بلاست!

DONYA IEMAMNOE

چشم تنگ کرد و صاف نشستم و پرسیدم :

-چی تو سرته داریوش هان؟؟

خندید و شونه بالا انداخت و گفت :

-چی باید تو سرم باشه ننه هان؟

تو بگو ننه، داریوش مگه جز خوبی چی تو سرشه؟؟

جر مهربونی و به فکر بودن!

دستاشو باز کرد و گفت :

-هیچی غوغا. من فقط یه مردم که زیادی به فکر خانواده ام.

وچشمکی زد و ادامه داد :

-و صد البته داشتنش.

گیج به حرکات مسخره اش نگاه کردم ، که چشم ازم گرفت و به خدمتکارش نگاه کرد :

DONYA IEMAMNOE

-برو برو بیرون ننه به باقی کارات برس.

خدمتکارش نگاه ناراحتی بهم کرد و به سمت در رفت. بعد از بیرون رفتنش، داریوش در رو محکم بست و بهش تکیه داد.

نگاهی به سرتاپام انداخت و نیشخند زد :

-چته اول صبحی کولاک کردی دختر؟!

چشمام گشاد شد و نالیدم :

-اول صبح؟!

خندید و جلو اومد :

-اره دختر کوچولو. اول صبح!

چیه انتظار داشتی تو دوشنبه ۵ تیر بمونی؟

نه عزیزم. الان پنج شنبه اس. ۸ تیر.

شما سه روز بود بیهوش بودی.

DONYA IEMAMNOE

شوکه شده نگاهی به اون و ساعت روی دیوار کردم.

-اون ساعته تقویم نیست.

به هر حال...

نگای به ساعت مچیش کرد و گفت :

-ساعت هم ۱۰ و ۵۹ دقیقه صبحه. خب شد ۱۱.

و لبخند مسخره ای زد و نگاهم کرد.

نمیتونستم باور کنم که حقیقت رو می‌گه. که سه روزه بیهوشم. در

واقع این میتونست یه شوک عظیم...

-ببینش...

نگاهمو به گوشی که مقابلم گرفته بود دادم، تاریخ روز رو زده بود

پنج شنبه.

بغض کردم و اشکم بی صدا ریخت که گوشیشو عقب کشید

-هی هی دختر. گریه چرا؟

DONYA IEMAMNOE

تو از بس جفتک میپرونی مجبور شدم بخوابونمت تا جون بچه
امونو به خطر نندازی. میدونی؟

اگه الان هم زیاد گریه کنی دوباره میخوابونمت باشه؟
با چشمای اشک الود نگاهش کردم که دستشو روی سرم کشید و
گفت :

-ناراحت نباش خب؟ افرین.

دختر خوبی باش تا منم شوهر خوبی باشم.

و بعد به حرفش خندید و گفت :

-عه دیدی چیشد؟!

من که شوهرت نیستم!

من فقط پدر بچه اتم. اوه. حالا باید چیکار کرد غوغا؟

یه بچه بدون شوهر! واوووووو. نمیخوام جات باشم و اینقدر نگرانی
داشته باشم.

DONYA IEMAMNOE

به تو هم اعتمادی ندارم و خب...دوباره مجبورم بخوابونمت.
برای چند ثانیه نگاهش قفل شد تو چشمام و نمیدونم چی دید
که دستشو عقب کشید و روشو برگردوند.
سریع به سمت در رفت و از اتاق خارج شد و در رو بست.
مات جای خالیش موندم و به حرفایی که زده بود فکر کردم.
بچه! من! حالا باید با بچه ای که تو وجودم بود چیکار میکردم؟!
باید چه طور از شرش خلاص میشدم!
اونم درست وقتی که تو دستای خودش اسیر بودم و راهی برای
نجات نداشتم.
اون روز تا زمان ناهار تنها تو اتاق بودم و زمان ناهار هم
خدمتکاری که داریوش، ننه صداش میزد، به اتاقم اومد و به من
که روی تخت دراز کشیده بودم و اشک میریختم نگاه کرد.
-خانوم بیاین زمان ناهاره.

DONYAIEMAMNOE

با تک سرفه ای گلوم رو صاف کردم و گفتم :

-نمیام.

-اما خانوم اقا...

نگاهمو بهش دادم که کنار در ایستاده بود.

-نمیخورم.

-اقا عصبی میشن..

-بذار بشن.

-یه وقت خدایی نکرده اذیتتون...

نیشخندی زدم که اشک از گوشه چشمم ریخت:

-واسم مهم نیس. شاید همه چی تموم شد.

-ننه؟

از صدای داریوش تو جاش تکونی خورد و نگران نگاهم کرد.

-چیشده؟

-دارن حاضر میشن...

طولی نکشید که داریوش تو قاب در قرار گرفت و بعد از نگاه به من، نگاهی طولانی به خدمتکارش انداخت.

-به من دروغ میگی ننه؟

-حالش خوب نیس اقا. ما بریم...

-حالش خوب نباشه چه ربطی به شکمش داره؟

و روشو به سمت من برگردوند و ادامه داد :

-هان؟!

مثلا غذا نخوری زمان برمیگرده عقب؟

من رهاش میکنم و یا اصلا بچه از بین میره؟

نه! فقط میری رو مخم تا بلای بدتری به سرت بیارم.

DONYA IEMAMNOE

چونه ام لرزید که عصبی نگاهم کرد و گفت :

-چرا لالمونی گرفتی هان؟ قبلاً که زبونت خوب دراز بود. الان

نمیتونی یه سوالو هم جواب بدی؟ هوم؟

میخوای راحت بندازم؟! خودم جواب بدم؟

نگاهی به خدمتکارش کردم و با همون چونه لرزون گفتم :

-الان آماده میشم.

نگاه خدمتکارش دیدم که چطور غمگین شد و پراز ترحم.

اما خودش نفس عمیقی کشید و گفت :

-نمیخواه آماده بشی بیا بریم.

-لباس...

-لباساتو من قراره ببینم که ایناها...

چشماشو گشاد کرد و گفت :

DONYA IEMAMNOE

-دارم میبینم. پس از کی رو میگیری؟ یالا زود باش.

اروم روی تخت نشستم و با پشت دست اشکهام رو پاک کردم.

-برو کمکش ننه.

خدمتکارش که انگار از خدا میخواست، سریع به سمتم اومد و دست انداخت زیر بازوم.

با کمکش بلند شدم و ایستادم.

-خوبی خانوم؟

-بله.

همراه با قدمهای ارومی منو به سمت در برد و از کنار داریوش که تیز و سنگین نگاهم میکرد رد شدیم.

به بیرون از اتاق که رفتم تازه متوجه اطرافم شدم. خونه ای با تم سلطنتی و خدایا این مرد تا کجا پیش رفته بود؟

DONYA IEMAMNOE

یاد زمانی که افتادم باهم دنبال خونه می‌گشتیم و من برای رو کم
کنی پدرم می‌گفتم خونه مجلل و لوکس نمی‌خوام و اون قول میداد
وقتی که کارش گرفت و خودش استادکار شد یه خونه خوشگل و
جمع و جور بسازه تا من براش خانومی کنم.

خونه ای که دیوارهایش سبز باشه و مثل قصرها تو فیلمها، همه
جاش طلایی باشه و پر از مجسمه و عتیقه.

حالا اون یه خونه شاید چندصدمتری داشت با کلی مجسمه
گرون قیمت و عتیقه...

و من کسی بودم که به اسم مادر بچه اش اونجا بودم.

خدمتکار منو به سمت ته راهرو برد که با ترس نگاهش کردم.

اروم لبخندی زد و گفت :

-اسانسور ته راهروئه خانوم.

شما با این وضعتون همیشه که از پله استفاده کنید. اذیت میشید.

DONYAIEMAMNOE

نفس راحتی کشیدم که صدای داریوش از بغل گوشم بلند شد :

-الان مثلا فک کردی کسی قصد دزدیدنت رو داره؟

میخوام بدونم ته راهرو با اول راهرو چه فرقی داره؟

تا الان چه مشکلی داشتی؟

که با ته راهرو بدتر بشه؟

جوابی بهش ندادم و چه میدونست حضور خودش اون هم اونقدر

نزدیک چقدر اذیتم میکنه!

که انگار اصلا پا گذاشته روی قفسه سینه ام و راه تنفسم رو بسته.

با رسیدن به اسانسور، دکمه ای رو زد که اسانسور بالا اومد و

درش باز شد.

منو خدمتکارش اول وارد شدیم و بعد خودش.

خسته شده بودم و به دیوارِ فوق العاده سرد اسانسور تکیه کردم.

-تکیه نده.

DONYAIEMAMNOE

توجهی نکردم که کنارم ایستاد و دست انداخت دور کمرم.
منو از پهلوی به خودش تکیه داد و شماتتگر صداش بلند شد:
-اون سرده اذیت میشی. ننه خواست کجاست؟
خدمتکارش شرمنده سر پایین انداخت که گفت :
-دیگه خودم میبرمش.
اینبار لبخندی هم روی لبای خدمتکارش اومد و سریع دستشو عقب کشید.
داریوش هم به دستش حرکت نوازشگری داد و دستش به شکمم
که رسید خواستم خودمو کنار بکشم.
اما اجازه نداد و با تشر اسمو صدا زد :
-غوغا.
بغض کرده سرجام ایستادم و خدا خودش باید عاقبت کارمو بخیر
میکرد.

DONYA IEMAMNOE

فقط اون فیصله دادن این داستان از دستش برمیومد و دیگه هیچ!

دستش نوازش وار جایی درست زیر شکمم حرکت میکرد و اونوقتا که نیلی باردار بود، خاله ثریا میگفت دستمو بذارم اونجا تا نبضشو حس کنم.

با هر بار لمس دستش، تموم تنم منقبض میشد و خودمو جمع میکردم. تا جایی که دیگه زیرشکمم تیر کشید و اخ بلندی گفتم و دستمو به بازوی داریوش بند کردم.

-آیییییییی

وحشت زده طوری که انگار بچه میخواد از نافم بزنه بیرون، سریع دستشو روی شکمم گذاشت و خم شد سمتم :

-جان؟ جان؟ درد داری؟

درد شکمم هر لحظه بیشتر میشد و منم هربار محکمتر به بازوش چنگ مینداختم.

DONYA IEMAMNOE

دردم تا جایی بیشتر شد که دیگه توانایی ایستادن نداشتم و روی پاهام نشستم و داریوش هم همراهم روی زانوهایم نشست .

-ننه زنگ بزن دکتر بیاد.

نفسای عمیق میکشیدم و زیرلب ایت الکرسی میخوندم.
نمیفهمیدم چرا. من که این بچه رو نمیخواستم.

بچه ای که مایه ریختن ابروی خودم بود رو نمیخواستم!

بچه ای که منو به داریوش وصل میکرد نمیخواستم! اما داشتم
برای سلامتیش دعا میخوندم .

اشک از چشمم میریخت که حس کردم بین پاهام گرم شد، ناله
کردم :

-ری...ریخت...ازم یچیزی..

داریوش سر خم کرد و به کف زمین و بین پاهام نگاهی کرد و
فقط گفت :

DONYA IEMAMNOE

-هیچی نیست غوغا. گرمته. همین.

میدونستم داره دروغ میگه اما..

-اقا... اقا زنگ زدم دکتر...

-خیله خب برو کنار... غوغا؟ میخوام بغلت کنم خب؟

خودتو رها کن.

دستشو زیر زانوم گذاشت و دست دیگه اشو پشت گردنم، اروم

بغلم کرد که اخی گفتم.

با احتیاط ایستاد و گفت :

-الان میریم تو اتاق. نترس. تموم میشه.

-اقا غذا...

-من کوفت بخورم به جا غذا. بچه ام داره از دست میره

DONYA IEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

متوجه میشدم که داره حد فاصل اسانسور تا اتاقو خیلی اروم میره
جوری که اذیت نشم.

اما درد تا مغز استخونم رفته بود و خیلی خودمو نگه میداشتم تا
جیغ نزنم.

اینقدر که لبمو گاز گرفته بودم که مزه خون تو دهنم پیچیده
بود...

اروم روی تخت نشست و منو بغلش نشوند.

-آخخخخخخ

-درد داری ؟ چه سوالیه که میپرسم اخه

بعد صداشو بلند تر کرد و نعره زد :

-پس کو این دکتر افلاطونی هان؟

مگه قراره از اون سر دنیا بیاد؟

دوتا دره دیگه...

DONYA IEMAMNOE

سرمو توی قفسه سینه اش فرو کردم و تو دلم دعا میخوندم

-غوغا؟

هوم ضعیفی کردم که خسته خندید و گفت :

-خوبی؟!

هیچی نگفتم که تکنون ریزی بهم داد.

-آییییی اره خوبم

-بخشید اما حرف بزن

مات فقط ساکت موندم و اون به من گفته بود بخشید؟!

-چی میخوندی تو اسانسور؟

-ایت...ایت...ال...الکرسی...

-ننه پیرزن شدی که

تو و دعا خال قزی خانوم؟

DONYAIEMAMNOE

میخواستم لبخند بزنم اما اینقدر درد داشتم که توانشو نداشتم.

صدای قدمهایی اومد و بعد :

-سلام داریوش جان. مشک...

-حامله اس دکتر. لقاح مصنوعی. دو روز پیش.

-پسرم اینجا و با این امکانات...

-چیکار کنم دکتر؟

-باید ببریمش بیمارستان. احتمال زیاد قبولش نکرده.

-چیو؟

-بلند شو پسرم. بلند شو.یه ثانیه تاخیر جون خانومتو به خطر

میندازه.

اینبار که داریوش بغلم کرد و ایستاد، دیگه چیز زیادی یادم

نموند.

از زور درد جیغی کشیدم و بعد بیهوش شدم.

-این دارو برایش خطر نداره؟

-نه. خطری نداره، طبق وضعیتش نسخه دادن اما خب ضعیفه و...

-همسرش شکایت...

-نه نجات اون نطفه برای همسرش از جون این دختر هم بیشتر ارزش داره.

تو همون حالت خواب و بیدار، نیشخندی روی لبم نیشخندی روی لبم نقش بست.

نجات اون نطفه!

حتی نگفته بود اون جنین یا اون نوزاد تا دلم اروم بگیره. داریوش به نطفه رو به من ارجحیت داده بود!

اهی کشیدم و چشم باز کردم. تصویر محوی از یه مرد و زن رو کنار تخت دیدم. چندبار پلک زدم تا تصویر واضح شد.

پرستار زن با دیدن چشمام، لبخندی زد و گفت :

DONYA IEMAMNOE

-خدا روشکر به هوش اومدن. برم خبر بدم.

و از اتاق بیرون رفت. مرد ولی نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت :

-با داریوش از کی شنایی؟

جوابی بهش ندادم و فقط رو برگردوندم. گلوم میسوخت و تشنه ام بود.

اما حاضر بودم از تشنگی بمیرم ولی از اینا تقاضای آب برای رفع عطش نکنم.

صدای باز شدن در اومد و بعد :

-غوغا؟

لحنش نگران بود اما حرف اون مرد توی مغزم میپیچید. نگاه ناخوشایندی بهش کردم و رو برگردوندم.

برای لحظه ای قدمهاش متوقف شد اما بعد سریع تر به سمتم اومد.

DONYAIEMAMNOE

-غوغا خوبی؟

خیره به پنجره گفتم :

-اوهوم.

-پرهام، حالش...

-خوبه داریوش.

-انگار عصب...

-نه گمونم حرفامونو شنیده.

-حرفاتون؟!

-در مورد تزریق دارو و اهمیت نطفه...

-اها.

داریوش وسط حرفش پریده بود و با لحن سفت و سختی اها گفته بود.

DONYAEMAMNOE

تغییر لحنش رو متوجه شده بودم و باز هم نیشخندی زدم.

-میتونه مرخص بشه؟

-من همه نکاتی که باید رعایت کنی رو بهت گفتم. اگه طبق

حرفای من عمل کنی اره هیچ مشکلی برای ترخیص نیست.

اما اگه بره و دوباره فردا میخوای برش گردونی نبرش چون

نمیتونم تخت رزرو نگه دارم.

از اینکه اینقدر رک حرف زده بود تعجب کرده بودم اما خب

خیلی مستقیم اشاره کرده بود که حواس داریوش بهم باشه و این

برام مهم بود.

-نه حواسم هست.

-حتی یه تنش کوچیک هم...

داریوش بین حرفش پرید و با لحنی که سعی میکرد عصبانیتشو

کنترل کنه گفت :

-حواسم هست.

پرهام مکث کرد و بعد گفت :

-مرخصش نمیکنم

و صدای قدمهایی اومد. سرمو برگردوندم به سمتشون که دیدم
پرهام دم دره و داریوش دستشو گرفته.

-مسخره بازیا چیه.

-مسخره بازی نیست. تو داری با من حرف میزنی چشم غره
میری چه برسه اون بنده خدا.

میدونم اخرش یه کاری میکنی بازم کارش به اینجا بکشه.
میشناسمت دیگه من.

پس الکی نمیفرستمش...

تلخندی روی لبام جای گرفت که داریوش نفسی کشید و گفت :

-اذیتش نمیکنم خب؟

DONYA IEMAMNOE

حله؟ الان مشکلی نداری؟

پرهام به سمتم نگاهی انداخت و گفت :

-مشکل داشتنش به من ربطی نداره

من وظیفه پزشک بودنمو فقط انجام میدم. و اگه اون نطفه واقعا

برات اهمیت داره پس کاری نکن که از دستش بدی.

چون با کوچیکترین تنشی امکان سقط هست.

اونم شمایی که اولش غیربهداشتی کارو شروع کردین و ...

پوووووووف. من برم.

-نامه ترخیص؟

-بیا دنبالم.

داریوش دست پرهامو رها کرد و دوتایی از اتاق بیرون رفتن.

با بیرون رفتن داریوش یه لحظه به ذهنم رسید فرار کنم که در

باز شد و بادىگاردش وارد شد.

DONYA IEMAMNOE

اهی کشیدم و خودمو جمع و جور کردم که متوجه شد و بدون
نگاه بهم گفت :

-راحت باشید. خودتونو اذیت نکنین.

توجهی نکردم و به سقف خیره شدم و بعد چند لحظه چشمامو
بستم.

-خوابید؟ فکر نکنم قربان.

صدای قدمهایی و بعد :

-غوغا؟

چشمامو باز کردم و بی رمق نگاهش کردم.

با دیدن چشمام، نفسی کشید و صاف ایستاد. رو به بادیگاردش
گفت :

-برو بیرون اسحاق ماشینو بیار تا دم در.

اها قبلش تصویه کن. بیا اینم برگه.

DONYA IEMAMNOE

و برگه ایو به سمتش گرفت. بادیگاردش جلو اومد و برگه رو گرفت و رفت.

-توام صبر کن بیان انژیوکت رو ازت جدا کنن.

اروم با تکیه به دستم روی تخت نشستم و به بالشت تکیه دادم. نگاهش کردم که کنار تخت ایستاده بود و خیره بهم نگاه میکرد.

-چیزی شده؟

صدام خیلی گرفته بود.

سری تگون داد و پوفی کشید.

-فقط دردسری.

-مگه من گفتم بیا دنبالم؟ بیا حامله ام کن؟

ولم میکردی بمیرم.

هه! تو که از خداته من بمیرم. غوغا کیلو چنده!

DONYA IEMAMNOE

دقیق با چشمای تنگ شده، موشکافانه نگاهم کرد و بعد دستی
به لبش کشید.

-چرت نگو.

نیشخندی زدم و رومو برگردوندم که صدای نفس عمیقش اومد و
بعدش حرفش :

-پوزخند نزن.

عصبی نگاهش کردم که ابرو بالا داد و نگاهم کرد.

-چیه؟

چیزی نگفتم که سری تکون داد و گفت :

-جوری رفتار نکن که انگار بهت تجاوز کردم.

-تجاوز یا کار تو! هیچ فرقی ندارن.

فرقی ندارن؟

DONYAEMAMNOE

-نه ندارن. وقتی شلوارم جلو ۵ تا مرد غریبه پایین کشیده شد تا
اسپرم تو وارد بدنم بشه.

ایکاش که تجاوز میکردی و حداقل خودت دیدم میزدی نه ۵ تا
مرد...

با ضربه ای که به در خورد ساکت شدم.
چشمای داریوش از حدقه دراومده بود و جوری که انگار انتظار
نداشت نگاهم کرد.

لب گزیدم که پرستاری داخل شد و لبخند زد :
-خب مامان خانوم. خدا روشکر امروز مرخصی.

حالت بهتره خانوم خانوما؟
به زور لبخندی زدم و سری تکون دادم.

DONYAEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

کنارم ایستاد و دستشو یکم بالاتر از انژیوکت گذاشت و تو یه حرکت درش آورد و با دست دیگه اش پنبه گذاشت روش و فشارش داد.

-۵ دقیقه نگهش دار بعد بندازش دور.

سری تکون دادم که به داریوش نگاه کرد و گفت :

-شما هم در جریان مراقبتهای بعد انتقال هستین دیگه؟

داریوش هم بی حوصله سری تکون داد که پرستاره لبخندی به من زد و بیرون رفت.

روی تخت نشستم که اخمی کردم و داریوش عصبی به سمتم اومد.

-میتونی صبر کنی کمکت کنم. انگار حواست نیست چرا اینجاایم.

-چرا حواسم هست برای فرزند عزیز تو اینجا.

DONYA IEMAMNOE

برای اونی که نسلت رو ادامه بده. برای اونی که بشه مایه ننگ و
منو خونه نشین کنه.

بهتر از این حواسم باشه؟

پلک چپش پرید و گفت :

-عصبیم نکن غوغا. بلند شو.

و زیربغلم رو گرفت که دستمو کشیدم و اون چنگ انداخت به
زیربغلم و گفت :

-ارووووووم. اینبار مهمون اینجا بشی خودم جون اون بچه رو
میگیرم و تو میمونی و منی که قاتل شدم.

خوب؟ متوجه شدی غوغا جهان بین؟

عصبی به چشماش نگاه کردم و نگاهم از چشم راستش به چشم
چپش در نوسان بود.

DONYA IEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

دنبال یه ذره دلرحمی تو نگاهش بودم اما هیچی پیدا نکردم. اون
به سنگدل ترین ادم تاریخ تبدیل شده بود.

شاید مقصر تمام و کمالش من نبودم اما من هم نقش بسزایی
داشتم.

با فشار دستش بلند شدم و پایین اومدم که دمپایی ام جلوم
جفت شد.

-پوش.

پوشیدمشون و اروم منو به سمت در برد.

یه لحظه مکث کردم و دستمو روی شکمم گذاشتم که خم شد تا
صورتش جلوی صورتم قرار بگیره و سوالی نگاهم کرد.

-درد داری؟

داریوش نگاهش کرد و گفت :

-ماشینو بیار جلوی در.

DONYA IEMAMNOE

قدمی جلوتر اومد و گفت :

-کمکتون کنم اقا.

-نیازی نیست فقط ماشینو بیار.

-بله آقا.

و با قدمهای بلندی رفت.

-اگه اذیت میشی ویلچر بگیرم.

جوابی ندادم که دوباره گفت :

-نمیشنوی؟! اگه اذیت میشی...

-نمیشم.

چند لحظه مکث کرد و گفت :

-اذیت هم که بشی از قصد نمیگی!

نمیگی تا سر اون بچه هر بلایی بیاد.

-اون بچه نیس...

-هستتتت .

یه لحظه مات با دهن باز بهش نگاه کردم که بی توجه به موقعیتمون تو راهروی بیمارستان اونطور نعره زده بود.

یه ثانیه کوتاه چشم بست و بعد باز کرد و گفت :

-هستت برای من بچه اس. برای توام باید باشه.

ارامش تو به اون بستگی داره پس دعا کن که بچه باشه.

که اگه نباشه، اگه سقط بشه، اگه از دستش بدیم...

سر خم کرد به سمتم و تو چشمام نگاه کرد.

-تو خودتو خانوادتو از دست میدی غوغا. برای همیشه دیگه

چیزی به اسم خاندان جهان بین باقی نمی‌مونه.

فقط تویی و من که تقاص سالها بی آبرویم رو ازت میگیرم.

این بچه ضامن جونته. ضامن جونش باش.

DONYAEMAMNOE

محکم تو چشمام خیره شده بود و پلک هم نمیزد.

-مشکلی پیش اومده جناب؟

سرش بدون اینکه به سمت پرستار برگرده یا نگاهش از چشمام میلی متری منحرف بشه، گفت :

-ویلچر میخواستم. خانومم انتقال جنین داشته!

با دهن باز نگاهش کردم و انتقال جنینن؟؟

-بله میگم براتون از قسمت خدمات بیارن.

-انتقال جنین؟!!

صدام میلرزید و نگاهشو ازم گرفته بود. منو به سمت صندلی کشوند و روش نشوند.

-داریوش!

وجهی بهم نکرد اما من توجه اشو میخواستم. یادمه تو این

چندبار بحث اسپرم شده بود اما جنین نه.

بحث جنین فرق داشت.

-داریوش!

اینبار که صداش زدم و توجهی نکرد، با دوتا دستم استینشو گرفتم و کشیدم پایین.

نگاهش کلافه به سمت برگشت و بی صدا منتظر بهم خیره شد.

-جنین؟! اره داریوش؟

-اره که چی؟!

بغض نکرده بودم اما یهو غم عالم به دلم روونه شد.

-اون بچه کیه؟ واسه همین میگی نطفه نیست؟ مادرش کیه؟
هان؟

گیج نگاهم کرد که با درد گفتم :

-میخوای بذاریش تو شکمم تا بشم رحم اجاره ای؟ بعد از وجودم
برش داری و برات مهم نباشه که چی میکشم؟! اره؟

DONYAEMAMNOE

انگار متوجه حرفم شد که با حرص نگاهم کرد و پوفی کشید.

دومرتبه استینشو کشیدم که عصبی گفت :

-نهه.

-چرا نه اتفاقا اره. میخوای من حسرت نوازششو داشته باشه.

میخوای..

-میخوام از تو صاحب یه دختر بشم همین.

خم شده بود و تو صورتم با کمترین فاصله و با تندترین لحن اون حرفو زده بود.

مات بهش نگاه میکردم و اون هم نگاهش عصبی بین چشمام بود.

-میفهمی؟! میخوام تو مادر بچه ام باشی.

یعنی اون بچه، از توئه. نه از هیچ زن دیگه ای.

DONYAEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

اونقدر اون جمله میخوام تو مادر بچه ام باشی تاثیر زیادی داشت
که استینش رو رها کردم. اما اون هرکسی نبود و از چشمام
متوجه دلیل ارامشم شده بود که گفت :

-بچه ای که از خودت باشه جدا شدن ازش سخت تر از بچه ایه
که فقط حملش کردی. مگه نه غوغا جهان بین؟
چراغونی چشمام خاموش شد و با غم نگاهش کردم.
درست میگفت. اما سوال این بود چه طوری این کارو انجام داده
بودن!

-چه...چه طوری جنین درست شده؟

که حالا انتقالش دادین؟

نگاهش از چشمام گرفته شد و لباس به هم کیپ شدن و فشار
اوردن.

میتونستم متوجه بشم که گفتن ازش چقدر براش سخته.

DONYA IEMAMNOE

اما من باید میفهمیدم که دور و برم چه اتفاقاتی جریان داره
دومرتبه خواستم استیمنشو بگیرم که عصبی دستشو کشید و
چشم بست و زیرلب غرید :

-نکنننن

-چه طوری...

با حرص چشم باز کرد و همراه با تشر زدن جوابمو داد :

-وقتی که رفتی دکتر. وقتی که یلدا گفت برو دکتر چکاپ.

انگار یه دفعه با پتک زده بودن تو سرم. سرم گیج رفته بود، منگ
شده بودم از این همه نامردی.

-ی...یلدا؟

با ارومترین لحن ممکن جواب داد :

-اره. *DONYA IEMAMNOE*

و من خندیدم. اونقدر خندیدم که اشک از چشمام ریخت.

DONYA IEMAMNOE

یلدا؟! یلدایی که خودش روز عروسیم بهم گفته بود فرار کنم؟

یلدایی که خودش ترغیبم کرده بود داریوش گزینه خوبیه.

که مرد ساده ایه و عشقو بدون رابطه ازم قبول میکنه.

که حتی اگه بفهمه قبل ازدواج باهاش با کیا بودم بازم منو باور

میکنه و بکارت ترمیم شده امو

چون اون ساده بود و بی الایش

و از همه مهم تر عاشقم بود.

-یلدا رو دیدی؟

نیشخندی زد و نگاهم کرد.

-دیدم؟ میبینمش. هر روز هر جا.

یلدا اونیه که لوت داده دختر کوچولو.

همونی که کشیدت تو مطب دکتر و تخمکتو خارج کردن.

DONYA IEMAMNOE

پلکی زدم که اشک از چشمام ریخت و گفتم :

-چرا؟!-

-وقتی اون شب نقشه فرار برات میکشید هیچوقت فکر نمیکرد

پسرعموی من میشنوه و اما متوجه نمیشه با کی حرف میزنه

و وقتی تو نمایای اون بهم خبر میدی

-پس... پسرعموت؟-

نیشخندی زد و روم خم شد :

-اره دختر گل. اره غوغا.

پسرعموم. یادته اسمشو؟

چیزای محوی از پسرعموش یادم بود و دیگه چیزی به خاطر

نداشتم، یه پسر شاید پونزده، شونزده ساله که همش سر تو کتاب

بود و...
DONYA IEMAMNOE

-اسمش گرشاسبه.

DONYA IEMAMNOE

از اون پسر بچه الان یه مدل تبلیغاتی دراومده و یه جوون رعنا که
یلدا خانومتون عاشقشه.

نگفته بهت؟! که مثل یه شوگر مامی خرجش میکنه؟!

که ازش عشق گدایی میکنه؟

حرفای یلدا یادم اومد تو دیدار اخرمون.

اون لبخنداش موقع چک کردن گوشی و برق چشماش.

اینکه ازش پرسیده بودم خبریه کلک؟

و دستپاچه خندیده بود و گفته بود به وقتش میگه؟!

پس اون تمام مدت به داریوش نزدیک بود و نقشه میکشید تا منو

زمین بزنه؟

شوکه تکرار کردم :

-چرا؟! DONYA IEMAMNOE

داریوش شنید که عقب رفت و گفت :

- چرا؟!

بذار یه جور دیگه جوابشو بدم بهت.

تو بگو چرا! هوم؟؟

تو چرا رفتی؟ چون دلت میخواست.

اونم اینکارو کرد چون دلش میخواست. بعضیا از عشق میگذرن تا به پول برسن.

بعضیا از انسانیت میگذرن تا به عشق برسن. مات بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم. کاری که من کرده بودم دقیقا همین بود.

من تو سالهای اول جوونیم رهاس کرده بودم و حق داشت. من و یلدا هیچ فرقی باهم نداشتیم.

اما من رفیق چندساله یلدا بودم و داریوش پسری بود که من انتخابش کرده بودم تا فقط بتونم از ایران برم.

یعنی یلدا هیچ حس مسئولیتی نسبت به من نداشت؟

-بفرمایید جناب.

نگاهم به پرستار و ویلچر توی دستاش خورد که داریوش تن جلو کشید و لبخندی زد.

اروم به سمتم خم شد و زیربغلم رو گرفت و منوروی ویلچر نشوند و خودش همزمان که تشکر میکرد پشت ویلچر قرار گرفت و با هول دادنش حرکت کردیم.

روی اون ویلچر، درست جایی که شاید اوج ناتوانی رو درک میکردم خیلی به گذشته فکر کردم.

به گذشته ای که زندگی همه رو تحت تاثیر قرار داده بود. گذشته ای که قاتل شده بود..

شاید نه

شاید قاتل مادر داریوش من بودم.

هرم نفسهایش رو گونه ام حس کردم

-از اینجا که بریم بیرون

وقتی برگردیم عمارت من

تو توی اتاق من میمونی غوغا.

توی تخت من میمونی. با من میخوابی

با من بیدار میشی

با من غذا میخوری با من چشم باز میکنی

همه کارهات غوغا...

همه کارهات با من انجام میشه.

چون من صاحب توام.

میفهمی؟

ص ا ح ب.

اونقدر اون کلمه رو دقیق و شمرده گفته بود که بفهمم.

-صاحب؟!

-بله غوغا جهان بین. درست شنیدی. صاحب!

صاحب کسیه که تو رو خریده

کسیه که تو متعلق به اونی.

و من تو رو به ازای عمر مادرم خریدم

به ازای ابروی از دست رفته!

به ازای اشکهای خواهرم

به ازای جوونیم که حروم شد تا پول به دست بیارم

به ازای سلامتی روانیم که به خاطرت نابود شد.

من گرون خریدمت غوغا

خیلی گرون!

اونقدر که دیدن مادرم ارزو شد

DONYA IEMAMNOE

اونقدر که من موندم و کلی حرف. کلی فامیل و کلی ابرو ریزی.

حالا من به هیچ وجه از دست نمیدم غوغا جهان بین.

دختر الیاس جهان بین.

برجهای الیاس که تو کل تهران معروفه.

چطوره دخترشم معروف بشه هوم؟

مثلا با یه فیلم از رابطه اش تو مستی اونم توی لندن با یه بازیگر

هوم؟!

چطوره؟ میپسندی؟

جلوی در ماشینش با سر بالا گرفته مات به چشمای خبیش نگاه

کردم.

به اونی که داشت خبر از کارهای گذشته میداد و فکر میکرد راهو

درست رفته.

DONYA IEMAMNOE

به اونی که داشت منو از پا درمیورد و یه روز خودش هم از پا درمیومد.

جوری که صدای کمکش به گوشم برسه و من باشم که ره‌اش کنم.

که پشش بزنم.

خیره تو چشمام سری تکون داد و گفت :

-هوم؟!

ناراحت شدی؟

یا ترسیدی که خبر از همه کارات دارم نه؟

بعد خندید و گفت :

-اره دختر کوچولو. بترس

بترس غوغا جهان بین.

از منی که امار لحظه به لحظه غذا خوردنتم دارم بترس

DONYAIEMAMNOE

از منی که میلیونی دلار خرج کردم تا حتی یه توالت رفتن دو
دقیقه ایتو با دوربین چک کنم بترس

از یه ادم زخم خورده با کلی عشقِ نفرت شده بترس.

-اقا؟

با شنیدن صدای بادیگاردش، ایستاد و گفت :

-درو باز کن.

بادیگاردش به سمتمون اومد و در عقبو باز کرد.

من اما فقط با چشمای پر از اشک به داریوش خیره شده بودم.

دلم میخواست نفرتی که میگفت رو از چشماش بخونم.

اما اون نگاهشو ازم گرفت و خم شد، منو تو بغلش گرفت و روی
صندلی تو ماشین نشوند.

بادیگاردش خواست ویلچرو جمع کنه که اجازه نداد و خودش

جمعش کرد و تو صندوق عقب گذاشت.

DONYAEMANOE

کنارم که نشست، تیکه امو انداختم :

-چرا شما اقای داریوش؟

میدادین بادیگارد...

شالمو که تو مشتش گرفت و سرمو جلو کشید با ترس نگاهش کردم.

نگاهش تو چشمام حرکت کرد و گفت :

-همین؟!

کجا بزرگ شدی که غیرت سرت نمیشه؟

که من بشینم و جایی که تو نشستی و از گرمای وجود تو گرم شده دست یه نامحرم بخوره بهش؟

مات بهش نگاه کردم و اون به چی فکر میکرد

چطور وقتی هنوز تا این حد روم حساس بود، این نقشه ها رو

کشیده بود

DONYA IEMAMNOE

پلکی زدم و گفتم :

-وقتی که ۵تا مرد بالاسرم ایستاده بودن و به خصوصی ترین
نقطه بدنم دست میزدن چرا این چیزا رو...

یقه امو رها کرد و به عقب هلم دادم که به پشتی صندلی خوردم
و لب گزیدم.

-خفه شو.

نیشخندی زدم و لبم لرزید.

-حرف حق تلخه نه؟

نگاهم نکرد و متمایل به روبرو نشست و داد زد :

-بشین اسحاق

و با عصبانیت در رو بست.

سری تکنون دادم و با مظلومیت گفتم :

-اره..باشه...نگاهم نکن. حرفی نزن...حرفو عوض کن.

DONYA IEMAMNOE

اما چیزی از ماجرا و بزرگی کارات کم نمیکنه

اینکه منو بفرستی تو دهن...

دستش بالا اومد و با خشم بی نظیری نگاهم کرد و با حرص
گفت :

-میزنم...به خدا میزنم.

تو چشمات خیره نگاه کردم و لب زدم :

-خدا؟!

تو خدا میشناسی؟

دستش از فرط عصبانیت میلرزید و با ابروهایی که وحشتناک تو
هم گره خورده بودن نگاهم میکرد.

-اگه الان کاریت نمیکنم به خاطر اینکه که نمیخوام بلایی سر بچه
بیاد یا خودت که نتونی دیگه بچه دار بشی.

DONYA IEMAMNOE

پس بذار به حساب یه بدهی که بهم داری و تو اولین فرصت باید
باهات صافش کنم.

و دستشو پایین انداخت.

راننده اش سریع سوار شد و در رو بست.

که داریوش نعره زد :

-کدوم گوری بودی هان؟

راننده از اینه نگاهش کرد و گفت :

-بخشید اقا.

شرمنده اتونم اما زنگ زدن...

-چیشده؟

-اقا، تینا اومده عمارت

تینا؟ تینا کی بود؟!

DONYA IEMAMNOE

دیدم که داریوش دستی به پشت گردنش کشید و پوفی کشید

-کی اومده؟

-گویا بعد رفتن ما قربان. دستورتون چیه؟ بریم یا بمونیم؟

داریوش نگاهی به من کرد و گفت :

-بریم اپارتمانم.

-بله چشم.

-تینا کیه؟

داریوش جوابمو نداد که خودمو جلو کشیدم و خطاب به راننده

پرسیدم :

-تینا کیه؟ اس...

دستم توسط داریوش به عقب کشیده شد و ابرو بالا انداخت و با

عصبانیت نگاهم کرد.

DONYA IEMAMNOE

چطور وقتی رو همه مردهای دورم حساس بود، اون بلا رو سرم
آورده بود؟؟

چه طور میتونست اینطوری رفتار کنه.

دستمو با حرص کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم.

اونم نیشخندی زد و یکم خیره نگاهم کرد.

بعد تکیه داد و به بیرون نگاه کرد.

باید یه راهی پیدا میکردم

یه راهی برای اینکه جون خودمو نجات بدم.

که از این مخمصه رهایی پیدا کنم.

این که پیشش بمونم و بچه اشو بدنیا بیارم راه نمیشد.

اینکه تا اون موقع منتظر بمونم و بعدش برگردم نمیشد.

تا همین الانشم معلوم نیس تو نبودم، لعیا چه کارایی کرده بود

که چند نفر دچار اشتباه شده بودن

اشتباه؟! نیشخندی زدم و با خودم گفتم

مگه داریوش هم مرتکب همون اشتباه نشد؟

مگه اونم همون رفتارو نکرد؟

عشق؟!

عشق فقط برای قصه ها بود...

برای مکان هایی که پاک بودن، که بدی توشون جا نداشت

وگرنه کدوم عاشقی بلایی رو که داریوش به سر من آورده بود به

سر معشوقش میورد؟

عاشقا پاکن!

بی گناهن، بی دفاعن

نه یه مرد مارموز

نفسی کشیدم و به دستام نگاه کردم

دستایی که قبلا چقدر لطافت داشت و حالا...

-اقا جسارته که میگم

اگه تینا اپارتمان باشه میخوانین خانومو هم ببیننه؟

سر بلند کردم و به داریوش نگاه کردم

نگاهش گیج روی من و بعد اسحاق نشست

پوفی کشید و گفت :

-زنگ بزن بگو نگهش دارن عمارت

ما بریم اپارتمان.

-چشم اقا

تلفنو برداشت و شماره ای گرفت و دم گوشش گذاشت :

-الو اسمالی؟

تینا هنوز اونجاست؟!

اقا فرمودن نگهش دار تا بیان

کار دارن زمان میبره.

یه وقت نره ها

مثل بیهوشی نشه اسمالی

این سری خوراک رکسی.

و تماسو قطع کرد.

پوزخندی زدم و گفتم :

-یکی از یکی وحشی تر

رییس و زیر دست کپ همه ان.

DONYAIEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

نگاه اسحاق رو از اینه رو اینه خودم حس کردم و همینطور
سنگینی نگاه داریوش...

چیزی نگفتم و به بیرون نگاه کردم.

با رسیدنمون به یه محله اعیان نشین و خلوت، درست نشستم و
به کوچه خودمون نگاه کردم..

نگاهم مات به در خونه بابا بود که صدای داریوشو شنیدم :

-میخوای بری؟

با امیدواری نگاهش کردم

که با ابروهای بالا رفته تو چشمام خیره شده بود.

-میخوای بری خونه غوغا؟

با چنان ذوقی نگاهش کردم و سر تکون دادم که تک خنده ای زد
و سر تکون داد.

-متاسفم غوغا جهان بین.

DONYA IEMAMNOE

خونه تو از این به بعد جاییه که من باشم!

جایی که خونه من باشه

جایی که من نفس بکشم اخه میدونی چیه؟

سرشو به سرم چسبوند و گفت :

-تو مادر بچه منی غوغا.

مادر یه نطفه که من پدرشم.

قراره باهم بچه امونو بزرگ کنیم.

البته...

عقب کشید و گفت :

-من به عنوان پدرش...

و خیره نگاهم کرد و گفت :

-تو به عنوان خدمتکار!

مادر هم...مادر جدید میارم براش

و نیشخندی زد و ابرو بالا انداخت...

اشک تو چشمام جمع شد..

بغض کردم و نگاهش کردم.

همین؟! مادر جدید؟

من خدمتکار؟!

دستی به صورتم کشیدم و رومو برگردوندم.

گریه نکن غوغا.

گریه نکن...اون همینو میخواد.

میخواد جلوش بشکنی..

جلوش گریه کنی...زار بزنی...

تا رو عقده خودش مرهم بذاره..

DONYA IEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

تا خودشو اروم کنه...

اما تو کم نیار غوغا..

نشونش بده کی هستی

که ثروت به دارایی نیست!

به اصل و نوبه.

نفسی کشیدم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم بستم.

برای یه لحظه آرامش و ندیدن خونه ای که الان بابام توش

منتظرم بود

اصلا الان کسی نگرانم بود؟!!

کسی با خودش گفته بود که غوغا کجاست؟! چیکار میکنه؟

پیش کیه؟

یا نه! لعیا با بازیهایش همه رو خام کرده بود؟!!

DONYA IEMAMNOE

اهی کشیدم و قطره اشکی از گوشه چشمم بیرون ریخت
گرمای دستی رو حس کردم و بعد پاک شدن اشکم از روی
صورتم

نه لبخند زدم و نه نیشخند
یه سری چیزا نوش دارو بعد مرگ سهراب بودن
اینم همون بود

با دهن باز نگاهش کردم و تکرار کردم :
-خونه امون؟!-

-بله. قراره خونه امون باشه.

خونه من و خونه‌ی تو.

نگاهش تا شکمم امتداد پیدا کرد و طرح لبخندی رو روی
صورتش دیدم.

-به همراه یه کوچولو.

اونقدر نگاهش پر از حس بود که ترسیده به اون سمت کاناپه
خزیدم

اونم یکم نگاهم کرد و بعد روی زانوش نشست و گفت :
-بیا سرجات.

تکون نخوردم که دستی بین موهای کشید و گفت :
-با توام غوغا.

پاهامو روی کاناپه و توی شکمم جمع کردم که داد زد :
-درست بشین

با تعجب بهش نگاه کردم اما حرکتی نکردم که پوفی از سر
عصبانیت کشید

یه لحظه چشم بست و بعد باز کرد و به زور اروم گفت :

-عزیزم میگم پاتو بیار پایین.

DONYA IEMAMNOE

برای بچه ضرر داره اینطور نشستنت!

-بچه اره، اما نیازه یادآوری کنم این فقط یه لخته خونه؟

دیدم که چشماش ابری شدن و با کلی حرص گفت :

-فقط لخته خونه؟!

همین لخته خون اگه نبود الان تو هم نبودى.

دلم سوخت اما به روم نیوردم :

-فکر میکنی خیلی دلم میخواست که اینجا باشم؟!

نه! باور کن که از خدام بود اینجا نبودم.

پس منو تهدید نکن.

اصلا...اصلا تو اجازه بده من برم..

من نباشم خودم بچه اتو نگه میدارم زایمانش میکنم و میدمش

بهت.
DONYA IEMAMNOE

DONYAEMAMNOE

با چنان امیدواری بهش نگاه کردم که تو باور خودمم نمیگنجید.

اینکه رهام کنه و منم قول میدادم برای بچه اش خوب مادری باشم.

-چرا فکر میکنی قبول میکنم؟

اونم وقتی که بدون هیچ شرطی میتونم هرچی خواستم داشته باشم.

پس مذاکره با من کار بیهوده ایه.

-من همین الانشم تو رو کامل و بدون سختی دارم.

پیشمی و قراره بچه هم داشته باشیم.

پس چرا رهاش کنم؟!

مگه تو توانایی آسیب رسوندن بچه منو داری؟!

جوری بچه منو تلفظ کرده بود که مغزم دود کرده بود.

نمیتونستم قبولش کنم.

DONYA IEMAMNOE

اون حرف ، اون جمله تو کتم نمیرفت.

-اگه اینقدر قدرتمندی پس از بچه ات در مقابلم محافظت کن
اینو گفتم و تو یه لحظه مثل ادمی که جنون گرفته ایستادم و
دستامو مشت کردم.

چشماشو تنگ کرد و انگار فهمید قصدم چیه که سریع خیز
برداشت سمتم و مشتمو نرسیده به شکمم گرفت و مچ دستم رو
محکم فشار داد.

از زور درد اشک توچشمام حلقه زد اما واکنشی نشون ندادم.
-این غلط رو اگه یه بار دیگه...

دست ازادمو مشت کردم که سریع با دست دیگه اش مچ دستمو
گرفت و عصبی غرید:

-ادم باش.

-تو ادمی برای هر دومون کافیه.

DONYA IEMAMNOE

من نمیخوام ادم باشم.

با نفرت نگاهی به سرتاپاش انداختم و گفتم :

-اگه ادم تویی!

من ترجیح میدم ادم نباشم!

نیشخندی زد و لب کج کرد.

-ادم نباش.

برای اینکه زنم باشی نیازی نیست حتما که ادم باشی!

هرچیزی هم که باشی قبوله!

کلمه ای که گفته بود منو مات کرده بود.

زن؟!!

بین حرفهامون هیچوقت به ازدواج اشاره نکرده بود.

فقط بچه ای که من بدنیش بیارم و مادرش کس دیگه ای باشه!

-زن؟!

خودشم جا خورد اما از تک و تا نیفتاد و گفت :

-ولت کنم تا بری با یکی دیگه؟!

جوری به این زندگی قفلت میکنم که راه فرار نداشته باشی!

-زن؟!

دوباره تکرار کرده بودم و جفتمون میدونستیم قرار اگر بازی با من
و آبروی پدرم بود

اینکه زنش باشم ابرویی از من نمیبرد.

از نگاه به چشمهام فرار کرد و گفت :

-گوشت نمیشنوه که چندبار تکرارش میکنی؟

-گوشم چرا اما عqlم ردش میکنه.

نقشه ات چیه ها؟

میخواهی هم بی آبروم کنی

هم همیشه جلو چشمت باشم؟

سر راست کرد و عصبی گفت :

-اره قصدم همینه.

نیشخندی زدم و گفتم :

-بابام که میدونی کیه؟

نگاهش پر از حرص توی چشمام نشست و این خودش جوابم بود.

اون خوب پدرمو یادش بود.

پدری که میلیاردی خرج میکرد تا دخترش...

-میدونی؟

-اره.

-پس وقتی میدونی کیه، اینم بدون وقتی بیپچه من ازت باردارم.

DONYA IEMAMNOE

وقتی شکمم بیاد جلو و بخوای ابروی پدرمو باهاش ببری.
اون خیلی راحت جمعش میکنه و بعد منو میفرسته خارج.
دیگه غوغایی هم نیست که بخواد...
حرفمو قطع کردم و دیگه ادامه ندادم.
اون مات شده بود.
نه ماتِ اینکه پدرم غیرتو خورده بود و یه اِهم روش!
ماتِ اینکه گفتم دیگه غوغایی نیست
حواسم نبود و داشتم چیزو لو میدادم که نباید!
-ادامه بده.
حالا من بودم که نگاهمو فراری میدادم.
که نمیتونستم نگاهش کنم و حرفمو بزنم.
-ادامه نداره.

DONYA IEMAMNOE

صداش از حرص میلرزید وقتی که گفت :

-ادامه بددده.

-ندار...

-چرا داره! یعنی چی که غوغا دیگه نیست؟

اون سر دنیا هم بری میام و نمیذارم خودتو بکشی.

نگاهش کردم و نفسی کشیدم

طوری نامحسوس که متوجه نشه

اما خیالم راحت شده بود چون اون اشتباه فهمیده بود

منظور حرفمو اشتباه متوجه شده بود

و این خوب بود.

دلم نمیخواست حتی یه درصد متوجه میشد

که تو گذشته چه اتفاقاتی افتاده بود

DONYAEMAMNOE

یا اصلا چه مشکلاتی پیش اومده بود

اینکه من کی بودم و چه فکری داشتم

اینکه چیکاره بودم و چرا رفته بودم..

با فشاری که به دستم آورد سر بلند کردم و نگاهش کردم .

-بین منو

فکر کشتن خودتو از سر بیرون کن

داریوش نیستم اگه بذارم بلایی سر خودت یا اون بچه بیاری

تو وظیفته بشینی تو خونه من

و بچه منو بدنیا بیاری

بعدش هم باید بمونی و بزرگش کنی

باید برای من زنیت کنی

یادته؟ یادته مادرت میگفت تو زن خوبی هستی؟

DONYAIEMAMNOE

که زنیت از سر تا پات میریزه؟

که همه غذاهای خونه کار خودته؟

که دست پخت حرف نداره؟!

همه اونا رو میخوام

همه ارزوهای به باد رفته

همه روزهای خوبی که میشد داشته باشیم

همه چیزایی که بهم بدهکاری.

با حرص گفتم :

-من به تو چیزی بدهکار نیستم

نیشخندی زد و گفت :

-هستی!

تو جون مادرمو بدهکاری!

تو نفساشو بدهکاری

اینکه بتونم بغلش کنم

ببوسمش ببویمش رو بدهکاری.

سری تکون دادم و جوابی نداشتم که بدم.

من در حقش بدی کرده بودم.

من جایی از زندگیشو خراب کرده بودم که شاید دیگه هرگز

درست نمیشد

اما مجبور بودم

کی بود که بفهمه اجبار یعنی چی!

مات نگاهش کردم

و چه اعترافی کرده بود!

تو چشمام نگاه کرد و گفت :

-وقتی بکوبمت

وقتی ببینم بابت هر حرفم چطور اب میشی

چطور جون میدی و سرپا میشی

چطور چشمتا لبریز از اشک میشه

اروم میشم

من وقتی اروم میشم

که ببینم داری عذاب میکشی

-میدونی داری حال منم از خودت بهم میزنی؟

من میدونم کار بدی کردم

میدونم اذیتت کردم

میدونی مادرت از کارم دق کرد

اما...اما منم یه دلی...

انگشت اشاره اشو تو هوا تکون داد و به سمتم گرفت :

-حرف از دلیل و منطق و برهان بیاری

بلایی به سرت میارم که تو کتابا بنویسن

کار تو هیچ دلیلی نداشت

من خواستگار سنتی نبودم

من انتخاب خودت بودم

خودت خواستیم

خودت زنگ زدی قرار فیکس کردی

و خودتم گذاشتی رفتی

پس دلیل نگو

بگو بهانه دارم

DONYA IEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

بهانه اوکیه تا میتونی بیار

اما اگه میخوای با کسشعراى دیگه ذهنمو پر کنی

باید بگم متاسفم

تیرت به سنگ میخوره

هر حرف اضافه ای روزگارتو به خودت سخت میکنه

اینو گفت و رهام کرد

که روی کاناپه افتادم

و ماتنگاهش کرده بودم.

انگار خودشم باور نداشت که

همچین کاری کرد.

یه کم خیره نگاهمم کرد و گفت :

DONYA IEMAMNOE

من...من...

توجهی نکردم و با عصبانیت گفتم :

-متوجه شدم

کی بود که متوجه بشه من چه روزاییو پشت سر گذاشتم

چه سختی هایو کشیدم تا مدرک بگیرم

تا اونی بشم که پدرم بهم افتخار کنه

تا داغ لعیا رو سرد کنم و حالا...

-میشنوی خانوم دکتر؟

نگاهش کردم و چه حظی میکرد وقتی صدام میکرد خانوم دکتر!

قدیما که باهم خوب بودیم

که عشق هم بودیم

خانوم دکتر میگفت و غش غش میخندید

DONYAEMAMNOE

که منِ جوجه دو روزه رو چه برسه به دکتر بودن!

اما حالا بودم!

حالا دکتر بودم

و یه جوجه دوروزه تو شکمم داشت رشد میکرد!

سری تکنون دادم و گفتم :

-اره میشنوم.

جوجه دوروزه میشنوه.

انگار با شنیدن همین قلب اتیش به جوش و چشماش افتاد

با چنان خشمی نگاهم کرد که تنم لرزید

از بین دندونای روهم کلید شده اش گفت :

-یه بار دیگه این مزخرفاتو بگو تا حالت کنم

کجخند زدم و گفتم :

-یه روزی عاشق این مزخرفات بودی

یه زمانی ورد زبونت همین بود...

-اون روزا تو پاک بودی

تو فقط واسه من بودی.

جونت برا من در میرفت

و جون منم برا تو

نه اینکه بشی عروس فراری

که ننه امو با ابروریزیت دق بدی

که با رفیقت نقشه بکشی و مهمونای شهرستانی ما به ریشم

بخندن

-الان چه فایده داره؟

گیج نگاهم کرد که ادامه دادم :

DONYA IEMAMNOE

-اینکه همش از گذشته میگی چه فایده ای داره؟

چیزی عوض میشه؟

نه!

اینکه هی میزنیش توی سرم

چیو تغییر..

عصبی و تهاجمی گفت :

-منو که اروم میکنه

نگاهش کردم که دیدم طلبکار نگاهم میکنه

ابرویی بالا دادم که گفت :

-من برام اون بچه از انتقامم مهم تره

پس فکر نکن التش میکنم تا...

DONYAIEMAMNOE

-یکی یه چی بگه که انجامش بده.

تو که انجام نمیدی پس چرا میگی اصلا؟

-خوب حرف میزنی

تو بیمارستان بهت تخم کفتر دادن؟!

جوابی ندادم و درست نشستم که صداشو شنیدم :

-اولین اتاق سمت چپ، برای منه

در واقع برای جفتمونه.

-من باهات..

به سمتم خیز برداشت که هینی کشیدم و عقب رفتم.

-نمیام و نمیخوام و ندارم و نمیتونم و نمیکشم نداریم.

هرچی نه هست من میارم

هرچی بله چشم هست تو!

قرار به لجبازی باشه من حالم بیشتره

زورم بیشتره

قدرتشم دارم.

اگه من لجبازی نمیکنم توام نکن

خجالت بکش و خانوم باش.

البته.

با نگاهش براندام کرد و گفت :

-اگه بلدی.

و صاف ایستاد.

دلم میخواست بگم من بیشتر از همه ادمای دورت بldم.

که هنوز خانوم بودن منوندیدی.

وقت نشده که ببینی

اجازه ندادم تا ببینی..

اما نگفتم فقط بلند شدم و بدون نگاه بهش به سمت اتاقی که
گفت رفتم.

تسلیم نشده بودم اما خسته بودم..

دلشکسته بودم...

یه روزی حماقت کرده بودم و حالا کارم به اینجا کشیده بود..

دلَم میخواست زمان برگرده عقب و ...نه!

اگه صدها بار زمان به عقب برمیگشت باز هم همون کارو میکردم.

در رو باز کردم و داخل شدم و خواستم درو ببندم که صداش از

پشت سرم بلند شد:

-بند.

DONYA IEMAMNOE

عصبی به سمتش برگشتم و گفتم :

-همین؟! نبندم؟

وارد شد که مجبور شدم عقب تر برم.

-اره نبند. مشکلی داری؟!

دست به سینه شدم و گفتم :

-من میخوام استراحت کنم برای خودم نمیگما

برای بچه عزیزت میگم..

پس اگه میخوای اذیت نشه برو بیرون تا بخوابم

یکم خیره نگاهم کرد و گفت :

-داری درستو خوب یاد میگیری

اینکه باید از اون بچه محافظت کنی

حواست باشه و استراحت کنی!

اما...

قدمی جلوتر اومد که عاصی شده نوچی کردم و عقی تر رفتم.

-بهتره سعی کنی سر منو شیره نمالی.

چون من زرنگ تر از اینام.

راه رفته اشو برگشت و گفت :

-من میرم اما نه برای حرفت.

فقط برای اینکه میخوام آرامش داشته باشی

اما اولین و آخرین باریه که اینکارو میکنم.

دیگه هرگز همچین لطفیو ازم نمیبینی.

و کامل بیرون رفت و در رو بست.

یکم به در بسته شده نگاه کردم و لب کج کردم و اداشو دراورددم :

-دیگه هرگز همچین لطفی ازم نمیبینی...

با حرص گفتم :

-میخوام صدسال خودتم نبینم چه برسه لطفت

مرتیکه لمپن.

و به سمت اتاق برگشتم و نگاهش کردم.

نگاهم به تخت افتاد و نیشخندی زدم

معلوم نیس با کیا رو این تخت شبو صبح کرده!

بعد به من و پاکیم متلک میندازه...

کثافت لجن!

دلم نمیومد رو تختش بخوابم

فکر میکردم چون اینجا اپارتمانسه پس هرکاری دلش خواسته

کرده

قرارای یواشکیش همه چیش اینجا بوده..

DONYA IEMAMNOE

به سمت کمد رفتم و پتویی درآوردم که شکمم تیر کشید

اخی گفتم

شاید ستاره های کوچیکی که تو دلم چشمک میزدن
اون هم به خاطر اینکه فکر میکردم داریوش نگرانمه خاموش
شدن..

چون اون خودش گفته بود که نگران بچه است نه من.

اهی کشیدم و گفتم :

-بچه باید عادت کنه.

-چرا اونوقت؟

-چون همیشه نمیشه راحت زندگی کرد.

یه وقتایی باید سختی رو به جون بخری.

نگاهش پر از سوال روی من نشست

و گفت :

-چرا دو روزه داری با کنایه حرف میزنی!

اگه حرفی هست بگو

متنفرم از اینکه تو لفافه صحبت کنی!

نیشخندی روی لبم نقش بست و کنایه!

من اگر اهل کنایه زدن بودم عاقبتم به اینجا نمیرسید.

نفسی کشیدم و رومو برگردوندم که گفت :

-بلند شو غوغا سگم نکن.

بدو.

پوفی کشیدم و دستامو تکیه گاه کردم و اروم روی تشک نشستم

نگاهش کردم که گفت :

-بلندت کنم؟

پد حرص نگاهش کردم

که خندید و بلند شد.

من هم تخت رو گرفتم و اروم بلند شدم و روی تخت نشستم

-تو کجا میخوابی؟

-نگران نباش

نمیخوام شب اول بهت سخت بگذره

ابروی بالادادم و گفتم :

-خدا روشکر حداقل اینو میدونی

که با بودن تو بهم سخت میگذره

بعد همشم تو دست و پای منی.

تک خنده ای کرد و گفت :

-من تو دست و پای توام؟

مطمئنی؟

جوری مطمئن رو ترسناک به زبون آورده بود که عقب رفتم روی
تخت و گفتم :

-برو بیرون.

اما اون جلو اومد و گفت :

-نه خب جوابمو بده. چرا نمیگی؟

مطمئنی من تو دست و پاتم.

نگاهمو گرفتم و گفتم :

-نه نیستم.

سری تکنون داد و گفت :

-خوبه. نباش.

DONYA IEMAMNOE

روی تخت دراز کشیدم و خواستم به پهلو بشم که تو یه حرکت
اومد بالای تخت و روم خیمه زد

هینی کشیدم که نگاهش با تفریح روم نشست

-تو دست و پا بودن یعنی این!

یعنی رهات نکنم.

یعنی همش پشت باشم لمست کنم

برام مهم نباشه اذیت میشی یا نه.

اما میبینی که باهات کاری ندارم

اونم برای خودت نه

فقط برای بچه ای که قراره بدنیش بیاری

فقط نگاهش کردم

میترسیدم حرکتی کنم تا واکنش بدی نشون بده

فقط بی صدا بهش خیره شدم

که نگاهش تو چشمام به نوسان دراومد

از راست به چپ، از چپ به راست

سرشو خم کرد که خودمو محکم به تخت فشار دادم

نگاهم به سیبک گلوش افتاد که بالا پایین شد

دستام روی ملحفه روی تخت چنگ شدن و ترسیده نگاهش

کردم

خیره تو چشمام لب زد :

-دلم میخواد کاریو کنم که میدونم عqlم ردش میکنه!

اروم مثل خودش زمزمه کردم :

-پس نکن.

نگاه اخرو به چشمام انداخت و گفت :

DONYAIEMAMNOE

-من ادم کردن کارایی ام که عظم ردش کنه
و کامل خم شد روم و لبش روی لبم نشست.
با چشمهای گشاد شده نگاهش کردم
که با آرامش چشم بست و شروع کرد به بوسیدنم.
تموم بدنم منقبض شده بود
دستش به مچ دستام رسید و بالا کشیدشون و بالای سرم نگه
داشت
و انگشتاش اروم بین انگشتام جا گرفتن
شاید اگه سالها قبل بود از این لحظه لذت میبردم
که با شوق خودم همراهیش میکردم
اما نه. من این بوسه رو نمیخواستم

DONYA IEMAMNOE

این حس مزخرفی که داشت تو دلم جوونه میزد رو هم
نمیخواستم.

من میترسیدم. از اینکه دوباره دل ببندم..
اگر بار قبل بهش دل بستم چون ارزشش رو داشت
چون یه پسر ساده بود یه کارگر بنایی
نه این مرد پر از کینه و نفرت!
لبش رو از لبم برداشت و چشم باز کرد
نگاهش با دقت تو چشمای تارم گشت و لبخندی زد
-سخته که وقتی علاقه ای به بوسیده شدن نداری، ببوسنت؟
جوابی بهش ندادم که چهره اش سخت شد و گفت :

-منم سختم بود وقتی دلم نمیخواست عروسم منو بذاره و بره اما
رفت

که مجبور شدم با یگ...

DONYAEMANOE

ادامه حرفشو خورد و دیگه چیزی نگفت.

اما من کنجکاو شدم تا بفهمم یگانه کیه..

و چرا داریوش مجبور شده کاریو باهاش انجام بده..

تو فکرم گشت زدم تا ردپایی از ادمی به اسم یگانه تو فامیلهاش و دور و اطرافش پیدا کنم و...

پیدا کردم!

دختر عموش..

-اون...اون دختر عموت بود..

نگاهش برقی از خشم زد و با نفرت گفت :

-دختر عموم بووودد...اما بعدش زنم شد.

اونقدر با حرص گفته بود که بیشتر از شوکه شدن و یکه خوردن

برای اتفاقی که افتاده بود ترسیده بودم

DONYAEMAMNOE

اون همیشه از یگانه متنفر بود و اگر فرار من باعث ازدواجشون
بود

داریوش هرگز منو رها نمیکرد ..

-الان...الان...

-الان زیر خروارها خاک خوابیده..

مات نگاهش کردم که پر حرص گفت :

-خودشو کشت میدونی چرا؟

فقط نگاهش کردم که متوجه رگ های برآمده شقیقه اش شدم.

-چون تو مراحل عشق بازیم به جای یگانه میگفتم غوغا.

با وحشت به لبه اش خیره شدم

امکان نداشت..اینکه اون دختر به خاطر اسم من خودشو کشته

باشه...
DONYAEMAMNOE

سری به طرفین تکون دادم و گفتم :

-نه...امكان نداره

تو...تو فقط ميخواي منو ناراحت كني

ميخواي عذاب وجدان بگيرم

وگرنه...وگرنه هيچ زني به خاطر اسم يه زن ديگه خودشو
نميكشه..

با نفرت نگاهم كرد و با فك سفت شده گفت :

-زني كه شوهرش نگاهش نكنه ميكشه

زني كه شوهرش تو حالت عادي نتونه بهش دست بزنه

زني كه شوهرش بايد حتما مست كنه تا بتونه ببوسدش

زني كه سايه نامزد سابق و عروس فراري شوهرش تا ابد رو سرشه
خودكشي ميكنه

چرا نكنه؟! *DONYA IEMAMNOE*

مگه چه چيز جالبي تو زندگيش داشت؟!

مگه چه لذتی میدید؟

هیچی...

همیشه فقط سایه نحس یه اسم رو سرش بود
وقتی خودش هم اون جمله ها رو میگفت مردمک چشماش
میلرزید

میتونستم حدس بزنم خودش هم عذاب وجدان داره
که از کاری که کرده پشیمونه
که دلش میخواد زمان به عقب برگرده تا بتونه اون لحظات رو
جبران کنه

داشت اونا رو میگفت

تا بار عذاب وجدانشو رو دوش من بذاره

تا منو ازار بده... منو ناراحت کنه

و خودشو به طریقی تخلیه کنه...

DONYA IEMAMNOE

دستامو از حصار شل دستاش دراورددم و با چشمای اشکی روز
قفسه سینه اش قرار دادم

و هلش دادم عقب

مقاومتی نکرد و اروم عقب رفت و روی تخت نشست

منم سریع نشستم و خودمو عقب کشیدم و پاهاموبغل کردم

-برو بیرون

نگاهش به لرزش بدنم افتاد که بی اختیار چشم بستم و داد زدم :

-برو بیرون.

صدایی ازش بلند نشد که تو همون حالت روی تخت دراز کشیدم

-داری میلرزی!

خودمم اینو میدونستم و صدای به هم خوردن دندونامو میشنیدم.

من دلم نمیخواست به خاطر من بلایی سر کسی بیاد.

DONYA IEMAMNOE

دلّم نمیخواست یه دختر جوون به خاطر من و حضورم خودش رو
به قتل برسونه. دلّم نمیخواست عذاب وجدانِ عمرِ نکرده اش
گردنم باشه

عذاب وجدان نگاه به زندگی مونده اش..

-غوغا

جوابی بهش ندادم و فقط بیشتر تو خودم جمع شدم

-خیله خب اروم باش خودت اگه برای خودت اهمیتی قائل
نمیشی به فکر اون بچه باش

اروم باش غوغا.

جوابی ندادم و به جاش نفس عمیقی کشیدم

گرمای پتو رو روی خودم حس کردم و بعد هرم نفسهای داریوش
روی گونه ام

-یگانه خودکشی کرد

چون...

چشم باز کردم و خیره به روبرو منتظر ادامه جمله اش بودم

ادامه جمله کسی که منو از پشت تو آغوش گرفته بود

-یگانه نمیتونست بچه دار بشه

یعنی مشکل داشت منم...منم همش سرم به کار گرم بود

اونم کمبود محبت و افسردگی و...

به خاطر تو خودشو نکشت

نفس عمیقی با اتمام حرفش کشید و رهام کرد و تخت بالا پایین شد.

نگاهم بهش بود که با قدمهای اروم اما محکمی به سمت در میرفت.

مقابل در ایستاد و دستش رو روی دستگیره قرار داد و بدون اینکه به عقب برگرده، گفت :

-نگران نباش..

تو فقط قاتل من و آرزوهای منی

قاتل هیچ کس دیگه ای نیستی

منم خوب میدونم چطور انتقاممو بگیرم.

مکثی نکرد و دستگیره رو پایین کشید و به محض باز شدن در از

اتاق خارج شد و در رو بست.

من اما با چشمای باز هنوز به جایی که ایستاده بود خیره مونده

بودم.

یگانه بچه دار نمیشد و داریوش برایش وقت نمیداشت، در نتیجه

یگانه خودکشی کرده بود تحت فشارهای روانی زیادی که متحمل

میشد.

DONYA IEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

این شاید اولین باری بود که از شنیدن دلیل خودکشی یه آدم
اینقدر خوشحال میشدم

لرزش تنم کم شده بود و صدای داریوش توی مغزم میپیچید
با وجود همه نفرت و کینه اش از من، باز هم نتونسته بود حقیقتو
ازم پنهون کنه
اخ لعیا...لعیا...لعیا..

اگه تو نبودی، اگه تو یه بار فقط به حرفهای ما، به خواسته های
ما گوش میدادی

هرگز چنین کاری تو حق داریوش نمیکردم.
هرگز مجبور نبودم اونو بازیچه کنم تا...

اهی کشیدم و چشم بستم. دستم رو روی شکمم گذاشتم و
لبخند کوچیکی زدم.

چشم که باز کردم هوا تاریک شده بود و صدایی نمیومد.

DONYA IEMAMNOE

اروم روی تخت نشستم که در با کمترین صدای ممکن باز شد.
نگاهم به در خورد و بعد خانومی که سینی بدست وارد شده بود.
با دیدن من اول تو تاریکی، بسم اللهی گفت و بعد با ارنج کلید
برق رو زد.

صورتمو که دید نفس عمیقی کشید و لبخند زد :

-خانوم چرا تو تاریکی نشستین؟

با صدای گرفته ام گفتم :

-تازه بیدار شدم.

جلوتر اومد و با پا در رو هول داد که بسته شد

به تخت که رسید، سینی رو روی تخت مقابلم گذاشت و گفت :

-بفرمایید خانوم.

به محتویاتش نگاه کردم و با دیدن غذا با ابروهای بالا رفته سر

بلند کردم.

DONYAIEMAMNOE

سوالمو از چشمام خوند که گفت :

-اقا گفتن شامتونو بیارم داخل اتاق.

-چرا؟

-مهمون دارن.

گیج دستی به چشمام کشیدم و گفتم :

-مهمون؟!

-بله خانوم.

تینا اومدن.

با شنیدن اون اسمی که از دهن راننده و خود داریوش هم شنیده
بودم

خودمو یهو جلو کشیدم که زن ترسید و هینی کشید

لبخند دستپاچه ای زدم و گفتم :

-معذرت میخوام.

اما این تینا کیه؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت :

-نمیشناسینش؟

-نه باید بشناسم؟

-خب اخه شما همسر اقایید بعد تینا...

با باز شدن در، حرفشو قطع کرد و نگاه منم ناامید به در خورد.

داریوش تو چهارچوب ایستاده بود و نگاهمون میکرد

خطاب به من گفت :

-فکر میکردم بیدار شده باشی.

و بعد رو به زن گفت :

-مرسی خاتون.

زن لبخند مهربونی زد و گفت :

-کاری نکردم آقا.

میخواین بمونم کمکش؟

داریوش نگاهم کرد و با ابروی بالا رفته گفت :

-گرچه عادت به خدم و حشم نداره

اما...باشه. بمون.

عقب رفت و خواست در رو ببنده که انگار پشیمون شد و به

سمتم برگشت و گفت :

-اگه دردی داشتی یا کاری داشتی حتما به خاتون بگو.

و رو کرد به خاتون و گفت :

-شمام حواست باشه. امکان داره لجبازی کنه و نگه

اگه مشکلی بود بهم بگو خاتون.

و در رو بست.

طوری میگفت عادت به خدم و حشم نداره، انگار اون بود که همیشه ۲ تا اشپز تو اشپزخونه خونشون بود. یا حتی حمام کردنش گاهی توسط خدمتکارا انجام میشد. خودش میدونست من دختر تی تیش مامانی سرهنگ جهان بین بودم و حالا اینطور ازارم میداد. رو کردم به خاتون که در حال رصد کردنم بود و گفتم :
-نگفتین تینا کیه!

انگار از نحوه حرف زدن داریوش با من، پی برده بود که من با خواست خودم اینجا نیستم که گفت :
-آقا به زور نگهتون داشته؟

خواستم بگم اره اما ترسیدم که دیگه نگه تینا کیه.
پس گفتم :

-نه به زور نیست.

دیدم که چشماش برق زدن و گفت :

-میدونستم اشتباه نکردم. پس چرا اینطوری باهمدیگه حرف
میزنین؟

خنده مسخره ای کردم و گفتم :

-من به خاطر شرایطم زود عصبی میشم.

و یکم باهم بحثمون میشه. و گرنه که من و داریوش عاشق همیم.

دعا میکردم که حرفامو باور کنه و یه وقت تینا کسی نباشه که با
داریوش تو رابطه اس.

چون اونوقت لو میرفت که دارم دروغ میگم و فقط میخوام اعتماد
خاتون رو به خودم جلب کنم.

لبخندی زد و دستاشو بالا برد و گفت :

-الهی شکر که همدیگه رو دوست دارین.

DONYAEMAMNOE

خانوم با این حرفتون خیلی خوشحالم کردین.

لبخندی زدم و گفتم :

-داریوش میدونه من رو هر اسمی که خانوم باشه حساسم.

این تینا هم هربار میگم ازش بگو پشت گوش میندازه.

خاتون خندید و گفت :

-تینا خواهرشونه خانوم.

اسمشونو عوض کردن. مگه شما نمیدونستید؟

خواهرش؟! اسمشو عوض کرده بود؟

اون که یه خواهر بچه سال داشت و...

-دنیا؟

-بله خانوم. دنیا خانومن.

DONYAEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

شوکه شده نگاهش کردم و واقعا از گفتن هر کلمه ای ناتوان
بودم.

میترسیدم واکنش بدی نشون بدم و بهم شک کنه. اما واقعا برام
جالب بود بدونم دنیا چرا اسمشو تغییر داده و گذاشته تینا!
اونم اسمی که مادر خدایا مرزشون براش انتخاب کرده بود.
-خانوم؟

لبخندی مصنوعی به خاتون زدم و گفتم :

-عا. خای خوی حال شدم که گفتین دنیا ست.

-شما این چند مدت دنیا خانومو ندیدین؟!

اول مات نگاهش کردم و بعد خودمو جمع و جور کردم و گفتم :

-عا چیز... یعنی خب اگه بدونید... من و داریوش سالیان قبل

همدیگه رو میخواستیم اما نشد به هن برسیم.

DONYA IEMAMNOE

این بار که همو دیدیم در واقع دیگه از هیچ چیزی برای هم حرف نزدیم.

فقط به فکر خودمون بودیمو نتیجه اشم...

با چشم به شکم اشاره کردم و مثلاً خنده محجوبی کردم.

نگاهش به شکم خورد و بعد چشماش برق زدن و گفت :

-واللهای مبارک باشه.

آقا بهم گفته بودن اما یادم رفته بود.

الهی قدمش براتون سبز باشه خانوم.

و با شوق نگاهش به چشمام بود. دلم میخواست نیشخندی بزنم و

بگم قدمش خیلی سبزه...

اصلاً بچه ای که با دروغ و دونگ تو شکم مادرش جا خوش کنه

قدمش سبز نباشه چیه پس؟

DONYAEMAMNOE

بچه ای که قرار باشه، بشه دستاویز برای گرفتم انتقام ، بچه ای که
قراره به خاطر رشدش تو شکم مادرش، اونو یه زن بدکاره نشون
بده حتماً قدمش خیره!

حتماً قدمش سبزه.

-خانوم اول سوپ میخورید یا کباب؟

از فکر دراومدم و نگاهم به ظرف غذاها که تو سینی بود افتاد.

دلم کباب میخواست و انگار اندازه یه لشکر آدم گرسنه بودم.

-کباب.

با شعف گفت :

-چشممم خانووووم.

و خم شد و ظرف کبابو از توی سینی برداشت و مقابلم گذاشت.

بعد از خوردن غذاهای تو سینی، خاتون سینی و ظرفها رو با

خودش برد و گفت که بهتره دراز نکشم و راه برم.

DONYAIEMAMNOE

منم با گفتن اینکه باید استراحت کنم چون احتمال از دست دادن بچه هست ، نظرشو عوض کردم که گفت پس بشینم روی تخت و سعی کنم آدامس بجوئم تا توی هضم غذا برام کمک باشه.

ده دقیقه ای از رفتن خاتون میگذشت که در اتاق باز شد و چشمم به داریوش خورد.

سفیدی چشماش، سرخ بودن و با فک سفت شده نگاهم میکرد. معلوم نبود چه حرف هایی با خواهرش زده بود که این حجم از عصبانیت و نفرت رو برای من آورده بود.

سری تگون دادم و پرسیدم :

-چیه؟

که سبک گلوش بالا پایین شد اما جوابی بهم نداد.

DONYAIEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

منم نگاهمو ازش گرفتم و شونه بالا انداختم و کتابیو که خاتون
قبل رفتن برام از کتابخونه آورده بود باز کردم.

یادمه اون سال ها داریوش از کتاب فراری بود و کتابخونه رو یه
چیز ظاهری میدونست

یه چیز تو مایه های دکوراسیون و دیزاین خونه!

حالا به گفته ی خاتون یه کتابخونه چندطبقه سرتاسری تو یکی از
اتاق های عمارتش داشت.

اینجا تو اپارتمانش فقط یه کتابخونه کوچیک.

نیشخندی زدم که صداش به گوشم خورد :

-راحتی نه؟

میدونستم با اون چهره و قیافه شکست خورده این شروع یه

جنگه

DONYA IEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

چه جواب میدادم و چه نمیدادم بهونه ای برای دعوا و جدل
داشت

پس سعی کردم با آرامش جواب بدم :

-بله ممنون از لطف.

تکیه اشو از چهارچوب برداشت و با حرص گفت :

-لطفم؟!اره دیگه لطفم!

لطف کردم بهت و گرنه کی دختریو که پدر خودش هم ره اش
کرده میاره تو خونه اش؟

اونو میکنه مادر بچه اش هان؟

برای یه لحظه کوتاه چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم

نه که حرفی تو چنته ام براش نداشته باشم

اتفاقا جوابای زیادی داشتم

میتونستم بگم دزدیدن یه ادم لطف کردن نیست!

DONYA IEMAMNOE

یا اینکه با نیرنگ، بکشونیش مطب دکتر و ازش تخمک بگیری
یا با اسپرم خودت بارداراش کنی و به زور پیش خودت نگهش
داری

اما نمیخواستم بلایی سرم بیاره

اونقدر چهره اش خشمگین بود که واقعا ازش میترسیدم
با شنیدن صدای قدمهایش سریع چشم باز کردم و وقتی اونو تو
فاصله کمی از خودم خیمه زده رو تخت دیدم، جیغی کشیدم و
عقب پریدم که با حرص نیشخندی زد و گفت :

-چیه غوغا جهان بین ترسیدی؟

میدونی کی اومده بود؟

کی پایین بود که نخواستم بیای و گفتم غذاتو بیارن تو اتاق؟

باید میگفتم اره.

باید میگفتم خواهرت بود و من اینو میدونم!

DONYA IEMAMNOE

اما فقط ساکت و پر از ترس نگاهش کردم که با چشمایی که
ازشون تون میچکید گفت :

-دنیا بود

ته تغاری خونواده. همون که هر بار میدیدیش اویزون چادر ننه ام
بود

همون که اگه یه ساعت تنها ننه ام جایی میرفت
از بس گریه میکرد سر ادمو میبرد.

دنیا بود اما بدون ننه!

دنیا بود اما اونقدر بزرگ شده بود که بدونه بعضی وقتا مادرا یه
جایی که نمیتونن بچه هاشونو ببرن.

میدونی چرا بهش میگن تینا؟

پوزخندی پر از درد زد و دستشو بین موهای کشید و با حرص
گفت :

-ننه ام که مُرد، اونم مُرد.

یه مُرده متحرک، هرجا بگی بردمش

پیش هر دکتر و روانشناس و روانپزشکی که خودت فکرشو کنی
اما ته تهش این شد.

که یه روز از خواب بیدار شد و خودشو از بالای پنجره پرت کرد
پایین.

با وحشت نگاهش کردم که دستی زیر چشماش کشید و یه لحظه
پلک بست و بعد خیلی خسته چشم باز کرد و گفت :

-میدونی چیا کشیدم؟

چیا کشیدم تا سرپا بشه

تا باز بتونه دستاشو تکون بده؟

تا باز بتونه بدون ویلچر حرکت کنه؟

سرپا که شد

وقتی تونست لکنت زبونشو کم کنه!

گفت دنیا نه.

گفت دنیا از همون پنجره پرت شد و افتاد و مُرد

گفت من تینام

من دیگه دنیا نیستم.

با پولی که درمیوردم از خودم جداش کردم.

واسش خدمتکار گرفتم واسش خونه جدا گرفتم

دیگه خودم مهم نبودم

دیگه حتی تو و انتقامی که بهم بدهکار بودی هم مهم نبود.

فقط اسایش و راحتی تینا مهم بود.

DONYA IEMAMNOE

DONYAEMAMNOE

اگه امروز میدیدت، امروزی که میخواست خبر قبولیش تو مدرسه
رو بده

روزش تلخ میشد

تا ابد این روز خوب براش بد میشد
من دلم نمیخواد تینا حتی یه لحظه با دیدنت ناراحت بشه.
نمیدارم هیچوقت ببیندت.

تو تا ابد تو همین خونه میمونی
اونقدر میمونی تا بیوسی.

اما من با بچه ام خانواده تشکیل میدم.
اونو تینا رو باهم میبرم تو خونه ام و باهم سه تایی زندگی
میکنیم.

و تو اونی هستی که هرگز نمیتونی طعم داشتن خانواده رو بچشی
چون طرد شدی.

DONYA IEMAMNOE

با ناراحتی نگاهش کردم و این بود نقشه اش؟

به خاطر همچین چیزی منو آورده بود؟

میخواست منو زندانی این خونه کنه و خودش زندگی تشکیل بده؟

که بچه ام حتی منو شناسه؟!

من براش فقط یه مادر تو شناسنامه باشم؟

یا اونم حق نداشتم؟!

دستامو دور خودم جمع کردم و خودمو بغل کردم

میترسیدم

من تو این خونه تنها بودم

من حتی اگه تو اون عمارت هم بودم باز هم تنها بودم

DONYA IEMAMNOE

تنهایی به تعداد ادمایی که دورتن ربطی نداره

به این ربط داره که کیا پیشتن.

که کیا هواتو دارن

که برتی چه ادمایی مهمی.

وقتی هم نفسی نداشته باشی

وقتی به جای مرهم، همه درد باشن

مشخصه که تنهایی!

-چیه؟ ناراحت شدی؟

نکنه فکر کردی عامل ابروریزیو با خودم میبرم پیش خواهرم؟

هان؟

نیشخندی زد و با چشمای سرخ شده اش گفت :

-بذار یه چیزو مشخص کنم

DONYA IEMAMNOE

بذار اگه چیزی یادت رفته، یادت بندازمش.

اونی که وسط عروسی ولم کرد تو بودی

اونی که رفت خارج و عکسهایش تو روزنامه ها بود

اونی که هر روز خبر بغل خوابیش میومد

اونی که حتی میگفتن یه بچه داره که کسی ازش خبر نداره...

همه اونا تو بودی.

تو عرف جایی که زندگی میکردی هم این حد از بند و باری

غیرقابل پذیرش بود که همیشه خوراک روزنامه های محلی بودی

و تو عرف اینجا تو یه زن هرزه خونده میشی غوغا.

سرشو جلوتر کشید و شمرد شمرد گفت :

-هرزه!

وقتی تاثیر اون لقب وحشتناک رو تو چشمام با اشکبار شدنشون

دید، گفت :

DONYA IEMAMNOE

-پس فکر نکن من یه زن خرابو تو خونه ای میبرم که خواهرم
هست

خواهری که از برگ گل پاک تره
خواهری که بوی بکری و ناب بودنش تو اون خونه میپیچه
هرگز نباید با تو هوای مسموم یه خونه رو نفس بکشه!
هرگز نمیذارم که بکشه!
اون حیفه برای همخونگی با ادمی مثل تو.

خیره تو چشمهای غمگینم با تاثیر بیشتری گفت :

-با ادم کثیف و حقیری مثل تو!

و سر عقب کشید و از تخت پایین رفت و راست ایستاد.

اونقدر راحت به من و گذشته ام توهین کرده بود که دلم داشت
آتش میگرفت.

DONYA IEMAMNOE

به هم پشت کرد و به سمت در رفت که قفل دهنم باز شد :

-میدونی عدالت چیه؟

به سمتم برنگشت و همونطور که دستش روی دستگیره در بود مکث کرد.

جرات پیدا کردم و گفتم :

-عدالت یعنی من بعد رفتنم یه روز خوش ندیدم

که انتقام اشکهای تو و مادرت رو پس دادم.

عدالت یعنی ابروتون رفت و ابروی ما هم رفت.

اما عدالت فقط مختص به تو نیست.

عدالت مختص به منم هست

به منی که هیچ کدوم از حرفایی که میزنی رو ازم ندیدی.

به منی که شخصیت و غرورم رو راحت زیر پاهات له میکنی!

DONYA IEMAMNOE

بذار یه چیزم من بگم بهت داریوش!

روزی میرسه که برای بخشیدن التماس میکنی!

روزی که تینا میشه همون غوغایی که تو فکر میکنی.

عدالت برای منم اجرا میشه.

نگاهمو به دستش دادم که متوجه شدم انگشتاش دور دستگیره

چفت شدن و با حرص سرش به سمتم برگشت.

-تو... تو داری از عدالت میگی؟

سر بالا دادم و گفتم :

-من دارم از کارما میگم. از خدا. از هرچیزی که حق مظلومو

بگیره.

حقم گرفته میشه فقط..

منتظر پس دادنش باش.

DONYA IEMAMNOE

تیز و پر از خشم خیره بهم نگاه کرد که با وجود همه ترسم منم
بهش نگاه کردم.

نیشخندی زد و تو همون حالت گفت :
-باشه.

اگه تو یه روز مظلوم بودی اگه فهمیدم گناهی نداشتی. میام و ازت
معذرت میخوام.

که التماس میکنم منو ببخشی!
و خنده ای کرد.

اون خنده، اون نگاه پر از تفریحش قلبمو سوزونده بود و چه طور
میتونست اینقدر بی رحم باشه.

چطور میتونست اینقدر بی مروت باشه!

انگار داریوش فقط عوض نشده بود!

اون عوضی شده بود. داریوشی که دلش نمیومد خار به پام بره.

DONYAIEMAMNOE

اون ادمی که با وجود خستگی هاش و کار زیادش سر ساختمون
ها باز هم میومد دم خونه تا منو یواشکی ببینه...

تا به قول خودش بوشو بگیره و خستگی هاش در بره کجا و این
آدم که ازاران تهمتا ناروا بهم میزد کجا!

اشک از چشمام میریخت و من دیگه طاقت نداشتم.

چرا نباید حقیقت رو بهش میگفتم؟

-تو...تو اصلاً میدونی حقیقت چیه و اینطور زننده باهام صحبت
میکنی؟

اصلاً میدونی چرا رفتم و اینطوری رفتار میکنی؟

پوزخندی زد و گفت :

-برام مهم نیست که چرا رفتی!

که حقیقت چی بود و اصلاً مجبور شدی بری یا خودت انتخابش
کردی.

DONYA IEMAMNOE

برای من این مهمه که نامزد من شب عروسی رهام کرد. که آبرومو
برد و منو با خاک یکسان کرد.

که ارزوی دیدنم تو رخت دامادی رو به دل ننه ام گذاشت.
دستاشو باز کرد و گفت :

-میبینی غوغا؟

مهم نیست فکرمون چیه! مهم اتفاقیه که افتاده.

هزاران بار توجیهش هم کنی باز هم مهم کاریه که کردی.

اهی کشیدم که دستشو روی دستگیره گذاشت.

-اره تو راست میگی. هرچی که هست مهم اینه که من ولت

کردم. که رفتم و نمودم پای قولی که داده بودم به مادرت.

اما اینم بدون، من تنها گناه منم بود.

باقی چیزایی که به من نسبت میدی همه اش دروغه و چطور

میخواهی از زیر گناهش در بری فقط کسی میدونه که شاهد منم!

DONYA IEMAMNOE

-نترس. من از زیر گناهِش درمیرم و قد راست میکنم.

اون کسی که شاهد نمونه خوب میدونه چیکارا کردی.

خنده تلخی کردم و گفتم :

-اره خوب میدونه اما اگه کاری نکرده باشم؟

اگه همه اونایی که شنیدی، همه اون روزنامه های محلی، همه

اشون دروغ بگن چی؟!

-چرا؟ تو چقدر مگه مهم بودی که بخوان راجع بهت همچین

دروغایی بگن!

مگه چقدر اهمیت داری که یه شهر راجع بهت غلط بکر کنن.

اصلاً مگه میشه عکس هم دروغ بگه هان؟!

عکسایی که ازت گرفتن چی؟!

DONYAEMAMNOE

در حال بوسیدن فلان پسر فرماندار، فلان پسر وزیر، پسر فلان
شهردار.

هوم؟ ساکت شدی؟

تو سکوت ، رنجور نگاهش میکردم.

میگفتن سکوت علامت رضایت اما من راضی نبودم به تفکراتی که
داریوش ازم داشت.

خوشحال هم نبودم که همچین فکری رو درموردم میکرد. فقط
حرفی نداشتم بزنم.

چی میگفتم؟! یه سری چیزها تف سر بالا بودن.

و من حتی اگه واقعیت رو هم میگفتم، اون گفته بود که براش
اهمیتی نداره چرا.

که دلیلم براش کوچیکترین ارزشی نداشت و فقط رفتنم به
چشمم میومد.

DONYAEMAMNOE

پس چرا خودمو خسته میکردم؟

چرا آبروی خونوادگیمو خودم میبردم؟

روزی که لعیا برمیگشت نزدیک بود.

روزی که تو یه مهمونی از همه چی پرده برداری بشه.

روزی که پدرم قرار بود داریوش رو...

با صدای محکم بسته شدن در شونه هام بالا پرید و به روبرو نگاه کردم.

تلخندی زدم و گفتم :

-اروم باش غوغا.

همه چی اینطوری نمیشه.

یادته متیو چی میگفت؟ شاید تو الان سیبل همه مشکلات باشی.

سیبل تمام بلایا. *DONYAEMAMNOE*

DONYAIEMAMNOE

اما روزی هم خدا به خاطر صبر و بردباریت بهت جایزه میده
دختر.

روز آرامش توام نزدیکه.

انگار حرفام تو دلم سایه انداخته بودن
انگار داشتن افتاب رو برمیداشتن و میخواستن خنکای آرامش رو
هم بچشم.

یاد حرف داریوش قبل از فرارم افتادم :

#فلش_بک

-تو اینجایی غوغا؟

با ترس نگاهی به میثم کردم و بعد خنده مصنوعی کردم :

-...اررر...ارهه چطور؟

قدمی جلو اومد و گفت :

-داریوش دنبالتہ.

توجہی بہ چہرہ وحشت زدہ ام نکرد و چشمکی زد و گفت :

-سورپرایز و این داستانا. نگی گفتم.

و بعد بلند خندید و رفت.

مات بہ دیوار تکیہ دادم و چیکار میکردم.

مشتمو باز کردم و نگاہم بہ چک توی دستم افتاد

بہ چکی کہ پدرم امضا کردہ بود.

گفتہ بود این چک مال تو و آبروم مال من!

کہ باشہ قبولہ ہرچی تو بخوای.

فقط اینطوری قصد نکن تا کمرمو خم کنی

لعیا با اون فضاحت رفت و تو نرو!

بذار سرم بالا بمونہ.

DONYA IEMAMNOE

ازدواجِ تو، توی این موقعیت اشتباهه و هرچی که شما بخواین
همون میشه.

وقتی برگردی داریوش رو قانع میکنم

وقتی برگردی لعیارو نشونشون میدم

میگم که چرا رفتی.

همه درکت میکنن. همههههه..

فقط ابروی منو تو نبر!

-غوغا تویی؟

سرمو بالا اوردم و سریع چک رو از بالای لباسم فرو کردم داخل و
با هول گفتم :

-اره داریوش. اینجام کنار... کنار سرویس.

-باشه اومدم.
DONYA IEMAMNOE

صدای قدمهایش اومد و بعد خودش تو نور اومد.

نگاه پر شوقی بهم کرد و گفت :

-دلم پر میزد ببینمت.

تو این لباس ببینمت. اینقدر قشنگ ببینمت.

لبخندی زدم که جلوتر اومد.

دلم میخواست وقتی اینقدر با عشق نگاهم میکرد بمیرم

دلم میخواست میتونستم گریه کنم.

میتونستم زار بزنم و بگم غلط کردم

غلط کردم که خواستم ازت استفاده کنم تا به خواسته ام برسم.

غلط کردم که عاشقت شدم و حالا باید انتخاب کنم

بین تو و خودم...

بین تو و آبروی پدرم

DONYA IEMAMNOE

بین تو و زنده موندن لعیا...

من مجبورم انتخاب کنم...

کفه تو به علاوه همه ارزوهای من خیلی سنگین تر از لعیا و
باباست اما...

اما من یاد گرفتم خودمو نادیده بگیرم تا بقیه زندگی کنن...

از وقتی که من شدم یه نسخه برای زندگی...

از وقتی که تو آزمایشها همه چی مثبت شد و ...

-چشمتو ببند.

چشمامو با بغض بستم که سرمای چیزو روی گردنم حس کردم

-من خرید کردن بلد نیستم نه که نباشم..

برای تو... یعنی برای خانوما بلد نیستم

جایی ام نرفتم سوغات بخرم برا ننه ام و دنیا

فقط تو بودی که..

نمیدونم خوشت میاد یا نه

نمیدونم اصلا به سن و سالت میخوره یا نمیخوره

اما خب وقتی میخریدمش فقط به این فکر میکردم که چقدر رو
گردن ظریفت قشنگ وایمیسته

چشم باز کردم که قطره اشکی از چشمم رو گونه ام ریخت

نگاهم به گردنبندی بود که روی گردنم بود و هرم نفسهای

داریوش رو روی پیشونی ام احساس میکردم

-گریه میکنی؟

صداش پر از هیجان و تعجب بود

لبخندی زدم و گفتم :

-برای خودم گریه میکنم.

DONYA IEMAMNOE

دستاش صورتمو در بر گرفتن و بلند کردن و تو چشمام خیره شد
و گفت :

-چرا؟

-چون هیچکسی مثل تو دوستم نداشته.

اخمی کرد و گفت :

-غلط میکنه

با بغض خندیدم و گفتم :

-اره غلط میکنه!

اونم لبخندی زد و گفت :

-اصلاً هرکی که زن منو دوس داشته باشه غلط میکنه

اون قدر اون من رو محکم تلفظ کرده بود

DONYA IEMAMNOE

که دلم رفته بود برا زنِ اون بودن!

خودمو تو بغلش انداختم که اول مات موند

و بعد دستاش دورم حلقه شد و منو محکم به خودش فشرد.

-دوستت دارم داریوش.

-منم دوستت دارم غوغا.

چشم بستم و اشکی از گوشه چشمم راه گرفت

الآن آره دوستم داری اما فردا نه!

ازم به حد مرگ متنفری!

دیگه دلت نمیخواد حتی اسممو بشنوی.

اهی کشیدم و از بغلش بیرون اومدم.

چشمم به بابا خورد که پشت سر داریوش ایستاده بود

و با ناراحتی نگاهم میکرد

DONYA IEMAMNOE

داریوش رد نگاهمو گرفت تا به بابا رسید

به سمتش برگشت و دستپاچه گفت :

-بیخ...ببخشید سرهنگ...

بابا تلخندی زد و گفت :

-فدا سرت پسر.

این دقیقه ها...حلال هر دوتون.

و سرشو پایین انداخت و رفت.

نگاه داریوش پر از تعجب خیره به راه رفته بابا بود.

اما نگاه من به داریوشی بود که مات مونده بود

که داشت تو فکرش دودوتا چهارتا میکرد که چرا!

که یعنی چی پدر عروس اینقدر گرفته باشه.

اینقدر ناراحت باشه..

اینقدر...

-بابات که خدایی نکرده مخالف نیست؟

لبخندی زدم و گفتم :

-نه اگه بود که نمیگفت حلالتون!

-پس چشه!

انگار که راضی نیست.

انگار دارن تو رو بزور ازش میگیرن.

پلک پایین چشم راستم پرید و اره داریوش.

تو درست متوجه میشی.

دارن منو به زور میگیرن اما نه فقط از بابام..

از تو هم میگیرن!

DONYA IEMAMNOE

سری تکنون دادم و خندیدم و گفتم :

-داری توهم میزنی کم کم.

نه اصلاً اینطوری نیست

بابا...بابا میدونه چقدر دوست دارم برای همین اینطوری گفت.

چشمش برقی زدن و با شیطنت پرسید :

-چقدر؟!

-خیلی.

-خیلی چقدره؟

توچشمای ابی رنگش خیره شدم و گفتم :

-خیلی برای من یعنی قد همه داشته ها و نداشته ها

قد همه ارزوها و رویاها

همه باورها و خواسته ها

همه چیزای ممکن و غیرممکن.

-چقدر خیلیِ تو بزرگه.

-خیلیِ تو مگه چقدره؟!

-خیلیِ من...

من تو رو دوست دارم. نمیدونم چقدره. اونقدری که به خاطرت

حاضر باشم هرچی هست و نیست رو فدا کنم.

اگر میگم هرچی هست و نیست یعنی همه چیز و همه کس.

شاید حتی خونواده هم پای این عشق فدا کنم.

#حال

اهی کشیدم و گفتم

اره داریوش. تو حتی خونوات هم فدای عشقت شدن

فدای عشقت به یه دختر پولدار.

DONYA IEMAMNOE

فدای اینکه تو عاشق کسی شدی که به قول مادرت لقمه دهن
نبود

که من کبوتر بودم و تو باز!

که کبوتر با کبوتر باز با باز

کند همجنس با همجنس پرواز.

ما هم جنس هم نبودیم داریوش.

من ناجنس بودم.

پوزخند تلخی زدم و به سقف نگاه کردم.

با صدای باز شدن در نگاهم به در خورد.

خاتون با چند تا پاکت وارد شد و در رو بست.

نگاهمو که متوجه خودش دید گفت :

-لباسه خانوم. براتون اوردم.

بی صدا نگاهش کردم و مشخص بود خریدنشون کار کیه.

کسی که هر چقدر هم تلاش میکرد باز هم به فکرم بود

باز هم نگرانم بود

اون هرچقدر هم باهام بد رفتاری میکرد باز هم نمیتونست

خودشو قانع کنه تا به فکرم نباشه

استراحت کردنم به سلامت بچه ربط داشت

غذا خوردنم ربط داشت.

اما دیگه لباسی که تنم بود که ربطی نداشت.

خاتون پاکت ها رو روی پایین تخت گذاشت و به سمت در کمد

رفت.

DONYA IEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

اونو باز کرد و پاکت هارو دونه به دونه خالی کرد و لباس ها رو اویزون کرد.

-خانوم بلند شید من ابو گرم کردم

گیج نگاهش کردم که به سمتم برگشت و لبخندی زد و گفت :

-ببرمتون حموم خانوم.

با خجالت نگاهش کردم و گفتم :

-نه خاتون. من...

-خانوم شما تنها که نباید برید براتون خطر داره.

خودم میبرمتون و زود هم برمیگردیم.

با خجالت نگاهش کردم که مهربون نگاهم کرد

به سمتم اومد و دست دراز کرد و گفت :

-بریم خانوم. شما هم جای دختر من.

DONYAIEMAMNOE

به ناچار لبخندی زدم و دستشو گرفتم و بلند شدم و از تخت
پایین رفتم.

راه دیگه ای نداشتم.

اون حق داشت من باید بالاخره حموم که میرفتم.

چیزی بود که بهش نیاز داشتم

تنها هم که ممکن نبود و امکان داشت بلایی سر خودم یا بچه
بیاد

پس باید با یه نفر میرفتم.

با داریوش که اصلا امکان نداشت

فقط خاتون باقی میموند.

مجبور بودم اینکارو انجام بدم.

انگار که زندگی من شده بود صحنه انجام اجبارها!

ناچار به انجام خیلی چیزا بودم

DONYA IEMAMNOE

منو به سمت در برد که با تعجب گفتم :

-اینجا که حموم هست.

لبخندی زد و گفت :

-خانوم حموم بیرون براتون راحت تره.

گیج نگاهش کردم که درو باز کرد و گفت :

-بریم خانوم.

سری تگون ندادم و دنبالش راه افتادم.

دیگه دلم نمیخواست ازش بپرسم که چرا نباید اینجا حموم کنم!

شاید داریوش خوشش نمیومد که من تو حموم شخصیش حموم

کنم و اینو به خاتون گفته بود

و اونو وادار کرده بود تا منو به حموم دیگه ای ببره.

DONYA IEMAMNOE

احساس میکردم که غرورم با پرسیدن دوباره اش خورد میشه.

منو به سمت در چوبی بزرگی برد و بعد در رو باز کرد

بوی خوب میوه تو مشامم پیچید و با کنجکاوی نگاهی کردم

رختکن بزرگی داشت که توش چندتا گلدون بود و یه اینه بزرگ
سرتاسری و یه سکو پایینش که سکو چندتا کشو داشت.

بعد هم یه محفظه شیشه ای که دوش توش قرار داشت

و این سمت محفظه گیره هایی که حوله بهشون اویزون بود

تو محفظه شیشه ای وان هم بود و شامپوهای بدن و سر و

ویتامینه و...

خاتون ازم فاصله گرفت و گفت :

-اب تنظیم شده. لباساتونو باهم در بیاریم.

لبخند خجولی زدم و عقب کشیدم و گفتم :

-خودم درمیارم خاتون.

DONYA IEMAMNOE

-خانوم منم جای مادر تون. باور کنید که نگرانم.

میتراسم اتفاقی بیفته و یه عمر شرمنده آقا بشم.

سری تکون دادم و گفتم :

-هروقت نتونم میگم بهت خاتون. باور کن سخته.

سری تکون داد و عقب تر رفت و روشو برگردوند.

منم اروم لباسمو دراوردم و نفس عمیقی کشیدم.

خجالت میکشیدم لخت باشم اما مجبور شده بودم.

-خانوم تموم شد؟

با خجالت گفتم :

-معذرت میخوام خاتون.

به سمتم برگشت و نگاهشو فقط به چشمام داد و گفت :

-چرا خجالت اخه دخترم؟

باور کن منم دختر به سن و سال تو دارم.

جفتمون هم زنیم.

تو هم دیگه تو موقعیتی قرار گرفتی که مجبوری مادر.

وگرنه که خودت از پس خودت برمیای.

و بعد رو کرد به سمت محفظه شیشه ای و گفت :

-برو تو اب دخترم.

گرمش کردم برات. اگه خیلی گرمه بگو تنظیمش کنم

اروم وارد محفظه شدم و به سمت وان رفتم

اونقدر بوی خوبی میومد که دلم میخواست بیهوش بشم و همونجا

بمونم

اونقدر که تموم بدنم بوش رو بگیره و از خودم لذت ببرم.

DONYAIEMAMNOE

سرمو پایین انداختم و به کمک دیوار و لبه وان، که تکیه گاهم
کرده بودمشون

توی اب نشستم و با لذت به وان تکیه زدم و چشم بستم.

-خوبه خانوم؟

سری تکنون دادم و گفتم :

-عالیه.

-یکم داخلش بشینین تا براتون کف و لیف رو آماده کنم.

سریع چشم باز کردم و گفتم :

-باور کنین من خودم از پیشش...

-نه دخترم بذار انجامش بدم

تو حالا حالا ها واسه تنها حموم رفتن فرصت داری

اما اینبار برای نجات خودت باید تحملش کنی.

DONYA IEMAMNOE

و بعد لیف رو برداشت و روش شامپو بدن ریخت و باهاش کف
زیادی درست کرد

لبه وان نشست و لیف رو که پر از کف بود رو توی دستش کرد
بعد خودشو به سمتش کشید و گفت :
-میشه درست بشینید؟!

یعنی بیاید نزدیکتر. که من راحت تر بشورمتون
سری تکون دادم و جلو تر که اومدم
خاتون هم خم شد و شونه ام رو با دستش گرفت و شروع کرد به
شستنم.

یک ساعت بعد، وقتی کار خاتون تموم شده بود و تموم بدنم رو با
دقت شسته بود
DONYA IEMAMNOE
منو حوله پیچ از سرویس بیرون فرستاد

DONYA IEMAMNOE

و من خجالت زده به سمت اتاق رفتم و در رو که باز کردم با
دیدن داریوش اونم نشسته روی تخت با ترس عقب رفتم و
خواستم در رو ببندم

که اون دیگه متوجهم شده بود

با چنان دقتی به تنم چشم دوخت که دست و پامو گم کردم و
خودمو جمع کردم

نفسی کشیدم و گفتم :

-من...من...

بلند شد و بی حرف به سمتم اومد که با خودم فکر کردم میخواد
از اتاق خارج بشه

پس خودمو به سمت چهارچوب کشیدم تا از کنارم راحت بتونه
رو بشه.

DONYA IEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

اما اون به سمتم اومد و زیر بازوم رو گرفت و منو داخل کشید و
در رو بست.

مات نگاهش کردم که توجهی بهم نکرد و منو تا میز ارایش کشید
و بعد منو روی صندلی دقیقا جلوی میز با فاصله خیلی کمی
نشوند

خم شد از کشوی میز، سشوار رو بیرون آورد و به برق زد و
خودش موهامو خشک کرد
حرکت دستش بین تار موهام و گاهی وقتا حتی لمس کف سرم
به وجودم ارامش تزریق کرده بود.
دلم میخواست سرمو به جایی تکیه بدم و چشمامو ببندم و تو
نهایت ارامش بخوابم.

اما میدونستم ادمی که پشتم ایستاده امکان داره تو یه لحظه
اخلاقش تغییر کنه!

DONYAEMAMNOE

که همون دستی که داشت باهاش نوازشم میکرد، ممکن بود یهو
حرکت کنه و دور گردنم حلقه بشه

یا حتی تو موهام چنگ بشه و کشیده بشه!

با ترس از اینکه این کارو بکنه سرمو جلو کشیدم و با هول و ولا
گفتم :

-مرسی ممنونم . باقیش رو خودم...

دست ازادش جلوی لبم قرار گرفت و به کارش ادامه داد.

-آخه..

-نمیخوام چیزی بشنوم.

نگاهم به دستش که جلوی لبم تو فاصله کمی بود خورد و سرمو

عقب کشیدم

DONYAEMAMNOE

میترسیدم از اینکه لمسی صورت بگیره.

DONYA IEMAMNOE

اونقدر رابطه امون عجیب و غریب بود ..

اونقدر هنوز مغزم پر از سوال بود که دلم نمیخواست تو این
موقعیت باشم

اما مجبور بودم..

مجبور بودم این موقعیت رو تحمل کنم..

موهام که خشک شدن، سشوار رو خاموش کرد و ازم فاصله گرفت
نفس عمیقی کشیدم و صاف نشستم و نگاهی به خودم انداختم
موهامو مرتب کردم و روی میز دنبال کش برای بستنشون گشتم
که داریوش کنارم ایستاد و یه دستش رو به بالای میز تکیه داد
و خم شد و کشوی اول رو با دست ازادش باز کرد و تو همون
حالت سر کج کرد و نگاهم کرد

نگاهموسریع ازش گرفتم و به داخل کشو نگاه کردم

با دیدن مدل های رنگارنگ کش، چشمام برقی زدن

DONYA IEMAMNOE

و دست دراز کردم تا یکی بردارم که خودش دستمو پس زد
و تو تعجبِ من، کشی رو که هفت رنگ بود برداشت و در کشو رو
بست

صاف ایستاد و پشت سرم اومد و موهامو با دست جمع کرد
چندبار دستش رو روی گردنم کشید تا همه موها رو جمع کنه
و بعد اونا رو بالای سرم جمع کرد و با کش بستشون.
موهام همه کشیده شده بودن و پوست صورتم بازتر نشون داده
میشد.

چشمام هم کشیده شده بود و مدل گربه ای پیدا کرده بود
نگاهم تو اینه از خودم به داریوش رسید که هنوز بالای سرم
ایستاده بود

و دستاش روی موهام بود
DONYA IEMAMNOE
نفسی کشیدم و خواستم بلند بشم

DONYA IEMAMNOE

که اروم فشار ملایمی به سرم آورد و اجازه نداد

با ترس از آینه نگاهش کردم

که متوجه شدم نگاهش به من تنها نیست.

نگاهش به جفتمون بود..

انگار که تموم دقتش روی چهره من و خودش بود.

جوری نگاه میکرد که حس میکردم فقط تصویر رو میبینم

اما رون خودش اینجا نیست

انگار جایی خیلی دور تر از اینجا بود.

دستاش از روی موهام به شونه هام رسیدن

و اونا رو محکم در بر گرفت.

-یه روزی واسه دیدن این قاب حاضر بودم تموم زندگیمو بدم

حاضر بودم واسه اینکه خودم موهاشو ببندم

DONYA IEMAMNOE

اونم وقتی که حامله ای هرچی دارم بدم.

اما حالا...

تو موقعیتی هستیم که روزی ارزوم بود

اما الان..

خوشحال نیستم غوغا.

فکر میکردم بعد این که انتقام بگیرم

بعد اینکه باردارت کنم و ببرمت خونه بابات

که جلوشون بگم چیکارت کردم اروم میشم

اما نشد. نتونستم..

نکردم اینکارو...

تو رو به خودم اویزت کردم

اوردمت اینجا و اتاق بهت دادم اتاق خودمو باهات شریک شدم

DONYA IEMAMNOE

با کسی که ابروی منو و خونادمو برده بود

مادرمو کشته بود

من از بلایی که سرت میومد ترسیدم

از اینکه یه وقت پدرت بکشدت..

من حتی اونروز که زیر دست اون ۵ نفر بودی ترسیدم

که بلایی سرت بیارن

پشت در بودم و منتظر یه حرکت اضافه تا با تفنگم مغز همه

اشونو بترکونم

مات و پر از وحشت نگاهش کردم

تلخندی زد و گفت :

-حالم از خودم بهم میخوره.

که حتی نمیتونم یه کارو درست انجام بدم.

DONYA IEMAMNOE

که حتی توانایی ندارم اونطور که باید باهات رفتار کنم.

چشماش...چشماش سرخ سرخ شده بودن

منتظر بودم هر آن از چشماش اشک بیاد

اما بزاق دهنش رو تند و پشت هم قورت میداد

سیبک گلوش بالا پایین میشد و با حرص نگاهم میکرد

میفهمیدم چقدر تحت فشاره

اما از طرفی هم خوشحال بودم و هم ناراحت!

اون ادم منو دزدیده بود

کاری کرده بود که الان بچه اشو باردار باشم

بدون حتی یه بار رابطه که بخواد بینمون برقرار بشه

و حالا میگفت نتونسته اونطور که باید رفتار کنه

مگه میخواست دیگه چیکار کنه

دیگه چه حد از ابروریزی میتونست ارومش کنه؟

میتونست داغ دلشو خنک کنه؟

اصلا چیزی توانایی سرد کردنش رو داشت؟

خوشحال هم بودم چون اعتراف کرده بود

چون حس میکردم میشه روش کار کنم

که شاید اگه یکم از اتفاقات افتاده رو براش بازگو کنم

اون راضی بشه تا رهام کنه

تا اجازه بده برگردم پیش پدرم

تا باز هم حواسم به لعیاباشه

تا باز هم دانیال...

-یه روزی از همین روزا

انتقام همه چيو ازت ميگيرم

كاري ميكنم كارستون و بعدش براي هميشه وجدانم اروم ميشه

مات نگاهش كردم

كه با جديت زيادي اون حرفو زده بود

و بعد دستشو از روي شونه ام برداشته بود

و به سمت در اتاق رفت

در كه بسته شد نفسمو با بغض بيرون دادم

و مي دونستم روزهاي خوبي در انتظارم نيست.

مطمئن بودم كه قراره شمشير رو از رو ببنده!

كه فرصت نده تا حتي نفس بكشم

اهي كشيدم و نگاهی به موهام كردم

لبخند تلخي روي لبام جاي گرفت

و چی میشد اگه همیشه مهربون بود!

که همیشه لطافت خرجم میکرد!

سری تکون دادم و خودم جواب خودمو دادم :

-همه چیو خودت خراب کردی غوغا.

رفتی و ازش این هیولا رو ساختی!

دستمو به سرم گرفتم

و بدنمو به سمت جلو فرستادم

من مجبور بودم که برم!

نمیتونستم پای داریوش رو هم به اون ماجرای فوق خصوصی باز

کنم

اگه وارد اون مهلکه میشد!

DONYA IEMAMNOE

اگه میفهمید اوضاع از چه قراره من خورد میشدم!
دلم نمیخواست اون سر از رازهای خانواده ام دربیاره
که متوجه بشه چه داستانهای مخوفی پشت لبخندهای خانواده
امه!

اما از طرفی به اینکار هم مجبور بودم
به اینکه بهش بفهمونم چرا رفتم
چرا لقب عروس فراری روی خودم گذاشتم!
چرا هیچوقت پا نداشتم تو خونه ای که با عشق چیده بودم!
همه این چراها دلیل های محکمی پشتشون بود
اما صدای رسا و محکمی نبود تا بتونه بازگوش کنه!
نفسی کشیدم و صندلیو با تکیه گاه کردن پاهام کف زمین، عقب
دادم و راست نشستم و بعد هم بلند شدم.
به تخت نگاهی کردم و بعد از کمد لباسی برداشتم و تن زدم.

DONYAIEMAMNOE

حوله رو توی سرویس بهداشتی توی اتاق گذاشتم

و به سمت تخت رفتم و روش نشستم

سمت چپ تخت نشستم و به تاجش تکیه دادم

و به بالشتی که کنارم بود نگاه کردم.

یعنی داریوش هم اینجا میخوابید؟

گفته بود اذیتم نمیکنه!

امکان داشت که زیر حرفش بزنه؟

پوفی کشیدم و خواستم اروم دراز بکشم

که در باز شد و سریع نشستم

داریوش بود که وارد شده بود.

با دیدن حرکت من نیشخندی زد و بعد همونطور که در رو میبست

کلید برق رو زد و برق خاموش شد

DONYA IEMAMNOE

تو تاریکی نگاهم بهش بود که به سمت تخت اومد

اباژور رو روشن کرد و بعد روی تخت نشست.

ملحفه رو تو دستم مشت کردم و نگاهش کردم

میترسیدم از اینکه بخواد شبو رو این تخت صبح کنه

که کنار من بخوابه

که بخواد دست درازی کنه

گرچه مشخص بود که با نصیحت های دکتر همچین خواسته ای

نداره

اما باز هم میترسیدم

ادمیزاد بنده هوی و هوس بود

و خدا نمیورد اونروزی رو که هوی و هوس تو فکر داریوش من

باشم!

DONYA IEMAMNOE

که بودن با من عطشش باشه!

-اونوقت واسه شب اول ازدواجمون خیلی نقشه چیده بودیم!

همش تو فکرِت بود که فلان جا بریم!

فلان کارو کنیم.

تو فکر منم خیلی چیزا بود..

اما خب نشد که محقق بشه..

نیشخندی زد که شونه هاش تکونی خوردن و گفت :

-میگفتم شب اول میشینم رو تخت...

#فلش_بک

توی ماشینم روبروی ساختمونی که داریوش کار میکرد نشسته

بودم و منتظر اومدن داریوش بودم.

چندروز بود که تا دیروقت سرکار بود

DONYAIEMAMNOE

میگفت که معمار گفته باید ساختمونو سر وقت نه بلکه چندروز
زودتر برسونیم

تا افتتاحیه اش قبل محرم باشه و بشه بزن و بکوب کرد
برای بار پنجم با گوشیش تماس گرفتم که بعد کلی بوق خوردن
صدای خسته اش تو گوشی پیچید :
-بله؟!

-سلام علیکم آقای نامزد.

صدای خنده اش اومد و بعد :

-سلام علیکم خانوم نامزد. احوالتون؟

-ما را غمی نیست جز ملال شما. شما چگونه ای؟

-منم خسته کوفته له له. اما امشب قول میدم میام میبینمت.

به جون غوغا فکرت تو سرمه دارم دیوونه میشم چند روزه

ندیدمت!

DONYA IEMAMNOE

لبخندی از لحنش و حرفای دلنشیش زدم و با ناز گفتم :

-این چندشب هربار همینو گفتی

سریع و هول گفت :

-اره قربونت برم میدونم. اما باور کن امشب دیگه حرفم حرفه!
گفتم میبینم همو میبینم.

یکم دیگه زنگ میزنم به بابات و ازش اجازه میگیرم.

-حالا شما استثنأ این یه بارو دوطبقه بیا پایین.

-الان نمیتونم خانومی..باشه بر..

-بیا من پایینم تو محوطه.

و با لبخند بزرگی قطع کردم.

خودمو جلو کشیدم و از شیشه به ساختمون نگاه کردم که دیدم

از پنجره طبقه دوم خم شده و داره نگاهم میکنه

DONYA IEMAMNOE

لبخند گنده ای زدم که اونم خندید و سریع از پنجره فاصله گرفت.

به صندلی تکیه دادم و نگاهم به پله های نیمه کاره ساختمون بود که داریوش رو دیدم

با پیراهن چهارخونه و کلاه ایمنی زرد روی سرش و شلوارش که خاکی شده بود به سمتم میومد

با هر تکون دادن دستش ، پیچ و خم بازوهایش به چشمم میومد به ماشین که رسید در رو باز کرد و قبل نشستن کلاهشو درآورد و نشست و در رو بست و به سمتم برگشت.

باد کولر رو روش تنظیم کردم و با حفظ همون لبخند بزرگ روی صورتم گفتم :

-چطوری مردِ من؟

اون هم لبخندی زد و نگاهش با عشق روی صورتم نشست :

DONYAIEMAMNOE

-من خوبم شما خوبی خانوم؟

بعد جلوی موهاشو با دست بالا داد و گفت :

-من هرچی بگم نیا اینجا گوش نمیدی نه؟

محیط مردونه اس لامصب

دلم نمیخواه بیای ببینت.

-ببین دیگه من از ماشین پیاده هم نشدم.

بعد لبامو جلو دادم و گفتم :

-خب دلم برات تنگ شده بود دیگه.

و چشمکی زدم و سر کج کردم و گفتم :

-بخشیدی؟

خندید و گفت :

-مگه میشه تو رو نبخشید! وقتی اینقدر شیرینی؟

من که نمیتونم.

اخمی کردم و پر از خنده گفتم :

-شیرین کیه هان؟

دم درآوردی جناب!

مشکوک میزنی!

با صدا خندید و دست دراز کرد به سمتم و لپم رو کشید و بعد

بوسه ای به نوک انگشتاش زد و گفت :

-ای جون دلم.

شیرین خر کیه اخه.

گنج تویی رنج تویی گوهر نایاب تویی عشق منم تویی غوغا

خانوم. *DONYA IEMAMNOE*

عین اسمت تو زندگیم با اومدنت غوغا کردی.

DONYAIEMAMNOE

پر از عشق نگاهش کردم و یلدا چرا میگفت اون احساس نداره!

چرا میگفت اگه اتفاقی هم بیفته ناراحت نمیشه؟

این مرد درست همونی بود که فکر میکردم

پر از سادگی و عشق و غیرتی تمام نشدنی!

اگه لعیا نبود...اگه مجبور نبودم...اگه...

-کجا رفتی غوغا؟ اشوب؟ جنگ داخلی؟

از نحوه صدا زدنش با صدا خندیدم

که ای جونمی گفت و بعدش مات به خنده هام نگاه کرد و گفت :

-فدای خنده هات اخه دختر.

چقدر میتونی تو دل برو باشی.

و نگاهی به لبم کرد

منم نگاهی به لبش کردم که گفت :

DONYA IEMAMNOE

-مطمئنی از بیرون چیزی دیده نمیشه دیگه؟

گیج گفتم :

-اره خب دودیه نباید...

با خم شدن سرش و نشستن لبش روی لبم با چشمای گشاد
شده نگاهش کردم و حرفم قطع شد

اون چشم بسته بود و با آرامش لبمو میبوسید

دلم میخواست با هر بار بوسه ای که میزنه

وهرباری که لبهام تو جستجوی لبهانش بمیرم.

اونقدر با عشق روی لبام مهر میزد

که طاقت نیوردم و دستمو بند به پهلوش کردم و چنگی زدم

انگار بی طاقت تر شد که اونم دست انداخت زیرباسنم و منو به

سمت خودش کشید

اروم بدون اینکه ازش فاصله بگیرم روی پاهاش نشستم که رهام
کرد

تا بخوام واکنشی نشون بدم صندلیو عقب داد و کامل خوابید و
من هم روش دراز کش شدم
با ارامش اینبار دستاش به زیر مانتوم رفتن و به سمت بالا حرکت
کردن

با نشستن دستش روی لباس زیرم سر عقب کشید و با شیطنت
نگاهم کرد

لبمو که خیس بود به دندون گرفتم
که با صدای بم شده اش گفت :

-باز لخت اومدی؟

-لخت نیستم که مانتو تنمه.

DONYA IEMAMNOE

دستش روی لبه لباس زیرم نشست و برآمدگی سینه ام رو لمس کرد و گفت :

-اینو میگم

تموم تنم از برخورد دست داغش با تنم میلرزید
اروم گفتم :

-خب برای تو اینجوری اومدم.

چشماش برقی زدن و دستشو بیرون کشید
دکمه های مانتوم رو باز کرد و سرشو جلو کشید و لباس زیرم رو پایین کشید

لبشو روی سینه ام کشید و گفت :

-پس بذار مراتب تشکر رو به جا بیارم

تا خواستم بپرسم منظورش چیه!

برجستگی سینه ام به دهن گرفت و مکید

DONYA IEMAMNOE

جوری میخوردش که انگار سالها گرسنه بوده

حس لذت وافر به وجودم تزریق شد

و سرشو به خودم فشردم و اروم کمرمو روی پاهاش حرکت دادم

سفت شدن التش رو زیر بدنم حس میکردم

اما برام این مهم بود که خودمو اروم کنم

پایین تنه ام خیس شده بود

و نبض میزد.

میتونستم بفهمم که همه اشون به خاطر کاری بود که اون داشت

با سینه ام میکرد

بی طاقت خودمو محکم به پایین فشار دادم

که اونم کمرشو به بالا فشار داد و اخی گفتم

سر عقب کشید و خمار گفت :

-جون دلم؟

نگاهش کردم و پر از شهوت گفتم :

-میخوامت داریوش.

نگاهی به بیرون انداخت و گفت :

-نمیشه عزیزم اینجا...

-میخوامتت

نگاهش به اطراف افتاد و گفت :

-اینجا درست نیست

روشن کن بریم خونه.

-داریوووووش

اخمی کرد و گفت :

DONYA IEMAMNOE

- غیرتمو نمیتونم چال بگیرم بشین بریم.

و دستاشو زیر باسنم گذاشت و منو بلند کرد و روی صندلی
راننده نشوند و به سمتم خم شد

شروع کرد به درست کردن لباس زیرم و دکمه های مانتوم رو
بست

شالم رو سرم کرد و انتهاشو روی دوشم انداخت

من اما فقط با ناراحتی نگاهش میکردم

سرشو که بالا آورد و نگاهش بهم خورد لبخندی زد

که اخم کردم و خندید

- عزیزم من خیلی خیلی بیشتر از تو تشنه ام

اینکه لمسم کنی ببوسیم

منو بو کنی. *DONYA IEMAMNOE*

اجازه بدی باهات یکی بشم داره جونمو بالا میاره

دلم واسه اینکه لخت تو بغلم باشی پر میزنه

اما نمیتونم جایی لخت کنم

که هزاران نفر هستن

که کلی کارگر هست

خودت راضی هستی اولین تجربه سکست یه همچین جایی باشه؟

لب ورچیدم و گفتم :

-جاش مهم نیست. مهم ادمشه!

ابرویی بالا داد و خندون گفت :

-بله میدونم که مهم ادمشه. ادمش هم منم.

بحث من اینکه که هر کاری یه جایی داره

وسط اون لحظه ها همش فک کنی الان یکی میاد

الان یکی درو باز میکنه

DONYA IEMAMNOE

یکی میاد پارک کنه میخوره به ماشین!

این فکر...

سری تکنون دادم و بین حرفش پریدم و گفتم :

-باشه باشه حله گرفتم.

یکم تیز نگاهم کرد که دستامو بالا گرفتم

مصنوعی لبخند زدم و گفتم :

-باور کن متوجه دلالت شدم

من اونقدرام بچه نیستم!

سر پایین انداختم که متوجه شدم اونم سر پایین انداخته

نگاهش کردم که دیدم سر کج کرده و داره موشکافانه

نگاهم میکنه

DONYA IEMAMNOE

لبخند کوچیکی زدم و گفتم :

-چیه؟ چرا اینطوری نگاه میکنی؟

-ناراحت نشدی؟

-نه.

دروغ میگفتم!

ناراحت شده بودم اونقدر که تو دلم خودمو مسخره میکردم

خودمو شماتت میکردم خودمو سرزنش میکردم

که چرا برای یه لذت چنددقیقه ای اونقدر خودمو خار و خفیف

کرده بودم!

مگه میخواست با اون رابطه چه اتفاقی بیفته

که اینقدر اصرار به انجامش داشتم؟!

چطور میتونستم اون حس بد رو از خودم دور کنم؟

DONYA IEMAMNOE

اینکه انگار داریوش منو پس زده بود!

-الان تو فکر نرو.

به جاش شب عروسی تا دلت بخواد بعلههههههه

میشینیم رو تخت نگاهت میکنم

اول کلی تو اون لباس سفید که مطمئنم توش مثل فرشته ها

میشی نگاهت میکنم

بعد که تونستم دل بکنم ازت

از تو نه یعنی از نگاه کردنت

لباستو درمیارم و ...

خنده بلندی کرد و آخ پر از لذتی گفت

که خودمم لبخند زدم.

اونقدر با هیجان تعریف میکرد که دلم میخواست

DONYAEMAMNOE

زمان دستم بود و روزها رو اونقدر جلو میکشیدم

تا به شب عروسی برسیم!

اما چه فایده!

معلوم نبود تا اون زمان من باهاش میمونم یا نه!

که لعیا برمیگرده!

بابا دست از لجبازی برمیداره.

که کوروش حاضر میشه از مواضع خودش عقب نشینی کنه یا نه!

اهی کشیدم که داریوش گفت :

-راه نمیفتی؟

نگاهی به داریوش کردم و ماشین رو روشن کردم و حرکت

کردیم. *DONYAEMAMNOE*

-خوب میری تو هیروت!

بهش نگاه کردم که موشکافانه نگاهم میکرد

چی باید میگفتم؟!

میگفتم یاد روزایی افتادم که من تو باهم کلی خوب بودیم؟

یاد روزی که دلتنگت بودم و اومدم ببینمت؟

اگه میگفتم باورم میکرد؟!

قانع میشد که من از عشق چیزی سرم میشه؟

داریوش من و پدرمو دوتا ادم کثیف میدید!

دوتا رذل که زندگیشو خراب کرده بودن

اون هیچوقت تصور هم نمیکرد که پدر من برای حفظ آبروش

چقدر سختی کشیده بود

DONYAIEMAMNOE

که چه طور گریه کرده بود که طلب بخشش میکرد
هیچوقت...

-بدم میاد حرف بزnm و طرفم بره تو فکر.
نترس اونقدری دارم که راضیت کنه
البته اگه تو طرفدار سکس با افریقایی نباشی!
چنان مات نگاهش کردم که مطمئمم دل خودش هم از چیزی
که بهم نسبت داده بود سوخت!
چه طور میتونست اینقدر زننده صحبت کنه!
-میفهمی چی میگی؟
از نگاهش پشیمونی مبارید اما نمیخواست نشونش بده
پوزخندی زد و گفت :

-چون میفهمم دارم اینو میگم.

DONYA IEMAMNOE

وگر نه که با معصومیت دروغینی که داری همه فکر میکنن تو یه
فرشته پاکدامنی.

من چون ذات رو فهمیدم حقیقت رو می‌گم

اما خب از بس همه گولت رو خوردن

واست سنگینه که من فهمیدم تو چی هستی و کی هستی!

سر کج کردم و با چشمای اشکبارم گفتم :

-مطمئنی که میدونی؟

تو فهمیدی که من کی هستم؟

که چی هستم؟

نیشخندی زد و گفت :

-اره یه هرزه ای!

DONYA IEMAMNOE

فقط نگاهش کردم

نگاهم بین چشماش تو نوسان بود و بعد با درد پوزخند زدم

-اره خب...من...یه هر...هرزه ام!

و با مظلوم ترین حالت ممکن، شونه هامو بالا انداختم و سری
تکون دادم.

نگاهمو گرفتم و ازش رو برگردوندم

خب حق داشت!

من هم اگه کسی شب عروسی رهام میکرد میگفتم هرزه اس!

اهی کشیدم و اروم به پایین خزیدم و روی تخت دراز کشیدم

پتو رو تا زیر گلوم بالا کشیدم و به سقف خیره شدم

کنارم نشسته بود و هنوز نگاهم میکرد

اینو از اونجایی متوجه شدم که سنگینی نگاهش رو حس میکردم.

DONYAIEMAMNOE

نفسی کشیدم و چشمامو بازتر کردم تا اشکم نریزه

کافی بود یه پلک بزنم

تند و پشت هم بزاق دهنم رو قورت دادم تا اشکم بیرون نریزه

-حالم ازت بهم میخوره غوغا

دلم میخواد یه چاقو بردارم و فرو کنم تو قلبت

دلم میخواد یه تیر خالی کنم تو مغزت

نمیدونم چرا انجامش میدم

و صدای پوزخندش!

باید بهش میگفتم که منم نمیدونم؟

که چرا با این سطح نفرت من پیششتم؟

که چرا من مادر بچه اشم؟

وقتی رغبت نداشته حتی به بدنم دست بزنه؟

DONYA IEMAMNOE

چرا من تو تختشم وقتی خودشم نمیدونه چشه!

-ایکاش که انجامش بدی.

صدایی ازش نیومد که به سمتش برگشتم و دیدم نگاهش به منه.

تعجب کرده بود؟

فکر میکرد کسی تو موقعیت من، خواستار مرگ نیست؟

من از خدام بود کسی به زندگیم پایان بده.

که چشم ببندم و اون کاری کنه که دیگه تا ابد چشمهام باز نشه.

-میتونی اینکارو انجام بدی؟

با امیدواری نگاهش کردم که تلخ رو ازم گرفت و نفس بلندی

کشید

لبخند تلخی زدم و گفتم :

-حرف زدن با عمل کردن، خیلی فرق داره

تو فقط حرف بلدی!

با حرص به سمتم برگشت و نگاهم کرد

-من فقط حرف بلدم؟!!

اگه عمل بلد نبودم الان اینجا نبودی!

تو خونه بابات تو تخت خواب بودی

نه اینکه بچه من تو شکمت باشه.

تو چشمام اشک جمع شد و راست میگفت

اون خوب بلد بود که چیکار کنه!

نیازی نبود منو با چاقو بکشه

یا بهم شلیک کنه!

DONYAIEMAMNOE

اون زنده زنده داشت مرگ تدریجی رو بهم هدیه میکرد

با ریختن آبروم..

با اینکه تو وضعیت لعیا، پدرم دنبال من باشه!

اهی کشیدم و چشمامو بستم.

صدایی از داریوش نیومد فقط تخت تگون خورد

و حس کردم که سرجاش دراز کشید

هرم نفسهای گرمش روی صورتم نشست

در مقابل وسوسه باز کردن چشمهام مقاومت کردم و نفسمو

بیرون دادم.

میترسیدم که بینمش

که بینم صورتش جلوی صورتمه

که تو فاصله خیلی کمی ازش هستم

در حالی که اون بیرون، خانواده ام دنبالم میگردن و نگرانم

هستن!

DONYA IEMAMNOE

-میشد همه چی بهتر از اینی که الان هست باشه!

دیگه نتونستم مقاومت کنم و چشم باز کردم

نگاهم تونگاهش نشست که بهم بود

اهی کشیدم که اونم یکم نگاهم کرد

میشد تو نگاهش داریوش چندسال قبل رو دید

میشد پیدا کرد اون پسرک عاشق رو!

نگاهشو همراه با بیرون دادن نفش ازم گرفت

و گفت :

-نمیتونم نمیتونم.

مات نگاهش کردم که نشست و بدون نگاه بهم چیزو از پاتختی

برداشت و بلند شد و به سمت در رفت.

DONYA IEMAMNOE

در رو باز کرد و بیرون رفت و در رو بست
من اما هنوز به جایی که نشسته بود نگاه میکرد
اینقدر غیرقابل تحمل بودم؟؟
که نتونه یه شب تحمل کنه؟
پوزخندی روی لبام نقش بست و اهی کشیدم
خدایا خودت ختم به خیر کن.
چشم بستم که به عالم بیخبری رفتم.
-خانوم؟ خانوم؟
با تکه های دستی چشمی باز کردم و خاتون رو دیدم.
اروم روی تخت نشستم که لبخندی بهم زد
-صبح بخیر خانوم
DONYA IEMAMNOE
خوبید؟

DONYA IEMAMNOE

سری تکون دادم و با صدای گرفته ام گفتم :

-بله ممنونم. شما خوبید؟

-خوبم خانوم.

بیدار شید که میزصبحونه آماده اس.

نگاهی به جای خالی داریوش انداختم که دیدم پتو اون قسمت
نامرتبه

گیج بهش خیره شدم که صدای خاتون بلند شد :

-اقا من که اومدم عجله ای بلند شدن و رفتن

پر سوال به سمتش برگشتم و نگاهش کردم که گفت :

-جانم؟

با دست به اون قسمت تخت اشاره زدم و پرسیدم :

-مگه...مگه داریوش اینجا بود؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت :

-وا! خب معلومه که اینجا بودن!

چه انتظاری دارید شما!

خب ادم رو یه تخت با زنش میخوابه دیگه

ولش نمیکنه بره جای دیگه که!

-اما...اما...

-خاتون اگه نمیخوای صبحونه بدی بگو برم به کارام برسم.

با صدای داریوش به در نگاه کردم

که دیدم دست به سینه ایستاده و نگاهمون میکنه

خاتون سریع گفت :

-به خانوم کمک کنم...

داریوش قدمی جلو اومد و حرف خاتون رو قطع کرد :

-خودم میارمش

خاتون با لبخند نگاهی بینمون جابجا کرد
و بعد به سمت در رفت و خارج شد
داریوش به سمتم اومد که به لباسهای تنش نگاه کردم
تیشرت سه دکمه و شلوار جین سورمع ای رنگی تنش بود
خم شد دست انداخت دور بازوم
و همونطور که اروم از روی تخت منو پایین میکشید گفت :
-میتونی راه بیای؟
بی حرف سری تکنون دادم که باهم ایستادیم
نگاهی به لباس تنم کرد و گفت :
-میخوای عوض کنی؟

نه-

چیزی نگفت و اروم با قدم های کوچیکی به سمت در رفتیم

از اتاق که بیرون رفتیم اروم گفت :

-لازم نیست توضیحات کل اتفاقات رو به کسی بدی

یا از کسی بگیری

سوالی در مورد من داری از خودم بپرس

فقط سر بلند کردم و نگاهش کردم

که اونم به سمتم سر خم کرد

و نگاهش تو نگاهم نشست.

-موردیه؟

سری به نشونه نفی تکون دادم و موردی نبود

یعنی بعد از اتفاقات دیشب موردی نبود

DONYAEMAMNOE

وقتی که دیدم طاقت نداره تا منو ناراحت ببینه!

وارد اشپزخونه شدیم و با کمکش روی صندلی نشستیم

خاتون همونطور که چایی میریخت لبخندی زد و گفت :

-چی دوس دارین خانوم؟

داریوش صندلیشو عقب کشید و گفت :

-فقط نفاخ نباشه

خاتون چشمی گفت و چند کاسه مربا روی میز چید و بعد سینی

چایی رو کنارشون گذاشت

-دیگه چی میخواین اقا؟

داریوش نگاهی اجمالی به میز کرد و گفت :

-دست درد نکنه خاتون.

DONYAEMAMNOE

DONYAEMAMNOE

خاتون لبخند مهربونی زد و نیم نگاهی به من کرد و بعد گفت :

-قبلاً بهم میگفتی ننه.

اما الان میگی خاتون!

داریوش صاف و شق و رق روی صندلی نشست و گفت :

-اممم...خب...

خاتون خنده ای کرد و من مات به دستپاچگی داریوش نگاه کردم

-زن و شوهر، چیز پنهون از هم ندارن داریوش جانم

نذار این فکر بیاد تو دلت

فکر که بیاد، عملشم میاد ننه.

تو صدا کن ننه تا بدونه تنها نیستی

بدونه من مادر جفتتونم.

با لبخند به خاتون نگاه کردم

DONYA IEMAMNOE

به زنی که سن زیادی نداشت اما با عشق به داریوش نگاه میکرد
که منونمیشناخت اما میخواست مادری کنه...
برای منی که تو سخت ترین روزهای زندگیم همیشه مادرم شونه
خالی کرده بود
همیشه لعیا رو ترجیح داده بود
لعیایی که...
-چی میخوری؟
نگاهی به داریوش کردم که این سوالو پرسیده بود
و بعد نگاهی به میز و محتویاتش
با دیدن مربای توت فرنگی، گفتم :
-توت فرنگی.

داریوش هم نگاهش به میز جلب شد و کاسه رو به سمتم هل داد
و قاشق کوچیکی هم داخلش گذاشت

DONYAIEMAMNOE

نون توی جعبه حصیری رو هم، تیکه کرد و به سمتم گرفت
نون رو از دستش گرفتم و مربا روش ریختم و لقمه رو تو دهنم
گذاشتم

به محض جویدنش انگار خودمو تو بهشت فرض کرده بودم
چشم بستم و با لذت جویدمش و قورت دادم
چشم که باز کردم صورت خندون خاتون جلوی چشمم بود

منم معذب شده لبخندی زدم و نگاهش کردم
خب خجالت کشیده بودم.

حق هم داشتم.

غذا خوردن من مگه چه دیدنی داشت که خاتون اونطور..

مهلت فکر هم بهم نداد و همونطور که مینشست با لذت گفت :

-قربونت برم دختر.

ماشالله ادم که مادر میشه تو ماههای حاملگیش معصوم میشه

چهره مادر باردار همیشه پر از معصومیه.

کم هم نیست اینکه به خاطر جون گرفتن یکی دیگه از خودت
بگذری

که ویار و درد زایمان رو تحمل کنی

که نه ماه نتونی راحت بخوابی

راحت غذا بخوری و حتی راحت بشینی

مادرا سخت ترین کار دنیا رو انجام میدن

بخور دخترم..

بخور گوشت بشه به تن خودت و اون بچه به حق علی.

حرفهایی که خاتون میزد رو تا حالا نشنیده بودم

DONYA IEMAMNOE

تا حالا هیچوقت مامان اینا رو نگفته بود

همیشه سر بابا غر میزد که کجاست؟

که چرا زحمت های ما فقط گردن اونه!

مگه اون پدرمون نیست؟

پس مامان چه گناهی کرده!

مامان جونش رو هم برامون میداد اما همیشه ناراضی بود

لعیا هم به اون رفته بود

همیشه دنبال موقعیت های بهتر بودن

همیشه حتی از بهترین امکانات هم ناراضی بودن.

هیچوقت نشده بود که از مادر بودن اینطوری بگه

که اینقدر افتخار کنه

که باعث بشه ما هم افتخار کنیم!

-غوغا؟

از فکر دراومدم و به داریوش که صدام زده بود نگاه کردم

با چشم و ابرو به دست دراز شده خاتون اشاره زد

-دستش خشک شد.

لبخندی زدم و ببخشیدی گفتم و سریع لقمه رو از خاتون گرفتم

اینبار که خوردمش اشک تو چشمام حلقه زد.

آخرین باری که مامان برام لقمه گرفته بود کی بود؟!

محبت های مامان همیشه برای لایا بود

چون اون دخترک مظلوم مامان بود

دختری که به خاطر کله پر از بادش همیشه بابا دعواش میکرد

و مامان اونو بغل میکرد تا ناراحت نباشه

اما من دخترک معصوم بابا بودم.

دختری که مامان از حرصِ رفتارِ بدِ بابا با لعلیا باهام بدرفتاری
میکرد

اما در نهایت من هم قربانی لعلیا شدم
قربانی آبرو و اعتباری که لعلیا ازمون گرفته بود
قربانی مهر و محبت زیاد پدرم به من.
وقتی که ازم خواست آبروش رو نجات بدم
چیزی جز چشم برای گفتن نداشتم
-اشک نریز مادر.

بذار این غذا بهتون جون بده

با ناراحتی که بخوری بچه میفهمه

DONYA IEMAMNOE بخند.

DONYAIEMAMNOE

این نعمتیه که خدا به هرکسی نمیده

به خاتون نگاه کردم که چشماش ناراحت بودن

اما روی لبش لبخند بود

میخندید تا من ناراحت نباشم.

دلم میخواست بگم این هدیه خدا نیست..

این هدیه داریوشه اما...

نباید میگفتم!

یه سری چیزا باید ناگفته میموندن.

یه سری حرفها نگفتنشون قشنگ تر بود..

مثل همین..

اون بچه بدنیا میومد و بزرگ میشد

و انگ نخواستن من میشد یه داغ رو دلش

پس باید میخواستمش.

حالا که بود باید از بودنش لذت میبردم

باید برای آینده برنامه ریزی میکردن

برای مادر بودن!

اون روز تا شب هیچ اتفاق خاصی تو خونه نیفتاد

داریوش روی کاناپه نشسته بود و هر از گاهی با لپ تاپ چیزی رو

چک میکرد

یا چند ثانیه با کسی صحبت میکرد

من هم روی صندلی پشت میز ناهارخوری تو اشپزخونه نشسته

بودم و با خاتون حرف میزدم

-چندتا بچه این مادر؟

لبخند پر بغضی زدم و گفتم :

-دوتا خاتون.

-خواهر داری یا اقا بالا سر؟

از تشبیهش خندیدم و گفتم :

-خواهر دارم.

-خوبه مادر. خواهر خوبه.

نه که بگم برادر بده ها ! نه!

برادر پشته، تکیه گاه برادر حامیه

اما حرف دل دختر جماعت با هم جنسه

برادر اگه نعوذ بالله ابالفظم باشه ها

بازم نمیفهمه حرف خواهر و

مرده دیگه غیرت داره

خواهر خوبه.

DONYA IEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

خواهر درد و دل نگه میداره

خواهر راز نگه میداره.

اهی کشیدم و جوابی ندادم

خواهر من که خیلی خوب بود!

اونقدر که به خاطرش با دستای خودم اینده امو خراب کرده بودم

-بینمت تو رو.

سر بلند کردم و به خاتون نگاه کردم

نگاه دقیقی به چهره ام کرد و گفت :

-خواهر بوده؟

گیج نگاهش کردم که گفت :

-دلیل غم توی چشمت خواهرته؟

DONYAIEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

دلیل اینکه حتی وقتی میخندی هم ناراحتی خواهرته؟ اگه اره
بگو.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-خواهرم یکم...یعنی از من خوشش نیاد..

نه که نیادا...چون بابام خیلی تحویلم میگیره این بهش برخوردده...
یعنی...نه...

چی باید میگفتم؟!

میگفتم اگه یادت نیاد حق داری؟!

که اره درسته کسی به عنوان لعیا جهان بین بهت معرفی نشده؟

چه طوری میگفتم؟!

ترجیح میدادم این قصه هم ناگفته بمونه تا وقتش..

DONYAIEMAMNOE

من یه روزی یه جایی حرفهای خیلی زیادی برای زدن داشتم

حرفهایی که بار سنگینشون کمرشکن بودن..

حرفهایی که میشد باهاشون کمر هر کسی رو خم کنم

حتی کمر داریوش رو...

کمر مردی که به راحتی عذابم میداد به گناه ناکرده!

-یه کلمه حرف و دوساعت فکر و خیال

قبلاً اینطوری نبود

این همه فکر نمیکردی. چته تو؟

شدی مثل اونایی که افسرده ان

که مریضی دارن..

نگاهش کردم و تلخندی زدم.

-افسردگی مگه چیه؟!

مگه رنگش چه جوریه؟!

خب منم افسرده ام.. چرا نباید باشم؟

چیزی بر وفق مرادمه؟

از اتفاقاتی که داره برام میفته راضی ام؟

احساس خوشبختی دارم؟

زندگی خوبی دارم؟ خب...

خندیدم و گفتم :

-خب اخه مگه افسردگی چه جوریه.

واسه چی میاد؟

همین دیگه من راضی نیستم از هیچی پس افسرده ام..

کسی نیست حرفامو بزنم بهش پس افسرده ام.

دستامو از هم باز کردم و گفتم :

DONYA IEMAMNOE

- دیدی؟ حس افسردگی.. حس ناراحتی همیناست... اینکه میرفتم
تو فکر چون ارزو هامو بر باد رفته میبینم

چون میخوای خواهرمو بشناسی و نمیتونی فکر کنی که دیدیش
نمیخوای باور کنی که دیدی

اخمی کرد و تن جلو کشید
محکم نگاهم کرد و با تن صدایی که یه روزی حاضر بودم برای
شنیدنش جونم رو هم بدم، گفت :
- خيله خب...

مگه نمیگی؛ نمیخوام باور کنم که دیدم؟

که نمیتونم فکر کنم که دیدم؟
خيله خب...قبوله...

DONYA IEMAMNOE

اروم کف دستاشو کوبید به میز و گفت :

-الان میخوام بگی...میخوام بدونم..

کسی نیست حرفاتو بهش بزنی؟

باشه حرفاتو به من بزن!

من که دارم میگم بهت که بگو.

من که ازت میخوام تا بگی. پس دردت چیه؟

با چشمای پر از اشک نگاهش کردم و سر کج کردم

عصبی نگاهشو گرفت و گفت :

-اینطوری نگاه نکن.

-دلت سوخته؟

سریع نگاهم کرد که تلخندی زدم و گفتم :

-دلت سوخته اره؟

DONYAIEMAMNOE

وگرنه که چه دلیلی داره تو بخوای باهات حرف بزنم

تویی که منو مقصر مرگ مادرت میدونی!

چرا باید دلت بخواد باهات صحبت کنم؟

-من الان از مادرم حرفی زدم؟

بحثی از گذشته و اتفاقاتی که توش رخ داده به میون اوردم؟!

من فقط گفتم حرف بزن چون...

چون...چون تو مادر بچه منی.

و هر حالتی که تو داری روی اون بچه اثر میذاره!

من نمیخوام بچه ام عصبی باشه ناراحت باشه یا مشکلی نقصی

داشته باشه

حالا متوجه شدی؟

پس بگو...من گوش نکنم هم تو حرفاتو زدی.

DONYAIEMAMNOE

نفس بلندی کشیدم و نگاهش کردم باید میگفتم؟!

باید قفل دهنمومیکشستم؟

الان؟! امکانش بود که رهام کنه؟

-اونی که روز خوا....

-اقا از شرکت باهاتون تماس گرفتن.

داریوش نگاه عمیقی بهم کرد و تلفن بیسیم رو از خاتون گرفت.

خاتون نگاه عمیقی بهم کرد که لبخند سردی زدم و نگاه ازش گرفتم!

چی باید میگفتم بهش؟!

وقتی حتی خودِ خدا هم نمیخواست که من حرفی بزنم.

وقتی باید رازم تو سینه ام میموند؟

-امشبہ؟

به سمت داریوش نگاه کردم که با هیجان چیزی گفته بود.

-خیله خب اسحاق هرکاری که میتونی بکن.

دلم نمیخواد مشکلی پیش بیاد متوجهی؟

گفتی که اگهی ها چند روزه زده شدن؟!

خیله خب...

مطمئنی هستن دیگه؟

پس یه کارت دعوت جور کن.

به اسم من و غوغا.

و همچنین یه لباس فاخر واسه ستاره اون مهمونی.

تماسو قطع کرد و خیره به جلوش خندید.

DONYAEMAMNOE

مات وپر تعجب به خاتون نگاه کردم که اونم لبی کج کرد و بعد
سر جلو کشید و پرسید :

-خبری شده اقا؟

ماشالله خیلی خوشحال شدید.

داریوش به سمت خاتون، سر کج کرد و لبخندی یه وری زد و
گفت :

-اره خاتون.

خبر خیلی خوبی شده!

و نیم نگاهی بهم کرد و صندلیشو عقب داد و بلند شد و از
اشپزخونه بیرون رفت.

گیج به راه رفته اش نگاه کردم که خاتون پرسید :

-یعنی چه اتفاقی افتاده!

شونه ای بالا انداختم و رو برگردوندم که خاتون هم گفت :

DONYA IEMAMNOE

-ولش کن مادر. تو غذا تو بخور

باید تقویت بشی

با لبخند نگاهش کردم که اونم دستی روی شونه ام کوبید و
گفت :

-مادر امیدت به اون بالایی باشه

همه چی درست میشه

نشد هم...

اروم زمزمه کردم :

-تموم میشه!

خاتون متعجب نگاهم کرد و رنجیده گفت :

-نه مادر این چه حرفیه اخه.

چرا ناشکری میکنی؟

کی گفت تموم میشه؟! نه تموم نمیشه.

همه چیز درست میشه... همه چیز زرز

اصلا خدا نمیداره بنده اش ناراحت باشه

اینم که میبینی همه اش امتحانه.

تلخندی زدم و به خاتون نگاه کردم.

-خاتون؟

-جانم؟

-اگه تو امتحان خدا رفوزه بشم چی؟

-امتحان خدا رفوزه نداره مادر

اینقدر امتحان میدی تا قبول بشی.

فقط تجدیدی داره.

DONYA IEMAMNOE

تا وقتی بنده خوب خدا نشی و لت نمیکنه که بری.

-خدا از منم خسته شده.

-تو اون شاگرد غرغروی ته کلاسی

درساتو خوب بخون تا بشی شاگرد اولش

ببین چه زود نمره اتو میده و میری کلاس بعدی

لبخندی زدم و نگاهمو از خاتون گرفتم

مادر بود! درست مثل شاه باجی خانوم.

اونم همیشه امیدوار بود

همیشه از خوبی میگفت..

از اینکه میشه امید داشت

اما چه فایده؟!

کدوم امید؟ کدوم خوشی؟

DONYA IEMAMNOE

من تموم زندگیمو از دست داده بودم..

من تموم باورمو از دست داده بودم...

چه فایده داشت؟!

دیگه هیچی فایده نداشت

اهی کشیدم و اروم خواستم بلند بشم که صدای داریوش رو شنیدم :

-کجا؟

به سمتش برگشتم که با چشم به میز اشاره کرد و گفت :

-بشین غذاتو بخور بدو.

-سیر شدم.

اخمی کرد و گفت :

-بشین گفتم.

دهن باز کردم تا بگم نمیتونم بخورم که خاتون به دادم رسید

-پسرم وقتی نمیتونه اذیتش نکن

سر دلش میمونه و همه رو بالا میاره

زن بارداره با بقیه فرق داره

درسته که باید تقویت بشه اره

اما اذیتش کنی و زورش کنی گوشت نمیشه به تنش که هیچ

زهرمارشم میشه خدایی نکرده!

لبخندی به خاتون زدم که صدای داریوش بلند شد :

-خیله خب. اگه اسحاق اومد خاتون جعبه رو ازش بگیر امشب

مهمونی دعوتیم.

گیج و پر سوال نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت :

-جای بدی نیست.

فقط نگاهش کردم که به خاتون گفت :

-میرم و برمیگردم.

چیزی احتیاج داشتی زنگ بزن ننه.

خاتون لبخند گل و گشادی زد و گفت :

-ننه به قربونت. چشم پسر

داریوش هم لبخند زد و به سمت اتاق رفت.

-مادر توام یه لنگه پا واینستا

برو استراحت کن من ظرفا رو بشورم میام

سری تکنون دادم و به سمت هال رفتم و روی کاناپه نشستم

اما دلشوره داشتم

نمیفهمیدم دلشوره چی!

نمیتونستم متوجه بشم که چمه!

از مهمونی شب میترسیدم

دلم میخواست هیچوقت شب نشه

نمیتونستم درک کنم که چم شده

که چرا اینقدر نگران امشبم

اما جایی تو وجودم همش از شوم بودن امشب میگفت

حس میکردم امشب که بگذره دیگه نجات پیدا نمیکنم

اسحاق دوساعت بعد با یه جعبه خیلی بزرگ اومد و خاتون اونو

گرفت و اسحاق رو فرستاد رفت

خاتون جعبه رو روی میز گذاشت و گفت :

به نظرت برای کیه؟

DONYA IEMAMNOE

گیج شونه بالا انداختم که درش رو بالا کشید و باز کرد و گوشه
ای گذاشت

جفتمون با دهن باز به لباس شب داخلش خیره شدیم
لباسی دکلمه که پر از ستاره های ریز توی دامنش بود
انگار این لباسو کسی از شبهای کویر الهام گرفته بود
نمیشد حتی زیبایش رو بیان کرد
-مادر مبارکت باشه.

خاتون با لبخند زیبایی گفت و من؟!!

من مبارکم باشه؟

دستپاچه گفتم :

-مگه برای منه؟ داریوش که چیزی نگفت

فقط گفت لباسو بگیرد نگفت برای منه.

خاتون خندید و گفت :

-نه پس برای منه؟

بعد هم کی قراره با اقا بره مهمونی؟

تو دیگه پس لباسم مال توئه

نگاهی به لباس گرون قیمت کردم و گفتم :

-خب اخه این...خیلی گرونه

شاید داریوش نمیدونسته اسحاق میخواستته...

-چته تو غوغا؟

با ناراحتی نگاهش کردم و باید چی میگفتم

میگفتم که داریوش قصد انتقام داره

و هیچ ادمی برای طعمه اش اینقدر خرج نمیکنه؟

-اون شوهرته مادر.

DONYA IEMAMNOE

نیشخندی توی دلم زد و کدوم شوهر.

شوهر بدون عقد؟

اهی کشیدم و گفتم :

-اره شوهرمه.

خاتون لبخندی زد و گفت :

-پس بیوشش دخترم.

تو با این لباس ماه میشی

میشی ماه شب چهارده و میدرخشی مادر.

برو.

و لباسو به سمت اتاق برد.

نالیدم :

-الان نه خاتون. بذار داریوش بیاد

این این...

الکی ادامه دادم :

-این دکلته اس شاید عصبی بشه.

خاتون از اتاق بیرون اومد و یکم نگاهم کرد و بعد گفت :

-راست میگی مادر. بذار بیاد بعد بیوشش.

نفسی کشیدم که خاتون به سمت اشپزخونه رفت

اما نگاه من به در اتاقی بود که لباس اونجا بود

نمیفهمیدم چرا داریوش باید همچین کاری کنه

صد در صد اسحاق بدون اجازه اون اینکارو نکرده بود

اما نمیتونستم باور کنم که داریوش

کسی که به خونم تشنه اس

DONYA IEMAMNOE

برای یه مهمونی همچین خرجی کنه
و چنین لباس فاخر و گرون قیمتی بخره.
حس میکردم میخواد با این لباس فخر بفروشه
اما به کی و چه طوری رو نمیدونستم
دروغ بود اگه میگفتم نمیترسیدم
من پر از ترس و اضطراب بودم
ترس و استرس از اومدن شبی که معلوم نبود داریوش چه طور
براش برنامه ریخته
اون شیطون رو هم درس میداد
و خدا کنه که امشب فقط یه مهمونی ساده باشه
درست عین چیزی که خودش گفت.
چند ساعت بعد که ما ناهار رو هم خورده بودیم

DONYA IEMAMNOE

و ظرفای عسرونه هم شسته شده بود

وارد خونه که شد نگاهی به من کرد و بعد به خاتون

-سلام. اسحاق جعبه رو آورد؟

خاتون با خوشرویی گفت :

-سلام بله اقا.

داریوش هم به من نگاه کرد و گفت :

-امتحان کردی اگه اندازه ات نبود عوض کنه؟

با خجالت نگاهش کردم که خاتون گفت :

-دکله اس و خانوم میترسید شما خوشتون نیاد.

داریوش اخم گنگی کرد و گفت :

-شنل داره موردی نداره.

و بعد گفت :

DONYAEMAMNOE

-بیا بپوشش تو تنت ببینمش.

با تعجب نگاهش کردم که گفت :

-بلند شو غوغا.

نگاهی به خاتون کردم که با لبخند سری تگون داد و داریوش
چش شده بود.

چرا خودشو به اون راه میزد!

چراطوری رفتار میکرد که انگار منو اون واقعا ازدواج کردیم!؟

اروم بلند شدم و به سمت اتاق رفتم

وارد که شدم پشت به تخت و رو به در ایستادم

و دست به سینه به داریوش که پشت من وارد اتاق شده بود نگاه

کردم

نگاهی به حالت ایستادنم کرد و گفت :

-مشکلی هست؟

-من نمیفهممت.

-خب؟

-این لباس و مهمونی و...

هرکسی که میخواد انتقام بگیره همچین چیزایی میخره؟
چشمش برق زد و گفت :

-انتظار نداری که تو مهمونی تو رو با همین لباسا ببرم؟
تو همراه منی پس نمیتونم آبروی خودمو زیرسوال ببرم
-اصلا چرا داری منو میبری؟

-لباستو بپوش من ده دقیقه دیگه میام ببینمت.

و از اتاق بیرون رفت و در رو بست.

DONYA IEMAMNOE

مات به در بسته نگاه کردم

DONYAIEMAMNOE

و بعد به سمت تخت برگشتم و به جعبه روش نگاه کردم

لباس تو تاریکی اتاق مثل الماس برق میزد

-خدایا عاقبت اینکار چی میشه!

قراره من تا کجای این داستان کشیده بشم!

قراره که ابروم چطوری بره!

نفسی کشیدم و لباسمو از تنم دراوردم

و اروم و با احتیاط اون لباسو از جعبه بیرون اوردم و پوشیدمش

زیپش که از بغل لباس بود رو بستم و کلید برق رو زدم

و خودمو تو اینه نگاه کردم

من تو اون لباس حتی با موهای ژولیده و لبهای بدون ارایش هم

زیبا بودم و میدرخشیدم

DONYAIEMAMNOE

نیازی نبود تا ارایش کنم

تا حتی موهامو شینیون کنم

اون لباس به خودی خود بهم زیبایی بخشیده بود

طوری بود که به ادم اصالت میبخشید

که ادمو بی نیاز میکرد از هر چیزی

با صدای در به عقب برگشتم و داریوش رو دیدم

تو چهارچوب در، دست به سینه ایستاده بود

و با نگاه عمیقی خیره ام بود

انگار که چیز دیگه ای تو دنیا نبود

و فقط من بودم که لیاقت تماشا شدن رو داشتم

لیاقت دیده شدن!

نگاهش از فرق سرم تا نوک پاهامو انالیز کرد

و در اخر لبخندی زد و گفت :

-گاهی اوقات از اینکه اجازه ندادی

اینطوری کنارم بدرخشی دلچرکین میشم.

مات نگاهش کردم و اعتراف کرده بود؟

نگاه ماتم رو دید که سریع صاف ایستاد

و دستهایش تو جیب شلوارش فرو کرد و گفت :

-یه سری وسایل برای ارایش هست

هر طور که خودت راحتی استفاده اشون کن

میخوام امشب خودت باشی!

تیز نگاهم کرد و گفت :

-غوغا جهان بین!

و نگاه دیگه ای بهم کرد و از اتاق بیرون رفت.

DONYA IEMAMNOE

گیج نگاهی به جای خالیش انداختم و متوجه حرفش نشده بودم!

یعنی چی که خودم باشم!!

مگه قبلاً نبودم؟!

سری تکون دادم و در کشوها رو باز کردم تا وسایل ارایشی رو
بینم

ارایش خیلی کمی کردم و موهامو اجازه دادم رو شونهام بریزن
لبخندی به چهره ام زدم و با بوی گلپر به سمت در چرخیدم
خاتون گلپر دود میکرد و با لبخند و شوق میخوند :

-اسپند و اسپند دونه

اسپند سی و سه دونه

بترکه چشم حسود و بیگونه...

لبخند از ته دلی به خاتون زدم که به سمتم اومد

DONYAIEMAMNOE

ظرف رو دور سرم چرخوند و گفت :

-چه سلیقه ای داشته اسحاق!

با صدا به حالت صورتش موقع گفتن اون جمله خندیدم

-خدای من! خاتون بهش حسادت میکنید؟

چشم غره بامزه ای بهم رفت و گفت :

-پس چی؟

اصلاً به اون اخلاقش و اخمای تو همش نمیومد

که همچین سلیقه ای داشته باشه.

زنش حتما شاه پریونه دیگه.

با خنده نگاهش کردم که چشمکی زد و گفت :

-البته عروسِ آقا هم از شاه پریون کمتر نداره.

DONYA IEMAMNOE

تلخندی زدم که صدای داریوش رو شنیدم:

-بریم؟

خاتون گفت :

-مانتو رو بیارم برای خانوم میرید اقا.

داریوش تو دیدمون قرار گرفت و اخمی کرد

و با حالت چندشی به ظرف گلپر نگاه کرد :

-نکن ننه اینا چیه اخه

خفه امون کردی بماند. تمام بوی فطر و ادکلنم پرید

اخره این چه ظلمیه تو میکنی.

خاتون پشت چشمی نازک کرد و گفت :

-دلتم بخواد مادر مگه چشه

این چشم نظره!

DONYA IEMAMNOE

-باشه خاتون. چشم نظره!

و دستشو تو هوا تکون داد و تک سرفه ای کرد و گفت :

-مانتوش تو کمده.

و بعد خطاب به من گفت :

-پیوش تورو به قران که خفه شدم غوغا.

سری تکون دادم که خاتون با شیطنت، ظرف رو بیرون اتاق روی
میز گذاشت

دقیقا میزی که داریوش کنارش ایستاده بود

داریوش هم با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهی به ظرف و بعد
به خاتون کرد

و نفس عمیقی کشید و رو برگردوند و رفت

-خدا عاقبتمو بخیر کنهههههه.

خاتون با صدای بلندی به جمله اعتراض امیز داریوش خندید

و من هم لبخندی زدم و گفتم :

-ناراحتش کردی خاتون.

خاتون به سمت کمد رفت و گفت :

-یه جاهایی حق مردهاس که اذیت بشن

تا بفهمن باید صبر پیشه کنن

که فقط خودشون مهم نیستن.

در کمد رو باز کرد و ادامه داد :

-میدونی مادر از بس که گفتن زن، مرد...

از بس گفتن زن ضعیفه

که زن تو سری خوره

که مظلومه و اشکش دم مشکشه

که مرد صبور نیست و عجوله

که زود جوشه و عصبی

اینا واسه ما شده یه اصل.

که اگه یه زنی تو سری خور نبود

اگه یه مردی عجول نبود و صبور بود

با خودمون می‌گیم چرا؟

اون زنو یه زن عاصی میدونیم

و اون مرد رو یه ادمی که خصوصیات مردونگی رو نداره.

مگه مردونگی به چیه؟

شال و مانتو رو از آویز برداشت و به سمت برگشت و

لبخندی زد و گفت :

-مردونگی به جنسیت نیست

به جنسه!

به ذاته ادماست دخترم.

تو مردی! من اینو از چشمت میخونم.

چشما هیچوقت دروغ نمیگن مادر.

شال و مانتو رو به دستم داد و با لبخند نگاهم کرد.

من مرد بودم؟!!

شاید! من مردِ زندگی بابام بودم

مردِ زندگی لعیا...و شایدم مامان.

برادر نداشتم اما مثل یه پسر بار اومده بودم.

جلوی اینه ایستادم و مانتو رو با دقت پوشیدم.

شال رو هم روی سرم گذاشتم و دنباله اش رو روی شونه ام

انداختم

و به خودم نگاه کردم.

گوشواره هایی که به گوشم آویز کرده بودم بین خرمن موهای
بلندم جذابیت زیادی به چهره ام داده بودن.

- الان اگه باز گلپر دود کنم اقا عصبی میشه.

خندیدم و گفتم :

- پس صبور بودن مردا چی میشه؟

خاتون هم خندید و گفت :

- صبر هم حدی داره دخترم.

لبخندم جمع شد و نگاهش کردم.

خاتون هم با دیدن حالتی سری تکیه داد و با جدیت گفت :

- زیاد که ببخشی عادی میشه

صبر هم واسه چندباره.

واسه بار اول بار دوم اگه خیلی دوستش داشتی بار سوم.

بار چهارم دیگه اسمش صبر نیست.

اسمش حماقته.

اگه همش صبر کنی و ببخشی

اون براش عادی میشه.

اصلاً طرفت شرطی میشه مادر.

که میکنم و میبخشه.

که میزنمش و میبخشه. داد میزنم و میبخشه.

فحش میدم و میبخشه.

مادر یه جایی عطای بودن طرفو به لقاش ببخش

خیلی ببخشی از خودتم گذشتی

DONYA IEMAMNOE

زیاد ببخشی خودتم بخشیدی به طرف.

غرورت زندگیت آینده ات...

من خوب بلد نیستم حرف بزنم اما...

سرد و گرم چشیدم. نمیخوام نصیحت کنم اما...

دختر ندارم تو جای دخترم.

مادر داستان شما بوی غم میده

بوی کینه‌ی اقا و بخشش تو.

زیاد نبخش.

یه جا برو کنار تا بیاد دنبالت.

ببین اصلاً میفهمه که تو نیستی؟!

اصلاً میاد سراغت؟ یا باز منتظره ببخشی.

باشه مادر؟

DONYA IEMAMNOE

لبخندی به چهره نگران خاتون زدم و پلک رو هم گذاشتم :

-چشم مادر.

چشم که باز کردم دیدم لبخند مهربونی زده.

دستاشو دو طرف صورتم حائل کرد

و سرمو پایین کشید و بوسه ای با احتیاط روی پیشونی ام زد

-سپید بخت بشی.

سپید بخت؟!

شاید این زیباترین دعایی بود که تا به حال در حقم شده بود.

زیباترین و خالص ترین!

برق اشک توچشمم هم برای همین بود.

DONYA IEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

شاید میشد به این دعا دلخوش بود

به دعایی که کسی در حقم کرده بود

و خودِ خدا گفته بود که دعای دیگران در حقت اجابت میشه

نفسی کشیدم که خاتون دستاشو از صورتم جدا کرد

دو مرتبه لبخندی زد که صدای بلند شهریار رو شنیدم :

-نمیخوای بیای؟!-

خاتون اروم ضربه ای به بازوم زد

و خندون گفت :

-بیا بریم خدا امشبو بخیر کنه

معلوم نیس میخواد چیکار کنه که اینقدر ذوق داره

شاید خاتون بعد حرفش خندید

که براش اصلا مهم نبود چی گفته

DONYA IEMAMNOE

یا من پیش خودم حرفشو چی تعبیر کردم

اما من نخندیدم!

من ترسیدم از معنای پشت اون کلمه ها!

از اینکه واقعا میخواست امشب چیکار کنه؟

چرا اصرار داشت منو ببره؟!

پای رفتنم سست شده بود

خاتون هم متوجه شد که به سمتم برگشت

و نگاه دقیقی بهم انداخت :

-چیشده؟ بیا بریم مادر تا هممونو نخورده.

-میتروسم.

با درموندگی گفته بودم.

دیگه چیزی نمونده بود از دست بدم

اما میترسیدم.

از اینکه با یه نقشه، ابروی پدرم بریزه میترسیدم

من لعیان بودم...هیچوقت نمیشدم!

-بسیار به خود اون بالایی دخترم.

یه صلوات بفرست و بیا.

خودش میدونه چطوری بگردونه.

دنیا رو میگم.

چشم بستم و صلواتی فرستادم و چشم باز کردم.

همراه خاتون از اتاق بیرون رفتم.

داریوش رو تو اون لباس های مارک و بی نظیرش دیدم

و دلم تنگ شد برای پسرک پیراهن چهارخونه پوش

برای اونی که از کراوات بدش میومد

DONYAIEMAMNOE

اونی که جلیقه رو جلف میدونست..

اما حالا همون ادم تو خونه اش هم حتی از جلیقه روی پیراهن
هاش استفاده میکرد

اهی کشیدم و من باهاش چیکار کرده بودم!

نفرت همه رو سنگ میکنه

و داریوش رو به ادم خاص و پولداری تبدیل کرده بود...

داریوش هم نگاهی به قد و بالام کرد و کجخندی زد و سری
تکون داد

و رو به خاتون گفت :

-باید بفرستمت مزون لا دست ارایشگرا.

خوب بلدیا ننه. *DONYAIEMAMNOE*

خاتون خندید و گفت :

-طرف باید ساختش خوب باشه.

خانومت بدون ارایشم قشنگه.

کار خودش در ضمن.

داریوش ابرویی بالا داد و سری تگون داد

و با جدیت تکرار کرد :

-آره ساخت خانومم خوبه.

اینقدر رو کلمه خانومم تاکید داشت

که خود خاتون هم فهمید چیزی درست نیست

که گیج نگاهی کرد

اما بعد به خودش اومد و منو جلوتر برد و گفت :

-اینم امانتیتون.

DONYAEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

داریوش چشماش برقی زدن و میچ دستمو گرفت و به سمت
خودش کشید و گفت :

-امشب نری خونه. بمون.

خاتون چشمی گفت و رو به من کرد:

-مراقب خودت باش دخترم

و بعد خطاب به داریوش گفت :

-بارداره. مراقبش باشید.

داریوش با فک سفت شده سری تگون داد و به سمت در حرکت
کردیم.

دستش رو از میچ دستم به سمت پایین سر داد

و انگشتاش لابلای انگشتام قفل شدن

با تعجب و زیرزیرکی نگاهی به دستامون کردم

که از خونه خارج شدیم و سوار اسانسور شدیم

DONYAIEMAMNOE

-اونجا روی همون صندلی بشین.

اگه من جایی رفتم هم تو بشین

با کسی هم زیاد گرم نگیر.

بازم با خودته!

میفهمیدم که داشت تلاش میکرد

تا بهم بفهمونه که براش کوچیکترین اهمیتی ندارم

اما خب حقیقت این بود که اون هنوز نگرانم بود

هنوز برام استرس داشت.

هنوز هم میخواست که من به کسی محل ندم

لبخند کوچیکی زدم و چیزی نگفتم.

تا زمانی که به محل مهمونی برسیم حرف خاصی نزد

خیلی توی خودش بود

و انگار خیلی استرس داشت

وقتی که داشتم پیاده میشدم نگاهم کرد

از نگاهش متعجب شدم و گفتم :

-چیزی شده؟

یکم نگاهم کرد و چیزی نگفت و پیاده شد

من هم گیج شونه ای بالا انداختم

از حیاط عبور کردیم و به در ورودی رسیدیم که بادیگارد جلوی

در کارت خواست

داریوش کارت دعوت رو بهش داد و بعد منو عقب کشید

پر از سوال نگاهش کردم که سریع گفت :

-تو برو تو ماشین تا آخر مهمونی.

DONYA IEMAMNOE

نه درو باز میکنی و نه حتی اگه کسیو دیدی واکنشی نشون میدی.

فهمیدی؟

مات نگاهش کردم و خدایا چش شده بود.

چندقدم بیشتر دور نشده بودیم

که صدایی داریوش رو متوقف کرد :

-سلام مهندس.

نگاهی به داریوش کردم که دیدم سرشو بالا گرفته و چشمامو با

حرص بسته

نفس عمیقی کشید و چشم باز کرد

به زور لبخندی زد و به سمت مرد برگشتیم.

مرد جوونی بود، با کت شلوار مشکی رنگ.

حتی رنگ پیراهنش هم مشکی بود.

DONYAEMAMNOE

از نگاهش ابهت میبارید و تمام حواسش پی داریوش بود

انگار نه انگار که من هم وجود دارم

نگاهم بین اون و داریوش جابجا شد

که داریوش گفت :

-سلام جناب اصلانی!

مرد ابرویی بالا داد و گفت :

-تو لیست مدعوین امشب بودی؟

داریوش خشک سری تگون داد که مرد گفت :

-پس باید قرارداد باهات رو به هم بزنم.

من با آدم های این مجلس کاری رو شروع نمیکنم مهندس.

داریوش پلکی از عصبانیت زد و گفت :

-من الآن کاری دارم مهندس .

DONYA IEMAMNOE

باید برم اجازه بدید در مورد اون قرارداد بعد اومدنم صحبت کنیم.

مرد نگاهش یه ثانیه روی من نشست و برگشت.

-نه آقای مسلمی این چه حرفیه برادر من فقط من میگم حالم خوب نیست

نگران دخترمم...

گیج نگاهی به مردی که تو تاریکی داشت با تلفن حرف میزد کردم

و خواستم جلو برم که داریوش منو عقب کشید

با حرص نگاهش کردم و گفتم :

-ولم کن ببینم...ولم کن..

و تکونی به خودم دادم که داریوش پر از عصبانیت گفت :

-نکن غوغا کند زن..

-ولم کنننننن

-گند نزنننننن

قدمی جلو برداشتم تا اون مرد رو ببینم که مردی که داریوش،

اصلانی صداش زده بود

مقابلم ایستاد و گفت :

-اتومبیلیم اون طرف پارک.

داریوش یه لحظه با تشکر نگاهش کرد و بعد دستشو جلوی دهنم

گذاشت و از رو زمین بلندم کرد

من اما همونجور دست و پا میزد و برام مهم نبود بقیه چه فکری

میکنن..

اون مرد...مردی که صداشو شنیده بودم....

توی ماشین پرت شدم که صدای داریوش رو شنیدم :

-ممنونم جناب اصلانی.

DONYA IEMAMNOE

با خشم و درحالی که شالم سر خورده بود و موهام توی صورتم
ریخته بود نگاهشون کردم

سر جفتشون به سمتم برگشتن که با نفرت گفتم :

-بابام بود آره؟

بابام بود که نداشتی برم داخل؟

بابامو دیدی که برم گردونی آره؟

داریوش پر از عصبانیت نفسی کشید که دوباره خودمو جلو
کشیدم و خواستم بلند بشم

که اینبار مرد جلوتر اومد و با صدای نافذی گفت :

-میشینی و صدات هم درنمیاد.

من عادت ندارم با کسی خوب تا کنم، متوجه ای؟

اونقدر محکم گفته بود

اونقدر لحنش با اقتدار بود

که ناخوداگاه عقب رفتم و فقط به داریوش نگاه کردم

داریوش خسته به مرد نگاه کرد و گفت :

-شما برید جناب اصلانی.

به خاطر ما از مهمونی عقب نیفتید.

ممنونم که ...

مرد دستی به شونه داریوش زد و گفت :

-بود و نبود من زیاد فرقی نداره داریوش!

داریوش لبخند مودبانه ای زد که نگاهم به در خورد

و بعد به سمت سوییچ برگشت که روی داشبورد بود.

هنوز نگاهم از سوییچ کنده نشده بود

که دستی جلو اومد و روی سوییچ نشست

DONYA IEMAMNOE

سرمو برگردوندم که نگاهم به اصلانی خورد

نیشخندی زد و گفت :

-زیاد تو این موقعیت بودم.

و بعد دستش رو عقب کشید و راست ایستاد.

گیج نگاهش کردم و وقتی توجه اش رو ندیدم

نگاهمو توی محوطه گردوندم به امید دیدن بابا.

اون لحظه که صداشو شنیده بودم انگار دنیا رو بهم داده بودن.

ای کاش میتونستم داد بزنم

بدون ترس از واکنش ادمایی که میدونستن دزدیده شدم

داد بزنم و بگم :

-من اینجا بابا.

DONYA IEMAMNOE

درست پشت سرت.

DONYAIEMAMNOE

چه طور دلشون اومده بود منو از پدرم دور کنن.

وقتی که فقط چندقدم فاصله داشتیم؟!

اهی کشیدم و اشکی از گوشه چشمم ریخت.

دلَم قد یه دنیا زار زدن میخواست.

پدرم پیشم بود اما نتونستم بهش برسم.

پشت تلفن از نبود من میگفت!

الهی فداش شم!

تمام آبرو و زحماتش داشت خراب میشد.

لعیا که اونطور... منم که اونطور...

-اگر چند لحظه بایستید میرم و ماشینمو میارم.

-مشکلی نیست.

DONYA IEMAMNOE

صدای قدم های داریوش اومد و بعد...

-پدرت آدم خوش نامیه.

سرمو بلند کردم و با همون چشم های خیس و چونه
لرزون نگاهش کردم.

نگاهش یه لحظه رنگ باخت و گفت :

-من تو رو قبلاً هم دیدم.

توجهی به حرفش نکردم و پرسیدم :

-شما پدرمو از کجا میشناسید؟

چشم تنگ کرد و بعد مبهوت گفت :

-تو خونه مایکل بودی درسته؟

وا رفته نگاهش کردم و اون کی بود که مایکل رو میشناخت؟

سخت خندید و گفت :

DONYA IEMAMNOE

-البته قبل مسلمون شدنش ک جریانات بعدش...

-ش...شما...اونو از کجا میشناسید؟

-من تو یکی از مهمونی هاش بودم

یادمه اونجا هم همینطور گریه میکردی نگران...

مکشی کرد و پرسید :

-اون دختر کجاست؟

همونی که بالا میورد و تو به خاطرش گریه میکردی؟!

سر پایین انداختم و گفتم :

-همونجایی که باید باشه.

پیش بچه اش و شوهرش.

گیج نگاهم کرد که صدای حرکت لاستیک روی اسفالت اومد و

سرش به سمت جاده برگشت.

DONYA IEMAMNOE

سریع لبه کتش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش :

-تورو خدا به داریوش چیزی نگید خب؟

صامت نگاهم کرد که گفتم :

-ازتون خواهش میکنم.

اروم باشه ای گفت که ماشین داریوش کنارمون ایستاد

سریع کتش رو ول کردم

که صدای داریوش رو شنیدم :

-ازتون ممنونم آقای اصلانی.

بیا غوغا.

سر اصلانی نامحسوس به طرفم چرخید و بعد گفت :

-فردا بیا دفترم.

باهم در مورد کار و قرارداد صحبت کنیم

از ماشین پیاده شدم و دیگه به حرفاشون گوش ندادم
به سمت ماشین داریوش رفتم
روی صندلی عقب نشستم و توجهی هم به مکثی که بین
جملاتشون اتفاق افتاد نکردم...
دلم نمیخواست جلو بشینم
دلم نمیخواست پیش کسی بشینم که منو از پدرم گرفته بود
منو از ارامش نسبی روزهای گذشته ام گرفته بود
من زندگی خیلی ارومی نداشتم
همیشه خوشحال نبودم
اما همونم برام کافی بود
همون لذت هم سیرم میکرد

همین که هرشب پدرم رو میدیدم

برام کافی بود

اما حالا چی؟

تو چند قدمی آغوشش بودم

تو چند قدمی مردی که همیشه پشتم بود

همیشه دوستم داشت.

و حالا چیشده بود؟!

نبود.

دیگه نداشتمش.

میتونستم دست دراز کنم و بگم آقای جهان بین؟

یه لحظه بود که صدام رو بشنوه و به سمتم برگرده

که امشب پیش خودش سر رو بالشت بذارم

روی صندلی عقب دراز کشیدم
و برام حتی ارایش هم مهم نبود
یا گوشواره ای که توی گوشم بود
و تیزی اویزش به گردنم فشار میآورد
برام رد یقه مانتو روی صورتم مهم نبود
یا فشاری که کفش پاشنه بلند به پام میآورد
خودم رو بغل زدم و چشم بستم
چشم بستم و آخرین روزی که پدرم رو دیدم
به خاطر اومد :
- کجا میخوای بری غوغا؟

چمدونم رو بیرون آوردم و گفتم :

- برم بابا دیگه خسته شدم

-اخه دخترم...

با ناراحتی به سمتش برگشتم و گفتم :

-خودت میدونی چقدر دوست دارم

که برام چقدر مهمی

قدمی بهش نزدیکتر شدم و دستش رو گرفتم :

-اما خودت میدونی که دیگه نمیشه

که دیگه نمیتونم تحمل کنم

به خاطر تو میرم بابا

به خاطر مامان!

تلخندی زدم و گفتم :

-هرچقدر که اون باهام بد باشه

که بگه نه...

که منودخترش ندونه اما من که هستم

من...من برای لعیا هم میرم

تا وقتی که منو ببینه ارامش نداره

نمیدونه من خون بهاش بودم

اون منو به چشم یه هوو نگاه میکنه بابا.

منو خواهرش نمیبینه.

من اگه رفتم...اگه شب عروسیم...

دست بابا روی لبم نشست و دیدم که چشماش پر از اشک شد :

-نگو بابا...نگودختر گلم

من تا ابد شرمنده تو و داریوشم

تا ابد شرمندتم که از عشقت گذشتی

که به خاطر لعیا...

-لعیا نه بابا...

به خاطر تو تحمل کردم...

به خاطر تو سختی کشیدم

به خاطر تو بابا.

من نمیتونستم ببینم که کمربت خم شده

که پر از غصه ای و حرف مردم اذیت میکنه

منت هم سرت نیست شرمنده هم نیستی

برام پدری کردی برات دختری کردم...

داریوش هم...داریوش هم...

اهی کشیدم و با بغض گفتم :

DONYA IEMAMNOE

-اونم بدون من خوشبخت تره

اون کسیو میخواست که لایق عشقش باشه

من نبودم.

من نتونستم مثل خودش باشم

که تمامم رو بذارم توی رابطه

حالا هم میرم یکم ارامش بگیریم

اون بچه گناه داره

شیری که لعیا با حرص بهش میده هیچوقت سیرش نمیکنه

ما که نمیخوایم یه لاله دیگه داشته باشیم بابا.

DONYA IEMAMNOE

دیدم اشک از گوشه چشم پدرم دیخت

دیدم که سری تگون داد

هیچکس دلش یه لاله دیگه نمیخواست

سالها پیش ما تاوانمون رو پس داده بودیم

ما به خاطر حفظ آبروی خودمون، آبروی خانواده دیگه ای رو
برده بودیم

پس حقمون بود.

ما فقط به خودمون فکر میکردیم

خودخواه بودیم و حالا باید جواب خودخواهیمون رو میدادیم.

این چیزی بود که گرفتارش شده بودیم.

بابا منو تو بغلش گرفت

که من هم محکم بغلش کردم

DONYA IEMAMNOE
-دلم برات تنگ میشه غوغا.

DONYA IEMAMNOE

قول بده که مراقب خودت باشی

قول بده که حواست به خودت باشه.

باشه دخترم؟

با بغض سری تکون دادم و گفتم :

-چشم بابا.

مراقب خودم هستم.

حواسم به خودم هست.

توام مراقب باش.

به هیچی فکر نکن.

همه اتفاقا راه حل دارن

همه اشون تموم میشن و میرن!

مهم من و تویمم بابا.

DONYA IEMAMNOE

DONYAEMAMNOE

مهم خونوادمونه. مهم اینه که ما اونا رو کنارمون داریم
بابا بوسه ای به پیشونیم زد که از بغلش بیرون اومدم
و منم روی پنجه پاهام بلند شدم و صورتش رو بوسیدم.
اون بهترین مرد دنیا بود...
بهترین تکیه گاه و پدر دنیا...
دو طرف صورتمو با دستاش گرفت و نگاهم کرد :
-یه روز لعیا ازت تشکر میکنه
یه روز به خاطر کاری که کردی ازت ممنون میشه
قول میدم داریوش رو پیدا کنم و...
-نه بابا جونم.
لعیا باشه اما داریوش..

DONYAEMAMNOE

-چرا نه دخترم؟!

چرا دلت میخواد از صفحه زندگیشون خط بخوری؟
چرا میخوای تا ابد وقتی اسمتو میشنون با نفرت ازت یاد کنن؟
شاید کار تو کار خوبی نبود
شاید تو با آبروشون بازی کرده بودی
شاید تموم عشقی که داریوش بهت داشت رو نابود کردی
شاید باعث شدی که از هرچی احساسه متنفر بشه
که غرورش خورد بشه
اما تو دنبال هوی و هوس رفتی
تو رفتی چون من بد موقعی بهت پول دادم

DONYA IEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

چون بد وقتی فهمیدم لعلیا لنگ چند میلیون تو غربت داره دست
و پا میزنه

چون دیر فهمیدم با کی رابطه داشته و طرف تو رو میخواست
نه لعلیا رو...

تره مویی رو از جلوی صورتم کنار زد
و با عشق نگاهم کرد :

-تو فقط یه دختر نیستی
تو یه مردی غوغا.

تو مردونگی داری دخترم.

با لبخندی از ته دل به بابا نگاه کردم

اون همیشه باعث میشد که به خودم افتخار کنم

همیشه کمکم میکرد

DONYAEMAMNOE

دستاشو عقب کشید که بوسه ای به کف دستش زدم

-شام چی میخوری؟!

با صدای داریوش از فکر بیرون اومدم

جوابی بهش ندادم و حتی چشم هم باز نکردم

-من حوصله این بازی رو ندارم

اگه گشته حرف بزن

اگه نه میخوام برگردم خونه.

متوجهی؟!

دلم میخواست اونقدر چیزی نخورم تا از گشنگی بمیرم

پس چشم باز نکردم و حرفی هم نزد

DONYAEMAMNOE

صدای پوزخندش رو شنیدم

پوزخندی که پر از حرص زده بود :

-خیله خب!

به جهنم! چیزی نگو.

اما به هر حال مجبوری هرچی خریدم بخوری

چون تو مهم نیستی

مهم بچه منه که تو وجودته.

با بدترین و تلخ ترین لحن ممکن جواب دادم :

-ایکاش که من و بچه ات بمیریم

ایکاش دیگه شریان حیات جفتمون بریده بشه

ایکاش نبضمون قطع بشه

تا تو راحت بشی.

DONYA IEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

هیچ صدایی دیگه ازش درنیومد

من هم با دل شکسته چشم بستم و تو دلم آمین گفتم

بارها آمین گفتم برای دعای مرگم

برای دعای مرگ بچه ای که تو بطنم بود

اما حروم بود.

تو ماشین به خاطر حرکت ننو وارش خوابم برد

و چشم که باز کردم روی دستای داریوش بودم

تکونی خوردم که محکمر گرفتم

-تکون نخور

غذا دسته نتونم بگیرم میفتی

دستامو دور گردنش حلقه کردم و نگاهم به ظرفهای توی دستش

DONYA IEMAMNOE بود

DONYAIEMAMNOE

در ورودی باز بود و خاتون با دیدنمون لبخندی زد :

-خوش اومدید اقا

خوش اومدید خانوم

و به محض اینکه وارد شدیم در رو بست

داریوش منو پایین گذاشت

و ظرفهای غذا رو به دست خاتون داد

خاتون نگاه پر تعجبی کرد

اما چیزی نپرسید

و برای همین ممنونش بودم

ظرفها رو به سمت اشپزخونه برد

که من هم به سمت اتاق داریوش رفتم.

وارد که شدم دیدم داره کتش رو درمیاره

DONYAIEMAMNOE

قدمی عقب رفتم و گفتم :

-کارت تموم شد برمیگردم

اینو گفتم و خواستم به سمت در برگردم

که به سمتم خیز برداشت

و بازوم رو گرفت

و منو داخل اتاقش کشید

و در رو بست.

مات بهش نگاه کردم که رهام کرد

و شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش

-عوضشون کن البته...

با چشم و ابرو اشاره ای به ارایش صورتم کرد و گفت :

-اونا رو هم پاک کن

دست به سینه ایستادم و نگاهمو پایین انداختم

-شنیدی؟

تو همون حالت جواب دادم :

-اره شنیدم.

کارت تموم بشه بعد.

-من جلو تو نگرفتم.

-من خودم جلو خودمو گرفتم

الان مشکل حل شد؟

-ای بگی نگی.

اما جمعش کن خوشم نمیاد

قرار نیست نقش خواهرمو بازی کنی

DONYA IEMAMNOE

یه چیزایی بینمون پیش میاد پس...

نداشتم حرفش کامل بشه

فقط سریع سر بلند کردم

تا موقع ادای این حرف ببینمش

و تا بفهمم چقدر از غیرتشو قی کروه

با تاسف نگاهش کردم و سری تکون دادم

اهمیتی بهم نداد و نیشخند زد

پایین پیراهنشو از شلوارش بیرون آورد

و اونو از تنش دراورد

و روی تخت انداخت.

دستش به سمت کمر بندش رفت

که سرمو پایین انداختم

و صدای خنده اش بلند شد :

-حجب و حیات مثال زدنیه

فقط یکم مسخره اس

اونم وقتی عکست کل مجله های محلی اونور ابو پر کرده

نفس عمیقی کشیدم و چشم بستم

حتی اگه عکسم کل دنیا رو پر کرده بود

اون نباید اینطوری ازش صحبت میکرد

حس میکردم داریوش مثل یه ادم مریضه

کسی که تکلیفش حتی با خودش هم مشخص نیست!

کسی که نمی دونه می خواد چیکار کنه

DONYA IEMAMNOE

یه بار نگرانمه و میبردم دکتر

یه بار از ترس دیدن بابام بغلم میکنه

یه بار هم فقط بهم متلک میندازه

یه بار میگه لیاقت ندارم بهم دست بزنه

بار بعدی از رابطه هایی که میخواد باهام داشته باشه میگه.

نمیفهمیدم چش شده.

انگار گیر کرده بود

انگار خودش هم نمیدونست چی میخواد!

هنوز نفهمیده بود که چقدر براش اهمیت دارم

گیر کرده بود بین غرورش

و فقط نمیخواست که غرورش خورد بشه

DONYA IEMAMNOE
-خیله خب بیا.

چشم باز کردم و گفتم :

-برو بیرون.

صدای خنده اش او مد که نگاهش کردم

یقه تیشرت سه دکمه اش رو درست کرد و گفت :

-برم؟!

کی گفته که باید برم؟

-من جلوی تو نمیتونم لباس عوض کنم

-باید بتونی یعنی...

سری تگون داد و تفریح وار گفت :

-عادت میکنی تو که باید راحت باشی با لخت شدن.

نمیخواستم جوابش رو بدم

اگه میفهمید که ناراحت میشم از حرفش

DONYAEMAMNOE

بیشتر و خیلی بدتر تکرارش میکرد

پس فقط گفتم :

-نه راحت نیستم

برو بیرون چون این لباس داره اذیتم میکنه

تکونی به پاهام دادم و گفتم :

-این کفشها روانیم کردن

و ابرویی بالا دادم و اضافه کردم :

-دارن به کمرم فشار میارن

و اگه بچه ات واقعاً برات مهمه

باید بری تا از شرشون خلاص بشم.

داریوش بی صدا نگاهم کرد که منم بهش خیره شدم.

DONYA IEMAMNOE

دستشو گذاشت روی قفسه سینه ام و پرتم کرد روی تخت

اروم روی تخت افتادم

که جلوم زانو زد و مچ پامو تو دست گرفت

پامو بالا برد و روی زانوش گذاشت

و شروع کرد به باز کردن بند کفش

کفش رو از پام دراورد

و مچ پام رو ماساژ داد

که آهی از سر لذت برای لمس گرمای دستش روی پام از دهنم

بیرون اومد

اما اون در کمال تعجب واکنشی نشون نداد

و به کارش ادامه داد.

سرمو عقب دادم و رو به بالا گرفتمش

زیر چشمی نگاهی به داریوش

که محو کارش بود انداختم

حس دستای بزرگ و داغش

روی مچ پای ظریفم خیلی آرامش دهنده بود

پای راستمو رها کرد

و پای چپمو بالا آورد و بند رو باز کرد

کفش رو دراورد و دوباره شروع به ماساژ کرد

نمیدونستم از کجا اینقدر خوب ماساژ دادن رو یاد گرفته

دلم میخواست دراز بکشم روی تخت

و چشمامو ببندم و بخوابم

اروم دستامو عقب بردم

و روی تخت دراز کشیدم

و چشمامو بستم

-ارومی؟

-اوهوم.

-برای اینکه خودمو بالا بکشم

برای اینکه عضو یه سری گروهها بشم

یا اطلاعاتی رو بدست بیارم

مجبور شدم ماساژ یاد بگیرم

هومى زیر لب کردم که صداشو شنیدم:

-یه دختری بود به اسم گیلدا

یه جورایی تو کار میشد گفت همه کاره بود

از اونا که زیر یکی میخوابن

و با همون میرن بالا

تو که باید بهتر در جریان باشی نه؟!

سوختم تا واکنشی نشون ندادم

فقط گفتم :

-خب؟

فشار دستش یه لحظه زیاد شد و دوباره به حالت عادی برگشت.

-اونو ماساژ دادم اولین بار

خوب هم بلد بود یه مردو رام کنه.

یعنی جوری تو خودش حلم کرده بود...

پامو کشیدم که چون محکم نگرفته بود

از بین حصار انگشتاش دراومد.

-چته؟

چشم باز نکردم و پاهامو جمع کردم

-میخوام بخوابم.

دوباره پامو کشید

اینبار خواستم عقب بکشم که نشد

با بغض گفتم :

-ولم کن.

-ولت نمیکنم!

-نمیخوام ماساژ ...بدی...

-چیه؟ چرا بغض کردی؟

سخته برات؟

DONYA IEMAMNOE

بزاق دهنمو قورت دادم و گفتم :

-چرت نگو یاد بابام افتادم.

-بابات ماساژت میداد که الان یادش افتادی؟

یا نکنه اسمش گیلدا بود من خبر ندارم؟

چیزی نگفتم که پوزخند زد.

-تو که طاقت نداری پس چطوری ولم کردی؟

فکر نکردی مجلس عقد بی عروس، شاید دست یکیو بگیرم از

همون مجلس عقدش کنم؟

که مجلسم بی عروس نمونه!

آبروی خونوادمم نره؟!

هوم؟ به اینجاهش فکر نکرده بودی؟

راست میگفت!

DONYA IEMAMNOE

من همیشه فکر میکردم اون مجلس با دعوا بین بابا و داریوش
تموم شده

هیچوقت دلم نمیخواست تصور کنم داریوش بعد رفتنم
مجبور به انجام چه کارهایی شده.

-پامو ول کن.

-جوابمو بده غوغا.

من اینقدر خاک تو سر بودم

که نتونستم ببرمت داخل سالن.

جایی که قرار بود پدرتو ببینی

که همه ببینن دختر فراری جناب جهان بین

زیرخواب داریوشه!

DONYA IEMAMNOE
که از من بارداره!

DONYAEMAMNOE

بازم نتونستم جلو اون همه ادم خار و خفیفتم کنم

تو چطور تونستی؟

تویی که طاقت نداری یه دختر و ماساژ داده باشم

یا ازش حرفی بزنم

حرف بزن غوغا.

یه بار برای همیشه بگو که مجبور شدی

که بابات به زور فرستادت.

که منو به پول نفروختی

بگو تا بهترین زندگیو بهت بدم

تا کاری کنم همه چی درست بشه

با هر کلمه ای که میگفت فشار انگشتاش روی پام بیشتر میشد.

DONYAEMAMNOE

نمیتونستم بگم...

DONYAEMAMNOE

نباید همه چيو گردن بابام مينداختم.

اگه داريوش اشتباه فهميده بود

بهتر بود تو جهلش ميموند

-من به زور نرفتم...

بابام مجبورم نکرد...اما...

تو رو هم به پول نفروختم...

بزاق دهنمو قورت دادم تا بغضمو فرو بدم

و ديگه چيزي نگفتم.

-همين؟

-اره همين.

پام رو رها کرد که چشم باز کردم و نگاهش کردم

-همه چي ميتونست درست بشه.

تلخندی زدم و گفتم :

-شروع ما اشتباه بود پس چیزی درست نمیشه

اخم بدی کرد و برق اشک رو تو چشماش دیدم :

-هه!

شروع ما بد بوده!

سرشو ازم برگردوند و گفت :

-شروع؟!!

چیش بد بود؟ عاشقت بودم کجاش بد بود؟

کدوم مردی رو دیده بودی

از سرکار بیاد برای نامزدش گل بخره؟

که ده تا خیابون پیاده بره

DONYAEMAMNOE

چون نمیخواست تو ماشین دوس دخترش بشینه

چون عارش میومد بگن به خاطر پول باهاشه؟

مادرمو....

آخ.

سری به نشونه تاسف تگون داد و دوباره نگاهم کرد :

-من مادرمو اوردم دیدنت غوغا.

گفتم خانواده ات نگن بی کس و کارم

که قصدم چاپیدنه.

به جای اینکه تو رو ببرم پیشش

اونو کوچیک کردم

اونو خار و خفیف کردم

اوردمش دست بوس یکی هم سن دخترش

همون مادر پشتم بود.

همون مادر تا صبح نوازشم میکرد

که عیب نداره.

که دختره برمیگرده...

که پدرش هم براش سخت بوده

اون مادرو من اوردم دست بوس تو.

اون مادرو اونقدر پایین اوردم

و تهش چیشد؟

الان حسرت یه لحظه بودنش رو دارم

بههم گفتم از خیر این عشق بگذرم

گفتم کبوتر با کبوتر باز با باز.

من خر گفتم عاشقم.

DONYA IEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

گفتم یه چی میخوام ازت فقط و اونم غوغاس.

چه میدونستم تو خواسته شیطان بودی

که فقط اومده بودی قاتل مادرم باشی

دستی به صورتش کشید و نفس بلندی کشید

من هم با چشم های اشکی نگاهش کردم.

حق داشت، نداشت؟

حرفهایی که زده بود همه حقیقت داشتن.

-حالا باز من دارم منت میکشم

که ازت خواهش میکنم بگی نرفتی

که یه کلمه بگی و دلم خوش بشه.

من تا چه حد میتونم خر باشم.

DONYAIEMAMNOE

تا چه حد میتونم بی شرف باشم

که مرگ مادرم از یادم بره

که برام اهمیتی نداشته چی شده

که به اسم عشق چشم روی همه چی ببندم!

نگاه غضبناکی بهم انداخت و بلند شد.

صداش گرفته بود و مشخص بود بغض داره.

با شرمندگی نگاهش کردم که به سمت در رفت و بیرون رفت.

اهی کشیدم و به سقف خیره شدم.

من بدترین دختر بودم

بدترین ادم اما خدا خودش شاهد بود

که مجبور بودم.

مجبور بودم تا رهاش کنم

مجبور بودم تا ابروی پدرمو حفظ کنم

چشمامو بستم و نفسی کشیدم.

با فکر کردن به گذشته راه به جایی نمیبردم.

باید جبران میکردم.

شاید تنها راه جبران همین بود.

اینکه براش بچه ای بدنیا بیارم

اینکه یه وارث بهش بدم

بهش خانواده بدم و بعد برم

شاید باید واقعا از زندگیش میرفتم

شاید یه بچه از گوشت و خون خودش ارومش میکرد.

-اقا بیدار نمیشن.

-مگه میشه؟ صداش کردی؟

DON'AIEMANOÈ

-تکونش هم دادم اقا

اما تب دارن.دونه های عرقو ببینید

هرچی هم صدا زدم تکتون دادم

انگار نه انگار.

چیکار کنم اقا؟ زنگ بزنم به دکتر؟

-بدو..غوغا؟!

غوغا ج.....خاتووووووون...

این که تمام لباسش خونی هه هه

دلہ میخواست چشمامو باز کنم

تو تمام مدتی که صدام میزدن

DONYAIEMAMNOE

حس میکردم به هر کدوم از پلک هام، وزنه های چند کیلویی بسته
اس

که نمیتونم چشمامو باز کنم

خسته بودم دلم میخواست تکون بخورم

دلم میخواست حرکتی کنم اما نمیشد...

نمیتونستم...

انگار تمام تنم فلج شده بود

حس ادمیو داشتم که تو کوره بود

احساس درد شدیدی زیر شکمم داشتم

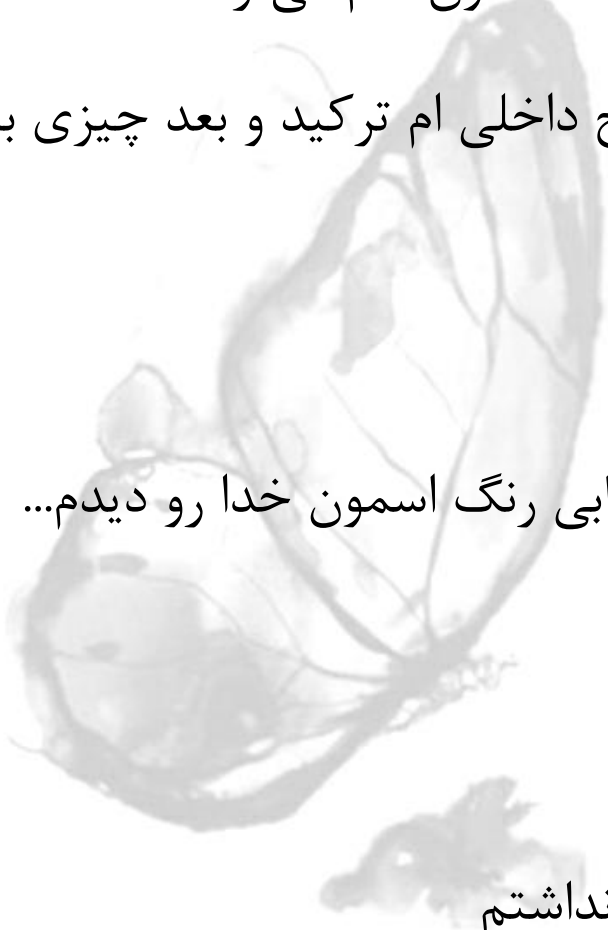
انگار که با چاقو داشتن دیواره های رحم رو تیکه پاره می کردن...

فقط میتونستم صداشونو بشنوم...

یه لحظه درد زیر شکمم اون قدر زیاد شد

اون قدر زیاد شد

که حس کردم دیگه طاقتش رو ندارم

که هر لحظه از شدت درد استخون هام می ترکه...


یه لحظه انگار تمام جوارح داخلی ام ترکید و بعد چیزی به یادم
نیومد...

-غوغا؟

چشم باز کردم که سقف ابی رنگ اسمون خدا رو دیدم...

سر چرخوندم و نشستم...

احساس سبکی میکردم

انگار که اونجا هیچ وزنی نداشتم

وسط یه دشت پر از گندم بودم

یه لباس سفید استین بلند تنم بود

DONYA IEMANOË

میتونستم حدس بزنم موهام بلنده...

اونقدر بلند که روی زمین کشیده میشد...

اما نمیدونستم چرا رنگشون سفید بود...

-غوغا؟

به سمت صدا برگشتم

-من اينجا اااااام

من غوغاممممممممممممم

تو کی ہستی

-غوغا

دور خودم چرخیدم

اما باز هم نتونستم صاحب صدا رو ببینم...

DONYA IEMAM NOE

-بیا به سمت جاده!

چشم گردوندم و جاده رو که دیدم قدم به جلو برداشتم

صدای پرنده ها...

صدای باد و حرکت خوشه های گندم...

نفس عمیقی کشیدم

که ریه هام پر از هوا شد

با رسیدن به جاده به دوطرفش نگاه کردم

-اینجام.

به عقب برگشتم و دیدم زنی سیاه پوش پشت سرم ایستاده

-تو کی هستی؟

-یکی مثل تو...
DONYA IEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

یکی که بچه اشو از دست داده...

با تعجب خندیدم و دستمو روی شکمم گذاشتم و گفتم :

-اما من ...من بچه دارم...

اون ناراحت نگاهم کرد و گفت :

-نداری..

تو اینجایی چون امیدت رو از دست دادی

چون خودت داری خودتو تنبیه میکنی

اما تو خدا نیستی

اونه که باید راه رو بهت نشون بدپس تسلیم نشو...

-من تسلیم نشدم

-شدی!

وقتی که به جز دادن فکر کردی شدی

خواست رو جمع کن.

خدا همیشه بهمت مرحمت نمیکند

اینو گفت و تا خواستم چیزی بگم

یه قدم عقب رفت و بعد محو شد

دستمو جلو بردم و چندبار تگون دادم

اما چیزی رو لمس نکردم

صدای بوق یه کامیونو شنیدم

به عقب برگشتم که دیدم فاصله کمی با کامیون دارم

جیغی زدم که کامیون بهم خورد

و نفس عمیق و بلندی کشیدم

و چشم باز کردم

DONYAIEMAMNOE

-بیا به سمت جاده!

چشم گردوندم و جاده رو که دیدم قدم به جلو برداشتم

صدای پرنده ها...

صدای باد و حرکت خوشه های گندم...

نفس عمیقی کشیدم

که ریه هام پر از هوا شد

با رسیدن به جاده به دوطرفش نگاه کردم

-اینجام.

به عقب برگشتم و دیدم زنی سیاه پوش پشت سرم ایستاده

-تو کی هستی؟

-یکی مثل تو...

یکی که بچه اشو از دست داده...

DONYAIEMAMNOE

با تعجب خندیدم و دستمو روی شکمم گذاشتم و گفتم :

-اما من ...من بچه دارم...

اون ناراحت نگاهم کرد و گفت :

-نداری..

تو اینجا یی چون امیدت رو از دست دادی

چون خودت داری خودتو تنبیه میکنی

اما تو خدا نیستی

اونه که باید راه رو بهت نشون بد پس تسلیم نشو...

-من تسلیم نشدم

-شدی!

وقتی که به جز دادن فکر کردی شدی

حواست رو جمع کن.

DONYA IEMAMNOE

خدا همیشه بهمت مرحمت نمیکند

اینو گفت و تا خواستم چیزی بگم

یه قدم عقب رفت و بعد محو شد

دستمو جلو بردم و چندبار تکون دادم

اما چیزی رو لمس نکردم

صدای بوق یه کامیونو شنیدم

به عقب برگشتم که دیدم فاصله کمی با کامیون دارم

جیغی زدم که کامیون بهم خورد

و نفس عمیق و بلندی کشیدم

و چشم باز کردم

DONYA IEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

-میگن حضرت موسی میره پیش حضرت خضر و ازش میخواد
باهاش همراه بشه.

حضرت خضر میگه تو توانایی نداری
و صبر نمیکنی.

اما با اصرارهای موسی قبول میکنه.
توی راه موسی میبینه که خضر به کارای عجیبی دست میزنه.
مثلا وقتی تو کشتی ان با تبر کف کشتی رو میشکنه.
یا یه بچه رو میبره و وقتی برمیگرده تمام لباس هاش خونیّه.
موسی طاقت نمیاره و ازش جواب میخواد
و خضر هم میگه که اون صبر نداره.

و برای هر کدوم از کارهایش دلیلی میاره
که موسی همونجا بابت قضاوتش و عجولیش شرمنده میشه.

میخوام بگم مادر

خدا امتحانای زیادی داره

نعوذبالله موسی تو و خضر خدا!

صبر داشته باش

بذار برسه به تهش

بذار تموم بشه همه چی.

بعدش ببین خدا چی میخواسته برات.

نمیگم غصه نخور میگم شکایت نکن پیش خلق خدا.

به خودش شکایت کن

اما عجل نباش مادر.

خدا برای هر دردی دوا میده.

حکمت خدا رو هیچکی نمیتونه بفهمه.

فقط بدون هر اتفاقی که میفته برات

قطعا بهترین اتفاقه.

حالام غصه نخور فکر نکن

حرف بزن مادر.

حرف بزن زبونت باز بشه.

اون بچه عمرش بدنیا نبود

صلاح این بوده که نباشه مادر.

هنوز جوونید. هنوز جا هست برا بچه دار شدن.

دست خاتون که روی سرم نشست چشمامو باز کردم

و به سقف خیره موندم

باید چیکار میکردم!

نمیدونستم!

این زندگی!

این اتفاقات!

بچه ام مرده بود...درد داشتم و از درد بچه ام مرده بود

بدنم ضعیف بود و بچه ام مرده بود

اینکه حالا می‌گم بچه ام

تا وقتی که زنده بود مال داریوش بود

حاصل یه جور تجاوز

اما حالا که نبود

حالا که خطر بودنش تهدیدم نمیکرد.

حالا دیگه بچه ام بود

دیگه دوست داشتنی بود!

DONYAIEMAMNOE

ادمیزاد چیه که اینقدر فرصت طلبه؟

که هفت رنگه؟

-مادر گریه کن.

حرفی بزن. همه چیز درست میشه!

هیچ چیز درست نمیشد!

باید به خاتون میگفتم؟!

که داریوش زنگ زد به پدرم؟

که امار بیمارستانو داد و گفت بیاین دخترتون یه سقط داشته.

خودشو تحویل بگیرین؟

که گفت بچه اممرده و دخترتون مال خودتون؟

که نگاهمم نکرد و رفت.

که نترسید اهم دامن خواهرشو بگیره؟

نترسید دل شکسته ام کار دستش بده؟

داریوش از چی غصه میخورد؟

اگه مردن یه نطفه؟

اون وقت منو کشته بود و عین خیالشم نبود.

من میمردم وقتی که پدرم منو تو این وضع میدید.

-خاتون؟

سریع به سمتم برگشت :

-جون خاتون؟

-خواب که بودم یه شعر میخوندی.همونو بخون.

-باشه مادر.

DONYA IEMAMNOE

-نوایی نوایی نوایی نوایی

همه با وفايند تو گل بى وفايى

الهى برافتد نشان جدايى

جوانى بگذرد تو قدرش ندانى

غمش در نهان خانه دل نشيند

به نازى كه ليلى به محمل نشيند

به دنبال محمل چنان زار گريم

كه از گريه ام ناقه در گل نشيند

خلد گر به پا خارى، آسان برآرم

چه سازم به خارى كه در دل نشيند؟

پى ناقه اش رفتم آهسته، ترسم

مبادا غبارى به محمل نشيند

مرنجان دلم را كه اين مرغ وحشى

ز بامی که برخاست به مشکل نشیند

عجب نیست خندد اگر گل به سروی

که در این چمن پای در گل نشیند

به نازم به بزم محبت که آنجا

گدایی به شاهی مقابل نشیند

طیب، از طلب در دو گیتی میاسا

کسی چون میان دو منزل، نشیند؟

اشکهام بی صدا روی گونه ام میریخت و لبم زیر فشار دندونام له

شده بود...

داشتم از درون نابود میشدم.

نمیتونستم دیگه تحمل کنم.

DONYA IEMAMNOE

دلم میخواست با صدای بلندی بزنم زیر گریه...

صدای باز شدن در که اومد

یه لحظه نفسم قطع شد...

حس کردم هیچ صدای دیگه ای تو دنیا نیست

به جز صدای پاهای کسی که اومده بود داخل.

-غوغا؟

سرم رو با مکث به سمت بابا برگردوندم.

سنگینی نگاه خاتون و یا ابالفضلی که گفته بود...

نگاه بابا که پی شکم‌رفت و بعد به سمت چشمام بالا اومد

دیدم که سفیدی چشماش پر از خون بود...

-خوبی بابا؟

هنوز بهم میگفت بابا؟! *DONYA IEMAMNOE*

DONYA IEMAMNOE

هنوز خوب بودنم براش مهم بود؟

-بغ...بغلم میکنی؟

با مکث نگاهم کرد و بعد به سمتم قدمهای بلندی برداشت

-خدایا حکمت رو شکر.

صدای خاتون بود و من فقط تو اغوش پدری که ازش چندروز

محروم بودم گریه میکردم

دستمو بند به پیراهنش کردم و زار زدم :

-بابا غلط کردم بابا

بابا منو ببخش.

دستش روی سرم نشست و نالید :

-تو چرا اخه دخترم؟

DONYA IEMAMNOE

مگه چیزی به خواسته تو بود؟

من باید زودتر همه چيو به داريوش ميگفتم.

من بايد خودم جلوي لعيا رو ميگرفتم

نه اينكه تورو بفرستم سراغش

نه اينكه تورو قرباني كنم.

منو ببخش دخترم.

-اينجا چه خبره؟؟

صدای خودش بود... صدای لعنتی خودش...

صدای همون کسی که تمام اين مدت فکر ميکردم ته قلبش

دوستم داره

اما امروز تير خلاص رو به همه باورهام زده بود...

اهي كشيدم و بابا منو از بغلش بيرون آورد

-آقا!

-هیچی نگو خاتون.

جمع کن بریم.

-اما حالش خوب نیست.

-هستم ادمایی که نگهش دارن. اون خانواده داره و تا همین جاش هم براش محبت ما زیادی بوده...

حرفاش مثل تیغ روی قلبم اثر میذاشت

و داریوش! توآخرین رشته محبت بینمون رو هم پاره کردی!

دیگه چیزی نمونده!

-تو از هیچی خبر نداری داریوش!

زندگی دخترمو تباه کردی برای چی؟

-دخترت؟! فکر نکنم با تعداد رابطه های...

DONYA IEMAMNOE

دلَم سوخت و بابام فریاد زد :

-هیچوقت به خال گوشه چشم ادم تو اون عکس دقت کردی؟

اون لعیاً بود نه غوغا.

قلِ دیگه غوغا.

نگاهم به خاتون افتاد که گیج نگاهشون میکرد

بابا که انگار تازه میتونست حرف دلشو بزنه جلوتر رفت و با حرص
بیشتری گفت :

-غوغای من پاک بود سالم بود.

لعیا به هوای درس رفت و اونجا نامزد کرد. باردار شد اما نه از
نامزد خودش.

نمیدونم نامزدش از کجا فهمید و ازش آزمایش گرفتن.

DONYA IEMAMNOE

ازمایش پسر فرماندار اون شهر با بچه تو شکم لعیا ۹۹ درصد
مطابقت دی ان ای داشت.

قرار شد اون پسر با لعیا ازدواج کنه اما بعدش زد زیرش.

گفت لعیا رو نمیخواد.

گفت غوغا هم باید بیاد.

گفت غوغا زنش بشه تا اون بچه تو شکم لعیا رو قبول کنه.

قبول نکردم غوغا بره.

به لعیا هم کمک مالی نکردم تا خودشو نجات بده.

اما غوغا دست گذاشت رو تو.

اولش خواست از تو استفاده کنه.

بعدش عاشقت شد

روز عروسی خبر اومد که لعیا یه هفته اس بیمارستان بستریه.

DONYA IEMAMNOE

که در حال مرگه و از طرفی نامزد سابقش تهدیدش میکنه.

به غوغا چک دادم و بلیط هواپیما

تا بره و خواهرش رو نجات بده.

میخواستم بهت بگم.

میخواستم وقتی ابا از آسیاب افتاد تو روهم بفرستم اونور.

اما غوغا به خاطر جون لعلیا زن پسر فرماندار شد.

زن متیو شد و بچه خواهرش به سرپرستی گرفته شد.

اما خود لعلیا به هرزه گردی هاش ادامه داد.

هر عکسی که دیدی، هر حرفی شنیدی از قلی بوده که دودیکه از

غوغا هم بزرگتره.

بابا نفس نفس میزد اما من انگار نفسم قطع شده بود.

DONYA IEMAMNOE

دل‌م میخواست زمان بایسته و من جوری شریان حیات خودمو
قطع کنم.

از همه چی میترسیدم.

از واکنش داریوش، از نگاههای خاتون.

از درد قلب بابا.

-این دختر تمام این سالها دلش به تو بند بود.

وقتی که خواهرش ازش متنفر شد

وقتی مادرش پیش زد

چون عروسیشو به خاطر خواهرش بهم زد

وقتی همه فکر کردن اون لعیاست.

باز هم تو رو دوست داشت.

اما تو داریوش، تو همه چیز رو خراب کردی.

DONYA IEMAMNOE

هر عشقی پایانی داره و تو خودت پایان عشقتو رقم زدی.

مجالی نداد تا بتونم به داریوش نگاه کنم مقابل دیدم ایستاد و گفت :

-حالا که همه چیو فهمیدید.

حالا که مشخص شد چی به چیه. برید بیرون.

دیگه نمیخوام اسمی از شماها تو خونه ام باشه.

نمیدونم چند دقیقه بعد همه اشون رفتن و فقط بابا موند.

-غوغا؟

با چشمای اشکی نگاهش کردم که دیدم اونم ناراحت نگاهم میکنه.

-تموم شد؟

خنده تلخی کرد و گفت :

-نمیدونم. تو بگو.اون عشق توی دلت به اون ادم، تموم شد؟

DONYAIEMAMNOE

اگه بگی نه، خودم میرم به پاش میفتم و برش میگردونم.

اهی کشیدم و سر تکون دادم.

-نه بابا!

نه. میدونی...یه سری چیزا به وقتش قشنگن.

اگه شما رو خبر نمیکرد...اگه خوردم نمیکرد عشقشو نگه میداشتم.

اما اون نابودم کرد بابا.

بابا هم با دقت نگاهم کرد و بعد آهی کشید

-چی به روزت آورده؟

بارداری؟! بچه!

بغض کرده نگاهش کردم و گفتم :

-یلدا...اون باهاش همدست بود.

خیلی وقت پیش بدون اینکه بدونم ازم آزمایش گرفتن بابا.

من...من خیلی احمقم...

اینو گفتم و دستامو جلوی صورتم گرفتم

و با صدای بلندی گریه کردم

طولی نکشید که بابا بغلم کرد

سرمو رو سینه اش گذاشتم و گفتم :

-چرا فکر میکردم میتونم همه چیو درست کنم؟

چرا فکر میکردم که من قدرت اینو دارم که هرکاری کنم!

که داریوشو جا بذارم

که برم و چندسال بعد برگردم.

که متیو رو عاشق لعیا کنم

که فاصله امو با پسری مثل اون حفظ کنم.

چرا بابا؟

من برای بار دوم سقط کردم بابا.

فکر کنم همونو فهمید که زنگ زد بهت.

یه بار بچه متیو و حالا بچه داریوش...

بابا...من...من دلم میخواد بمیرم

-هیشششش...هیچی نگو غوغا

تو ادم قدرتمندی هستی

تو دختر منی، نوه جهان بین ها!

دستشو روی سرم گذاشت

و شروع کرد به نوازش کردن.

-همه چی میگذره دخترم

همه چی حل میشه

مثل تموم این سالها همه مشکلات حل میشه

تو باز هم از پششون برمیای.

به همه میگم رفته بودی مسافرت بی خبر.

نیازی نیست که کسی بفهمه چه اتفاقاتی افتاده

و هرگز هم کسی نمیفهمه

سایه داریوش هم با شنیده های امروزش، تا ابد از رو سرت

برداشته شده

اهی کشیدم و تیکه ای از شعر خاتون یادم اومد :

-الهی برافتد نشان جدایی

اخ جوانی بگذرد تو قدرش ندانی!

DONYA IEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

چندروزی بود که به خونه برگشته بودم.

لعلیا هنوز همونطور سرد بود و میدیدم که لی لی رو چطور با حرص نگاه میکنه.

هنوز تو فکرش، متیو سهمش بود

و بیچاره مایکلی که به خاطرش هرکاری کرده بود

هیچوقت نتونستم بفهمم مایکل چطور نگاه شیفته لعلیا به متیو رو تحمل میکرد.

چطور میتونست ببینه زنش عاشق برادرشه!

چطور باز هم عاشق لعلیا بود و همه کاری براش میکرد.

گاهی اوقات دور از چشم لعلیا، لی لی رو در اغوش میگرفتم و با بغض براش لالایی میخوندم.

به یاد لاله ای که هیچوقت بدنیا نیومد.

اهی کشیدم و سری تگون دادم.

DONYA IEMAMNOE

این فکرها عاقبت دیوونه ام میکردن.

نباید...

با باز شدن یهویی در و خوردنش به دیوار مات سر بلند کردم.

لعیا بود که با موهای آشفته تو چهارچوب بود

مامان هم پشت سرش و لی لی تو بغلش.

-چیشده؟

-توی عوضی، توی هرزه برای همین برگشتی؟

برای همین الان برگشتی؟؟؟

چون اون داره میاد؟

پر از سوال به مامان نگاه کردم

که نگران به لعیا خیره شده بود.

-چیشده لعیا نمیفهمم.

DONYA IEMAMNOE

به سمتم حمله کرد و جیغ جیغ کنان گفت :

-میفهمونم بهتتتتت

متیو داره میاددددد.

واسه همین از مسافرتت برگشتی اره؟

چون عاشق سینه چاکت داره میاد.

چون اونی که با خواهرت خوابیده بود و بعد تورو درخواست کرد

داره میاد.

پدر بچه ای که نتونستی بدنیا بیاریش داره میادددد غوغا خانوم.

میفهمی؟!

لعیا جیغ میکشید و مقابلم حرف میزد.

من اما گیج بودم مات بودم!

متیو؟! اون هم حالا؟

کی خبرش کرده بود؟!

مگه خودش روز اخر نگفته بور تا نخوام دور و برم افتابی نمیشه.

پس چرا...

وقتی لعیا جیغی کشید و موهامو با حرص کشید اخ بلندی گفتم

و مچ دستاشو گرفتم

-ولم کن لعیا...

-ولت نمیکنم جنده. ولت نمیکنم.

تو زندگیمو داغون کردی

تو کاری کردی که به این روز بیفتم

عصبی جیغ زدم :

-ولم کن لعیا!!!!

به خدا میزنم تا ولم کن ببینم

DONYA IEMAMNOE

با دستاش تکون محکمی به سرم داد

که بلند جیغ کشیدم

-هر بلایی سرت بیارم حفته غوغا

تویی که شوهرمو دزدیدی

عشقمو دزدیدی.

-شوهرت مایکله احمق.

متیو از اولم نمیخواست.

کی دخترشو میخواست که به نامزدش خیانت کرده و باهاش

خوابیده؟

مشکل از خودت بوده.

خودت هرزه...

موهامو ول کرد و دستشو بالا برد تا توی دهنم بزنه

DONYAIEMAMNOE

که دستی دستشو گرفت.

به مامان نگاه کردم که لی لی تو بغلش بود

و با عصبانیت به لایا نگاه میکرد.

-دستتو بنداز پایین لایا.

لایا با بغض گفت :

-مامان.

-چندساله دارم بار حماقت رو به دوش میکشم.

اما یه بار هم سعی نکردی باور کنی

اونی که مشکل داره

اونی که آبروی ما رو برده تویی.

متوجه میشی لایا؟

همیشه به خاطر روان‌مریضت باهات راه اومدم

اما دیگه نمیتونم.

داریوش خواهر تو دزدیده بوده

زندانش کرده به زور حامله اش کرده

بچه اش سقط شده و حالا تو رو اون صدا بلند میکنی؟

لعیا با نفرت گفت :

-حقشه روز عروسیش...

-خفه شو لعیا.

غوغا به خاطر تو عروس فراری شد

اومد تا تو رو نجات بده.

تو چه غلطی کردی برایش؟

حتی حالا که با اومدن متیو، رنج و عذاب هاش بیشتر هم میشه

بازم رهانش نکردی؟

DONYA IEMAMNOE

و دست لعیارو پرت کرد و لی لی رو تو بغلش گذاشت :

-یکم به جای سلیطه بازی برای دخترت مادری کن.

و محکم نگاهش کرد.

لعیا نگاه ماتی به لی لی که تو بغلش بود و انگشت به دهن

نگاهش میکرد، کرد

و بعد از اتاق بیرون زد.

مامان هم نگاهی بهم کرد و از در اتاق بیرون رفت

اولین باری بود که مامان ازم دفاع میکرد

اولین باری که پشت لعیان بود

که دیده بود چقدر زجر کشیدم.

با به یاد آوردن متیو، اهی کشیدم.

تو این وضع فقط همینو کم داشتم.

DONYA IEMAMNOE

خودمو روی تخت انداختم و چشمامو بستم

با صدای زنگ موبایلم چشم باز کردم.

بدون نگاه به تماس گیرنده جواب دادم :

-بله بفرمایید؟

-سلام غوغا

با شنیدن صداش سیخ روی تخت نشستم و چشمام تا آخرین حد باز شد.

امکان نداشت. چرا بهم زنگ زده بود؟

-س...س...سلام.

صدای نفس عمیقش اومد و بعد :

-میخوام ببینمت.

چشم بستم و صلواتی فرستادم

DONYA IEMAMNOE

نفس های عمیقی کشیدم و وقتی که تونستم ارامشمو حفظ کنم
گفتم :

-دلیلی نداره ما همو ببینیم.

-غوغا؟

-ببینید جناب منو شما یه گذشته ای داشتیم.

که شما خیلی راحت به گند کشیدینش و حالا...

-فکر نکن با حرفای پدرت، خام شدم.

اگه من به گند کشیدم تو میتونستی نری.

میتونستی بمونی عقد کنیم و باهم بریم.

پس کار اشتباهتو لاپوشونی نکن.

خدای من.

چقدر پررو بود که هنوز رو داشت.

که پشیمون نشده بود از کاراش.

خنده پر از حیرتی کردم و گفتم :

-الان بازم مقصر منم اره؟

با وجود همه دونسته هات بازم منو مقصر میدونی؟

مکشی کرد و با صدای بمی گفت :

-نمیگم تو مقصری.

میگم که خب...

-لطفا هیچی نگو. دیگه هم باهام تماس نگیر.

-غوغا؟

ساکت شدم و گوش دادم.

میخواستم بدونم چی بگم.

DONYAEMAMNOE

بعد این همه مدت، بعد اون همه تحقیر

دلم میخواست بدونم چه جوابی داره.

که چه طور میتونه گندهاشو جمع کنه.

-میشنوی؟

-اوهوم.

اروم خندید و گفت :

-اوهوم!! نباید بگی اوهوم خانوم کوچولو.

دلم میخواست دوباره دلم قیلی ویلی بشه.

دلم میخواست دوباره میتونستم بخندم.

که ناز کنم.

اما دیگه نمیتونستم.

دیگه دلم خوش نمیشد.

DONYA IEMAMNOE

خودش هم فهمید که حس خوبی از حرفش نگرفتم

که تک سرفه ای کرد و گفت :

-من...تو باید بهم میگفتی.

-فرصت دادی تا بگم بهت؟

تو همون اولش...

دیگه نمیخواستم راجع به روزایی که گذرونده بودم صحبت کنم.

روزهایی برام به تلخی زهر بود.

-چرا یلدا همه چیزو نگفت؟

نیشخندی زدم و گفتم :

-اونم یه نامرد.

-نامرد بعدی کیه؟

با بدجنسی گفتم :

-نامرد بعدی نداریم.

اولین نامرد تویی و بعدت یلدا.

سکوتی اون سمت خط بوجود میاد که بدون ذره ای پشیمونی
گفتم :

-میخوام قطع کنم. حرفی نداری؟

نفسی کشید و گفت :

-باید ببینمت.

-من علاقه ای ندارم در ثانی...

یه مهمون دارم که...

-مهمون؟!

نمیدونم چرا و واقعاً با چه عقلی اون جمله از دهنم دراومد :

-بله همسر سابقم.

متیو!

تازه وقتی به زبونش اوردمش

فهمیدم چه حرف نامربوط و مسخره ای زدم.

از کی من از بودن متیو خوشحال میشدم.

صدایی نیومد و بعد بوق ازاد.

گوشیو جلو چشمم گرفتم و نگاهش کردم.

قطع کرده بود؟!

یعنی.عصبی شده بود؟

حدس میزدم با حرفی که زدم دیگه سراغمو نگیره.

و چقدر هم که حدسم درست از اب دراومده بود.

وقتی که همه برای استقبال از متیو رفتن

و من گفتم نمیام.

بابا مخالفت کرد و گفت :

-کلی از مقامات رفتن فرودگاه چون واسه یه معامله و جلسه
بزرگ اومده.

اون وقت تو که زنش بودی نمیای؟

اون هم وقتی که میدونی چقدر دوستت داره.

ما میریم تو هم با خودت حرف بزن

با خودت کنار بیا.

دودوتا چهارتا کن.

بین این ادم اونقدری به گردنت حق داره که بیای یا نه.

و بعد علی رغم چشم غره های مامان، لعیا رو با خودش برد

و حرفشم این بود که :
DONYA IEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

-شاید باز فامیل شدیم.

و من با چشمای گشاد شده به بابا نگاه کردم

اما اون کوچیکترین توجهی بهم نکرد

و بدون نگاه بهم رفت.

من هم تا چند دقیقه به معنای حرف بابا فکر کردم

و بعدش به این نتیجه رسیدم :

-که حتی شوخیش هم ترسناک بود.

اینکه بین منو متیو باز هم بخواد کنتاکتی پیش بیاد

میتونست منو تا ابد دچار وحشت کنه.

من روزهای خوبیو تو خونه اون نگذرونده بودم

که بخوام حالا مشتاق تکرارشون باشم.

عاقبت بعد کلی فکر کردن،

لباس پوشیدم

و ارایش کردم و از خونه بیرون رفتم.

دقیقا وقتی دروازه رو بستم

و خواستم به سمت اول کوچه برم

دستی روی دهنم نشست

و به دیوار کوبیده شدم

با ترس چشمامو که به خاطر برخورددم با دیوار

بسته بودم باز کردم و به روبروم نگاه کردم.

داریوش رو دیدم که اخم کمرنگی کرده

و بهم خیره شده.

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم

DONYAEMAMNOE

که نگاهشو با جدیت به چشمام داد

کل صورتمو رصد کرد و گفت :

-ارایش کردی؟

برای مهمون عزیزت؟

و دستشو روی لبم کشید

که متوجه شدم رژ لبمو پاک کرده

با یه جور حرص خاصی به کف دستش نگاه کرد

عصبی تکونی به سرم دادم و گفتم :

-میشه ولم کنی؟

اما اون نگاهشو حریص بالا کشید و به چشمام داد

-میشه بگی کدوم گوری داری میری؟

یا برای کدوم کره خری میری؟

که اینقدر به خودت مالیدی!

مات بهش نگاه کردم و غیرتی شده بود؟

-من چی میگم تو چی میگی.

بکش کنار ببینم

اینو گفتم و ضربه محکمی به قفسه سینه اش زدم و گفتم :

-بکش کنار ببینم.

ای بابا.

اما اون سفت ایستاد و نگاهم کرد.

-داری میری دیدن کی؟

ابرویی بالا دادم و گفتم :

-فکر کنم مشخص شده باشه که دارم میرم کجا!

DONYAEMAMNOE

پشت تلفن گفتم همسر...

چشم‌امو بست و ابروهاشو بالا داد و غرید :

-کجا؟

با ابروهای بالا رفته از تعجب گفتم :

-فرودگاه

چشم باز کرد و نگاهم کرد.

نفس عمیقی کشید و سری تکون داد.

عقب رفت و دست انداخت دورم چم.

-میبرمت

و منو به سمت ماشینش کشید.

تکونی به خودم دادم و گفتم :

-چی میگی؟!

کجا میبری؟ ولم کن ببینم.

بابام منتظرمه.

در ماشینش رو باز کرد و منو هل داد داخل

همونطور که مچ دستم اسیر انگشتاش بود خم شد و گفت :

-دیدمش.

باباتو دیدم که رفت!

فکش سفت شد و ادامه داد :

-با اون ...اون...خواهرت.

میتونستم حدس بزنم که دیدن لعیاً چقدر براش سخت بود.

که اون براش نشونگر تموم تفکراتش در مورد من بود.

تحقیرهایی که کرده بود

اهی کشیدم و خواستم چیزی بگم

DONYAIEMAMNOE

که مهلت نداد و دستمو رها کرد

و در رو بست و به اون سمت ماشین رفت

سوار که شد گفتم :

-من باید تنها برم.

توجهی نکرد که عاصی شده گفتم :

-نمیشه اینطوری میشه بهم گوش بدی؟

که قاطع گفت :

-نه.

پراز حرص نگاهش کردم که توجهی نکرد و ماشینو روشن کرد.

-واقعا مشخصه زبون ادم متوجه نمیشی.

-تو که متوجه میشی اگه بگم ببخشید چی میگی؟

DONYAIEMAMNOE

گیج نگاهش کردم که دیدم نگاهش به جلوشه.

-بگی ببخشید؟!-

سری بالا پایین کرد و گفت :

-اره بگم ببخشید چی میگی؟-

تلخ ازش رو گرفتم و زمزمه کردم :

-هیچی.

-چرا؟! دارم معذرت میخوام

-معذرت خواستن حرفایی که زدی

تحقیرهایی که کردی رو از یادم نمیره.

-اما نشون میده که پشیمونم.

-باور میکنی یا نه.

برای من پشیمونیت هم اهمیتی نداره.

DONYAEMAMNOE

تو منو هر روز خورد کردی

با نگاهت با حرفات

با رفتارت با برخورد هات.

اونوقت میگی ببخشید؟

منو لخت انداختی زیر دست ۵ تا مرد و ببخشید؟

یکم کم نیست؟

-تو بگو چیکار کنم.

قوی باش غوغا.

یه بارم شده تو زندگیت قدرت داشته باش.

نفسی کشیدم و گفتم :

-تنها کاری که میتونی بکنی اینه که از زندگیم بری بیرون.

همین.

مکشی کرد و چیزی نگفت

اما بوقی که با عصبانیت فشار داد.

و صدای بلندش حاکی از حرص زیادش بود.

-از زندگیت برم بیرون؟

من برم تا اون بیاد؟

نیشخندی زدم و گفتم :

-تو اگه باشی هم باز اون میاد

خودتوچی فرض کردی؟

بتمن؟ سوپر من؟ مرد عنکبوتی؟

قدرت رویارویی با خیلی چیزا دست تو نیست

نمیتونی آینده رو تغییر بدی

DONYA IEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

-منم نگفتم میخوام آینده رو تغییر بدم

فقط نمیخوام و نمیتونم...

میفهمی؟ نمیتونم بکشم کنار تا اون پسره بیاد. نمیتونم ممممم برم و ببینم اون باهات ازدواج میکنه.

-اون یه بار دیگه هم باهام ازدواج کرده.

-نیازی نیست یادآوری کنی

و با حرص غرید.

تلخندی زدم و گفتم :

-حالا که اینقدر استقبال میکنی بذار اینم بگم.

من ازش باردار شدم

یه دختر...یه دختر خوشگل...

اما لعیا...لعیا منو از پله ها پرت کرد

بچه ام مُرد.

لعیا رو فرستادن تیمارستان.

مشخص شد مریضه.

منم دخترمو...

ضربه محکمی به فرمون زد و نعره زد :

-بسسسه.

بسسسه. من بی رگ...من بی غیرت..

اما قرار بود شوهرت باشم!

تو تا چند هفته پیش مادر بچه من بودی.

چه طور میتونی جلوی من، هی از بچه بگی.

-همونطوری که جلوی متیو قراره از دزیده شدنم بگم

نیشخندی زد و گفت :

DONYA IEMAMNOE

-اونا خارجی ان غیرت ندارن

-هه. غیرتش خیلی بیشتر از غیرت توئه.

متیو اونقدر دوستم داره که...

دستش که بالا رفت حرفمو خوردم.

-به روح ننه ام میزنم غوغا

تو چشماش خیره شدم

که دیدم سفیدی چشماش، سرخ سرخ شده.

عصبی شده بود؟

دردش اومده بود؟

پس چطور وقتی اسیرش بودم

همه اش از گذشته ام می گفت!

از همخوابیم با بقیه!

وقتی طاقت نداشت از زبون من بشنوه چرا فکر میکرد من

مستحق اینم که از زبونش بشنوم؟!

نیشخندی زدم و به بیرون خیره شدم.

-من با پدرت صحبت میکنم.

میخواست با بابا حرف بزنه؟

-که چی بشه؟!

-که ازت خواستگاری کنم.

دست خودم نبود که سرم به سمتش چرخید

نگاهی بهش کردم و تکرار کردم :

-خواستگاری؟

سری تکون داد که نیشخند زدم.

-بابام قبول نمیکنه.

نفس عمیقی کشید و گفت :

-باباتم قبول میکنه.

-من قبول نمیکنم.

نگاهی از آینه به پشت سرش کرد و گفت :

-توام قبول میکنی.

با نفرت نگاهش کردم و گفتم :

-قبول نمیکنم.

باز هم سری تکون داد و با حرص گفت :

-قبول میکنی غوغا

مجبوری که قبول کنی.

DONYA IEMAMNOE

DONYAEMAMNOE

اینکه بشینم و ببینم اون مرتیکه که خواهرتو حامله کرده بیاد

ببردت

توهمای خودته.

تو بازم زن من میشی.

-من کی زنت بودم داریوش؟

سرش به سمتم برگشت که ناراحت پوزخند زدم و گفتم :

-من فقط مادر بچه ات بودم

قرار بود بدنیاش بیارم و بعد بدیش به یکی دیگه.

مگه غیر اینه؟

پلکی زد و نگاهشو ازم گرفت

دیدم که سبک گلوش بالا پایین شد

دیدم که مستاصل فشار انگشتاش دود فرمون بیشتر شد

تلخندی زدم و اروم زمزمه کردم :

-من هیچوقت همسر رسمیت نبودم داریوش.

سالها پیش نامزدت بودم

بعدش یه عروس خائن و فراری

چند هفته پیش یه دختر دزدیده شده

و بعد هم مادر بچه ات.

من هرگز تو طالع تو، زنت نبودم.

-میشی.

اونقدر سخت و حریص گفته بود که میترسیدم جوابی بهش بدم.

میترسیدم چیزی بگم و بلایی به سرم بیاره.

داریوش پر از نتونستن بود

DONYA IEMAMNOE

کاری کرده بود که حتی عشقش هم دیگه نمیتونست اونو تو دلم
زنده کنه.

-برم مهرباد؟

-اره.

پوزخندی زد و گفت :

-کل خاندان رفتن پابوسی

خوبه یارو جفت دخترا رو...

-ممنون میشم ساکت باشی.

نگاهی بهم نکرد اما مشتش رو محکم رو فرمون کوبید و گفت :

-چشم خانوم جهان بین.

تا رسیدن به فرودگاه حرف دیگه ای بینمون رد و بدل نشد.

فکر میکردم وقتی برسیم منو پیاده میکنه و میره.

DONYAEMAMNOE

اما اون به محض رسیدن، قفل کودک رو فعال کرد

و جلوی چشمای متعجبم ماشین رو پارک کرد

و بعد قفل رو باز کرد و گفت :

-پیاده شو.

خودش زودتر از من پیاده شد

که سریع از ماشین بیرون رفتم و مقابلش ایستادم

چشم تنگ کرد و براندازم کرد که گفتم :

-کجا؟

-استقبال.

-یعنی چی؟

-یعنی همین. نمیای؟ احتمالا پروازش نشسته.

DONYAEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

با دهن باز نگاهش کردم و تکرار کردم :

- که پروازش نشسته؟

جدی سر تگون داد که جواب دادم :

- خب تو برای چی میای؟

نشسته هم باشه من قراره برم استقبال.

- اشتباهت همین جاست.

منم باهات میام خانوم.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که توجهی نکرد

با دستش منو کنار زد و به سمت ورودی فرودگاه رفت.

مات به قدمهای محکم و تندش نگاه کردم

و بعد دنبالش دویدم.

اون احمق شده بود؟

DONYAIEMAMNOE

بعد فضاحتی که به بار آورده بود

بعد دزدیدن من و باردار کردنم!

حالا راست راست اومده بود استقبال؟

اونم جلوی چشمای خانواده من؟

بهش که رسیدم دستشو گرفتم و کشیدمش

که ایستاد و نچی کرد و به سمتم برگشت.

-چته؟

-من چمه؟ تو چته؟

میخوای هلک هلو بیای جلو خانواده ام؟

اونم با من؟

میخوای بگن کرم از خودم بوده؟

که منو ندزدیدی که من خودمم میخواستم؟

اره؟

با حرص و قفسه سینه ای که تند تند بالا پایین میشد نگاهش
کردم

که نیشخندی زد و گفت :

-حرف مردم اهمیت داره؟

-اون مردم، خونواده منن میفهمی؟

خونواده!

نمیخوام فکر کنن باهات سر و سری داشتم

میفهمی داریوش؟

نمیخوام آبروم بره.

خدا ازت نگذره که واسم یه روز خوش نداشتی.

و ضربه محکمی با مشت به بازوش زدم.

با حرص نگاهم کرد و گفت :

-من روز خوش نداشتم؟

من که عاشقت بودم من که جونم برات میرفت
اون یارو جدامون کرد.

تلخندی زدم و سر بالا پایین کردم :

-اون یارو که دیگه نبود

من خودم تنها بودم این سری تو گند زدی.

خودت بودی که یه طرفه قضاوت کردی

که بهم حمله کردی که باردارم کردی.

میفهمی؟

DONYA IEMAMNOE
اینجا مقصر تو بودی داریوش.

DONYA IEMAMNOE

الانم چیز عجیبی نمیخوام ازت.

دارم میگم نیا جایی که خانواده من هستن

جایی که به من ربط داره نیا اونم بعد کاری که باهام کردی

بعد آبرویی که...

-غوغا؟

با شنیدن صدای مامان، اخی گفتم و تو همون حالت که پشت

بهش بودم چشم بستم.

-سلام خانوم جهان بین. داریوش هستم.

صدای مامان با مکث بلند شد :

-بله. امرتون؟

با غوغا کاری داشتن؟

چشم باز کردم و به سمت مامان برگشتم و گفتم :

-نه ایشون...

داریوش قدمی جلو اومد و گفت :

-من غوغا رو رسوندم. میخواستم عرض ادبی هم به مسافرتون کنم که غوغا اجازه نمیده.

مامان نیم نگاهی به من کرد و بعد با نگاهی، داریوش رو برانداز کرد.

-در جریانید که مسافر مون کیه؟

فک داریوش سفت شد اما لبخندی زد و گفت :
-بله.

ابروهای مامان بالا پرید و گفت :

-خیله خب بفرمایید.

با چشم های گشاد شده به مامان نگاه کردم که بازوم رو گرفت و همراه خودش کشید.

-مامان؟

-اگه میخواد احترام بذاره بذار بذاره. خودش میدونه و پدرت.

-اون آبروی منو برده.

مامان نگاه سنگینی بهم کرد و گفت :

-آبروی تو، آبروی پدرته غوغا.

فکم سفت شد و گفتم :

-تو چشم لعیا ابروی من، ابروی منه.

وقتی بیاد و مایکل ببیندش باز هم ابروی من ابروی منه.

روزی ابروی من ابروی پدرم بود که...

-به عنوان مادرت اجازه نمیدم طوری صحبت کنی که انگار پدرت

تو رو رها کرده.

DONYA IEMAMNOE

با دهن باز نگاهش کردم و دستمو محکم کشیدم.

-نه مامان. اونی که رهام کرده بابا نبود.

تو چشمات خیره شدم و محکم گفتم :

-تو بودی.

و با قدم های محکم و سریعی ازش فاصله گرفتم و به سمت بابا رفتم.

حتی اگه صدسال هم میگذشت من یادم نمیرفت که مامان چطور
لعیا رو به من ترجیح داده بود

که به خاطر رفتنم چقدر عصبی بود

که تموم این سالها حسرتشو دارم

اما اون فقط مادر لعیا بود.

کنار بابا ایستادم که به سمتم برگشت و گفت :

-دسته گل نخریدی؟

اهی کشیدم و گفتم :

-یادم رفت.

لبخندی زد و گفت :

-ایرادی نداره. دسته گل ما رو تو بهش بده.

و نگاهشو گرفت که چند لحظه نگاهش جایی خیره موند و بعد

سریع به من نگاه کرد

متوجه شدم که داریوش رو دیده

پس شونه بالا انداختم و گفتم :

-دم خونه کشیک میداد

منو تا اینجا آورد و حالا هم مامان قبول کرده بیاد.

ابروهای بابا بالا رفت و تکرار کرد :

-مادرت؟

DONYA IEMAMNOE

سری تکون دادم که پوفی کشید و غرید :

-از دست این زن و کارهاش.

داریوش که بهمون رسید مقابل بابا ایستاد و دست دراز کرد :

-سلام جناب جهان بین.

بابا نگاه بدی به سر تا پاش انداخت و بعد دستشو فشرد.

مایکل نگاه کنجکاو و انداخت و با حالتی سوالی گفت :

-سلام!

داریوش لبخندی زد و به سمتش برگشت.

-داریوش هستم.

از دوستان خانوادگی جناب جهان بین.

مایکل لبخندی دوستانه زد و گفت :

-همسر لعیا هستم.

DONYA IEMAMNOE

نگاه داریوش سخت روی لعیا نشست.

روی کسی که فقط یه خال فرق بین اون و من بود.

فکش سفت شد و بعد به زور لبخند زد.

-سلام خانوم جهان بین.

لعیا نگاهی به من و داریوش کرد و گفت :

-سلام.

داریوش اما نگاهشو از لعیا گرفت و یه لحظه انگار تو جمع دنبال

بچه اش چشم چرخوند.

اما وقتی ندیدش مقرر اون سمت بابا ایستاد.

مایکل هم جلوتر رفت.

میتونستم بفهممش. که دل تنگ برادرش بود.

برادری که...

-اوناهش...داره میاد...

نفس عمیقی کشیدم و برخلاف لیا که لبخند گشادی زده بود و
میدونستم که هنوز ته قلبش به متیو علاقه داره
من دستامو تو هم گره کردم و با اضطراب به اطراف نگاه کردم.
متیو اومده بود...

مردی که سالها پیش با قساوت باعث شد از نامزدم جدا بشم
شب عروسیم فرار کنم و به عقدش دربیام.
وقتی که تو اغوش مایکل فرو رفت، نگاهش از بین تموم جمعیت
عبور کرد و روی من نشست.
روی منی که کنار بابا ایستاده بودم.

نگاهش مثل اونوقتا تیز نبود...

بیشتر دل تنگ بود

DONYA IEMAMNOE

از اغوش مایکل بیرون اومد و در مقابل لعیا فقط سری خم کرد.

میدونستم از لعیا متنفره

که حتی چندشش میشه که بخواد لمسش کنه.

به سمت ما امد و نگاهش یه لحظه رو داریوش نشست و بعد به بابا رسید.

-سلام آقای جهان بین.

بابا لبخندی زد و تو جواب دست دراز شده متیو، دست دراز کرد

متیو دست بابا رو فشرد و گفت :

-مشتاق دیدارتون بودم.

-ممنونم جناب.

بابا هرگز نمیتونست با متیو صمیمی رفتار کنه.

متیو و تمام جلال و جبروتی که داشت.

-خبرنگارا کجان؟

متیو به عقب برگشت و جواب مایکلو داد :

-جلوی گیت صحبت کردیم و گفتم میخوام به خانواده ام برسم.

و بعد دست بابا رو رها کرد و به من نگاه کرد.

نگاهش اول به دستام رسید و بعد چشمام.

لبخندی زد و گفت :

-سلام غوغا.

غوغا رو همیشه جوری تلفظ میکرد که انگار غ رو میخوره و ه

میگه

یه جور خاص...

بزاق دهنم رو قورت دادم و گفتم :

-سلام.

DONYAIEMAMNOE

نگاهش با دلتنگی از روم برداشته شد و به داریوش رسید.

داریوش سر بالا داد و گفت :

-خوش امد میگم بهتون. داریوش هستم.

نگاه متیو سریع به سمت من و دست چپم کشیده شد و بعد به سمت داریوش برگشت.

باز هم لبخندی زد و گفت :

-خوشحال شدم. متیو هستم.

داریوش هم مثل خودش لبخندی زد

نگاه متیو برای لحظه ای باز هم سمت من کشیده شد و بعد نفس عمیقی کشید.

-خسته ای؟

لبخند کجی تو جواب مایکل زد و گفت :

DONYAIEMAMNOE

-خیلی. به قول رها انگار که کوه کندم.

همه به جز من و داریوش به حرفی که زده بود خندیدیم

نگاه متیو تو جمع گشت و پرسید :

-خانوم جهان بین نیستن؟

و به بابا نگاه کرد

بابا که انگار تازه نبود مامان به چشمش اومده بود

سر گردوند و وقتی مامانو پیداش نکرد گفت :

-حتما براش کاری پیش اومده.

و نگاهشو خواست به متیو بده که انگار چشمش به چیزی خورد

نگاهش سمت جایی برگشت و چشم ریز کرد

و بعد سر تگون داد :

-اوناهش. داره میاد

گفتم که کاری پیش اومده بود.

و لبخندی زد.

متیو به جایی که بابا نگاه میکرد نگاه کرد و بعد لبخند گشادی زد.

-چقدر غوغا به مادرش شباهت داره.

صدای نفس عمیق لایا اومد

و متیو همین بود.

حتی از لایا تو مکالمات روزانه اش هم اسمی نمیبرد

طوری رفتار کرده بود که انگار من یه قل هستم

یا شباهتی بین منو و لایا نیست

همین رفتارهاش بود که لایا رو بیشتر از من متنفر میکرد

اون فکر میکرد من هم در راستاس جلب توجه متیو تلاش میکنم.

DONYAIEMAMNOE

اما واقعا برای من تمام توجه های متیو کوچکترین اهمیتی
نداشت

البته تا وقتی که منو دچار مشکل نمیکرد.

تا وقتی که بابا به خاطرش منو سرزنش نمیکرد

یا خبرنگارها از این توجهات خبر نمیساختن و تو مقالات و
روزنامه ها درجش نمیکردن

من به قدر کافی سال ها پیش آبروم دست مایه خبرنگارها شده
بود

دیگه دلم نمیخواست اسمم هیچ جا باشه.

لعیا از بچگی نبود و بابا هم زیاد نصاحبه نمیکرد

همه فکر میکردن بابا فقط یه دختر داره و اونم منم.

همه جا از لعیا با نام غوغا یاد شد

DONYAIEMAMNOE

و هیچکس حتی با خودش فکر نکرد که داره چه بلایی سر
غوغای واقعی میاد.

اهی کشیدم که توجه داریوش بهم جلب شد
سنگینی نگاهشو حس کردم که نگاهش کردم
با اخم کمرنگی نگاهش بهم بود
با دیدن نگاهم لبخندی زد که توجهی نکردم و نگاهمو گرفتم
همه اشون عادت کرده بودن دل منو بشکونن
و بعدش لبخند بززن
عذرخواهی کنن
ببخشید بگن!

براشون مهم نبود که غرور من چی میشه!
که چه بلایی سرم میاد وقتی باهام اینطوری رفتار میشه

-خب بریم؟

متیو سری تکون داد و برای مامان که مقابلش ایستاده بود
و باهاش صحبت میکرد با خم کردن سرش احترامی گذاشت و
گفت :

-بفرمایید خانوم.

مامان هم لبخندی زد و راه افتاد
داریوش سمت دیگه بابا قرار گرفت و گفت :
-ازتون اجازه میخوامم آقای جهان بین.
بابا گیج نگاهش کرد که گفت :

-من غوغا رو میسونم. یه سری حرفم...

-گفته بودم از زندگی دخترم برو بیرون.

DONYA IEMAMNOE
لبخندی به حمایت بابا زدم

DONYAIEMAMNOE

که داریوش که انگار توقعش رو نداشت گفت :

-چی؟!

بابا خیلی راحت تکرار کرد:

-ازت خواستم دیگه نبینمت

نه من نه دخترم. هیچکدوم تو رو نبینیم.

اما حالا میگی با غوغا برگردی؟

خیال کردی همیشه تقاص اسونه؟

داریوش نفسی بیرون داد و اول نگاهی به من کرد و بعد به بابا.

-آقای جهان بین!

بابا مچ دستمو گرفت و همونطور که منو میکشوند گفت :

-متاسفم اما با من صحبتی نکن.

DONYAIEMAMNOE

دیدم که داریوش یه لحظه چنان مات به بابا نگاه کرد

که دل من هم از طرز نگاهش سوخت.

اما خودمو کنترل کردم

نگاهمو ازش گرفتم و قدم هامو با بابا هماهنگ کردم.

اما میدونستم که داریوش سرجاش خشک شده

و سنگینی نگاهشو حس میکردم

با رسیدنمون به ماشین ، متیو نگاهی به ماشین مایکل کرد و

گفت :

-با آقای جهان بین میام.

مایکل هم لبخندی زد و در رو برای لویا باز کرد.

من هم در صندلی عقب رو باز کردم و پشت صندلی راننده

نشستم

و همونطور که در رو میبستم نگاهم به ماشین داریوش بود

DONYAEMAMNOE

در شاگرد باز شد که در تعجبم، مامان نشست.

خودمو جمع و جور کردم و دیدم

که متیو در صندلی عقب رو باز کرد و پشت صندلی شاگرد نشست.

بابا هم که نشست، قبل از روشن کردن ماشین از متیو عذرخواهی کرد.

اما اون لبخندی زد و سری تکون داد.

برام جالب بود که بابا با متیو خوب رفتار میکرد

اما داریوش نه؟

در صورتی که انگار داریوش رو بیشتر از متیو دوست داشت.

یعنی من این طوری فکر می کردم.

-خوبی؟
DONYAEMAMNOE

به سمت متیو برگشتم و دیدم که نگاهش با منه.

لبخندی به نگاهم زد و گفت :

-دلم برات تنگ شده بود.

وقتی از این فاصله نگاهش میکردم

باورم نمیشد اینقدر از همچین آدمی میترسیدم

آدمی که باهاش بارها روی یه تخت خوابیده بودم.

-قرار بود نیای!

باید بهش این جمله رو میگفتم

باید میفهمید که من حرفشو باور کرده بودم.

به روی خودش نیاورد

شاید هم آورد اما لبخندش از لبش پاک نشد.

-نمیتونستم نبینمت.

DONYA IEMAMNOE

تو هم رفتی که رفتی.

دلم برات تنگ شده بود غوغا.

نمیتونستم تحمل کنم که خودت منو گذاشتی و رفتی

سری تکون دادم و جوابشو ندادم

مردی که دوست داشتم رو رها کردم تا زندگی خواهرمو نجات

بدم

مردی که دوستم داشت رو رها کردم تا زندگی خودمو نجات بدم.

و در نهایت جفتشون می گفتن که من خودم رهانشون کرده بودم.

اهی کشیدم و به بابا خیره شدم.

حواسش به جاده بود...مامان هم سرش تو گوشیش بود

-میخوام بغلت کنم غوغا.

با دهن باز به سمت متیو برگشتم که دیدم جدی نگاهم میکنه.

-چی؟

وارفته پرسیده بودم اما اون جدی جواب داد :

-بوی عطر ت داره...من میخوام بغلت کنم.

دلم برای اینکه لمست کنم تنگ شده.

خودمو به سمت در کشیدم و صدایی از گلوم خارج شد.

-چیشده مادر؟

نگاهی به مامام انداختم و دستپاچه گفتم :

-هیچی!

اما واقعاً از حرفش ترسیده بودم

متیو ادمی نبود که رودربایستی داشته باشه

اصلاً به خاطر محل زندگیش و موقعیت مالیش همچین ادمی

نبود

DONYA IEMAMNOE

اما هرگز اینطوری هم صحبت نکرده بود.

همیشه حد فاصلی تو صحبت‌هامون بود

نشون میداد که بهم علاقه داره

اما حرفش رو نمیزد و حالا...

-اون داریوش بود درسته؟

گیج نگاهش کردم که اینبار شمرده شمرده تکرار کرد :

-اون مرد توی فرودگاه...همون که ازمون جا موند...

اون داریوش بود؟

فکر کردم منظورش اسمیه که داریوش خودش رو معرفی کرده

پس گفتم :

-اره خودش گفت که داریوشه.

DONYAIEMAMNOE

یکم خیره و بی حرف نگاهم کرد

که معذب خودمو جمع کردم و به روبرو خیره شدم

-هنوز دوستش داری؟

اینبار مات به سمتش برگشتم و نگاهش کردم.

اون از چی حرف میزد؟

-یعنی...

سر جلو کشید و بین حرفم پرید :

-یعنی من میدونم همونیه که قرار بود زنش بشی

قرار بود باهاش مزدوج بشی

و میخوام بدونم هنوز دوستش داری؟

خودمو کنترل کردم و همزمان با نفس عمیقم گفتم :

-علاقه هرکسی به خودش مربوطه.

DONYA IEMAMNOE

و همچنین گذشته اش.

اینکه هنوز دوستش دارم یا اینکه...

-تو یه زمانی به من مربوط بودی!

هنوزم هستی.

من هیچوقت تو رو از خودم جدا ندونستم.

دلم میخواست اون لحظه سرمو به دیوار بکوبم

وقتی که انگار متیو لج کرده بود و

هیچ حرفی قانعش نمیکرد.

میترسیدم مامان و بابا صدامونو بشنون

پس اروم گفتم :

-من اینجا نمیتونم راحت صحبت کنم.

و نگاهش کردم.

DONYAIEMAMNOE

لبخندی زد و گفت :

-پس باهات یه قرار میدارم.

مات نگاهش کردم و یادم اومد که قرار گذاشتن تو کشور اونا اکثرا
مفهومی ورای مفهوم کشور ما رو داره...
اونا قرار میدارن تا...

پوفی کشیدم و چند لحظه چشم بستم

دیگه خسته شده بودم از اینکه همش به بقیه و واکنش هاشون
فکر کنم.

دیگه نمی کشیدم که همش نگران باشم

دلم میخواست یه بار فقط، یه روز راحت بخوابم و بیخیال باشم

که همش نگران نباشم نکنه قراره چه اتفاقی بیفته.

-خوبی غوغا؟

DONYAIEMAMNOE

چشم باز کردم و بدون نگاه به متیو که اون سوال رو پرسیده بود
"خوبمی" زمزمه کردم.

سنگینی نگاه بابا رو حس کردم و نگاهمو به شیشه دادم.

-مطمئنی باباجان؟

-بله بابا فقط یکم ضعف کردم.

-میشه رستوران نگه دارید؟

-چرا جناب دویل؟

-غوغا چیزی بخوره.

از گوشه چشم یکه خوردن مامان و بابا رو دیدم

و اون همین بود.

متیو علاقه اش تو رفتارش مشخص بود

نه تو حرفاش و دوست دارمای الکیش!

-اره بابا؟ میخوای چیزی بخوری؟

-نه فقط بریم خونه اونجا یه چیزی میخورم.

-باشه بابا.

-غوغا؟

سرمو به سمت متیو برگردوندم و نگاهش کردم.

-بله؟!

-چرا صبحونه نمیخوری؟

نگفت نخوردی! گفت نمیخوری!

یعنی هنوز یادشه که من وقتی استرس یا اضطراب دارم چیزی

نمیخورم.

-من می خورم.

اخم کمرنگی کرد و گفت :

DONYA IEMAMNOE

-بههم دروغ نگو. من باهات زندگی کردم.

نفس عمیقی کشیدم و تو دلم گفتم :

-نیازی به یاداوریش نیست.

من خوب میدونم چیکار کردیم.

اما فقط لبخند کمرنگی زدم و به جلو خیره شدم.

به خونه که رسیدیم بابا ماشینو داخل خونه پارک کرد و وقتی که

به عقب برگشتم تا ببینم لعیامیاد داخل یا نه چون با دوستاش

قرار داشت

اما فکر می کردم به خاطر بودن متیو اینجا،

قرارش رو کنسل کنه و ترجیح بده پیشش باشه.

اما چیزی که دیدم لعیامیاد نبود.

DONYA IEMAMNOE

داریوش بود که تو ماشینش با فاصله زیادی از خونه ما پارک کرده بود.

کس دیگه ای متوجهش نشد چون ماشینش رو نمی شناخت
اما من که میشناختمش...هم ماشینش هم خودش که راننده بود
و با حرص خاصی نگاهم میکرد.

-چرا اونجا ایستادی بابا؟

به عقب برگشتم و با دیدن بابا به سمتش پا تند کردم

دلم نمیخواست داریوش رو ببینه

دستمو دور بازوش گذاشتم و گفتم :

-میخواستم ببینم لعیا میاد یا نه.

نگاهی به کوچه انداخت و بعد خیلی ریلکس نگاهم کرد

-نمی دونم اما ترجیح میدم نیاد

DONYAIEMAMNOE

اگه بخواد با بودنش مشکل درست کنه به مایکل میگم.

ماتبه بابا نگاه کردم و تکرار کردم :

-اون برادرشه بابا

مایکل شاید بخواد پیش متیو باشه

-قطعا دوتا برادر به جز خونه ما جای دیگه ای هم برای ملاقات

دارن

پس نگران نباش

در ثانی یه مرد حتما نمیخواد زنش و معشوقه سابقش باهم دیدار

کنن

تو بهشون فکر نکن.

-نمیخوام لعلیا از چشم من ببینه.

بابا نگاهی بهم کرد که منم با ناراحتی نگاهش کردم.

لبخندی زد و دستمو از دور بازوش برداشت

و خودش بغلم کرد و گفت :

-غصه نخور خب؟

هیچکی هیچیو از چشم تو نمیبینه.

سر بالا بردم و به صورت بابا نگاه کردم.

نگاهش به کوچه بود با حس سنگینی نگاهم به طرفم برگشت

بهم نگاه کرد و لبخند زد.

اما چشماش...

چشماش اروم نبودن و اون هم دیده بود...

اون داریوش رو دیده بود که حالش خوب نبود

-بریم داخل باباجان.

DONYA IEMAMNOE

به سمت خونه برگشتیم و تمام سعیمو کردم که به عقب برنگردم

و نگاهم پی ماشین داریوش نره.

مایکل به سمتمون اومد و گفت :

-ما میریم بابا.

بابا چندثانیه خیره نگاهش کرد و بعد سری تگون داد.

-باشه پسرم هرطور که راحتی.

برای شام برگردین.

مایکل لبخندی زد و به من نگاه کرد

-مراقب خودت باش غوغا.

دوستش داشتم...

این مرد یکی از مهربون ترین مردهایی بود که میتونست قسمت

هر زنی بشه

قطعا لعیا قدر اون رو نمی دونست

لبخندی بهش زدم و گفتم :

-توام مراقب خودت و لعیا باش.

لبخند عمیقی بهم زد اما دیدم که ناراحت بود

دیدم که گفتن لعیا تو جمله ام چقدر حالش رو عوض کرد

که لعیا هیچوقت به فکرم نبود

اما من همیشه نگرانش بودم.

کف دستش رو روی بازوم گذاشت

و چندبار روی دستم بالا پایش کرد و با مهربونی گفت :

-همه مراقب خودشون هستن

تو به فکر خودت باش.

DONYA IEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

با اتمام جمله اش سری به نشونه احترام برای بابا تگون داد و بعد
دستش رو برداشت و از در خونه خارج شد

لعیا بعد از خداحافظی از مامان به سمت ما اومد و نیم نگاهی به
من و بابا انداخت و گفت :
-باید بریم.

بابا سری تگون داد که لعیا خداحافظی زیرلب گفت و رفت.

به همراه بابا به سمت ماشین رفتیم که متیو دسته چمدونش رو
تو دست گرفت
و راست ایستاد و نگاهمون کرد.

-بفرمایید داخل جناب.

متیو لبخندی به من و بابا که تو آغوش هم بودیم زد

DONYAIEMAMNOE

و بعد خطاب به بابا گفت :

-متیو صدام کنین اقای جهان بین.

بابا سری کج کرد و گفت :

-بله. حتما. بفرمایید.

متیو کنار بابا قدم برداشت و به سمت ساختمون خونه رفتیم.

با وارد شدنمون مامان به سمتمون اومد و نگاهمون کرد.

صدای بسته شدن دروازه رو که شنید روی نوک پاهاش سرکی کشید.

-رفتن؟!

و بعد عادی ایستاد

از بغل بابا بیرون اومدم و روی نوک پاهام ایستادم

و بوسه ای به صورتش زدم و گفتم :

-لعیا رفت دورهمی.

گفتن شام میان.

به سمت مامان برگشتم که دیدم ابرویی بالا داده

و متفکر نگاهم میکنه

حدس می‌زدم لعیا بهش گفته بود که دورهمی نمی‌ره

و حالا این رفتنش نشون دهنده این بود که در واقع مایکل

خواسته دور باشن

نگاهی به متیو و بابا انداختم

و با اجازه ای گفتم و به سمت اتاقم رفتم

به محض ورودم در رو بستم و بهش تکیه دادم

نفس عمیقی کشیدم و به سمت موبایلم که روی پاتختی بود رفتم

برداشتمش و نگاهی به پیامهام کردم.

DONYA IEMAMNOE

-اگه اون پسر قراره تو یه خونه باهات باشه

منم پایین پنجره اتاقت تا صبح کشیک میدم

مات به صفحه گوشیم نگاه کردم

و چندبار دیگه پیامو خوندم.

امکان نداشت. یعنی چی!

داریوش چش شده بود؟!

یعنی اینقدر دیوونه بود که بخواد همچین کاریو انجام بده؟

اینقدر نترس بود؟!

نمیتونستم باور کنم که داریوش همچین کاریو انجام بده.

که بیاد پشت پنجره اتاقم و اتاق خواب گرم و نرمش رو ول کنه.

بهش پیام دادم :
DONYA IEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

-بهتره این مسخره بازو تموم کنی

فکر نکن که با ۴ تا پیام خر میشم.

توام زودتر برگرد برو خونه ات

دلم نمیخواد بابام یا متیو تو رو ببینن

و فکر کنن که من برات سر و سری دارم.

پیامو که براش فرستادم گوشو پرت کردم روی تخت

و شالم رو دراوردم.

دکمه های مانتوم رو باز کردم و خواستم از تنم درش بیارم

که صدای پیام گوشیمو شنیدم.

اول نخواستم برم سمتش

اما یه حس موزی ای تو وجودم خواست که برم سراغش

پس به سمت گوشیم رفتم و برش داشتم و پیامو خوندم :

-مسخره بازی؟! -

به نظرم بهتره یه سر بیای دم پنجره تا ببینی
مطمئن باش برای من افکار اون پسر خارجی هیچ ارزشی نداره
اصلا اینجا میمونم تا ببینه من هستم
و خیال نکنه واسش راه بازه
تا هر غلطی دلش میخواد بکنه.
با تعجب پیامو خوندم و بعد به پنجره نگاه کردم.
پسر خارجی؟ واقعا ادمی مثل متیو رو اینطوری خطاب میکرد؟!
چطور میتونست ادمی با جایگاه اجتماعی اونو اینطوری اسم ببره.
اول خواستم با حرص براش تایپ کنم
اما بعدش...فقط بعدش...

یه حسی توی دلم گفت برم و ببینمش...

DONYA IEMAMNOE

ببینم که به خاطر من زیر پنجره ایستاده...

ببینم که یه نفر تو دنیا حاضره برای من کاری انجام بده
خسته شده بودم از بس برای بقیه کار انجام دادم
ناجون شده بودم از بس حس میکردم برای کسی مهم نیستم
کل روزای عمرم رو انگار تو دخمه بودم
حالا یکی پیدا شده بود که من به چشمش پیام...
یکی بود که دوستم داشت...
که برام منتظر میشد...نگران می شد...
گوشیو اینبار محکم تو دستم گرفتم..
اونقدر محکم که انگار میترسیدم هر آن از دستم بیفته

به سمت پنجره قدم برداشتم

پرده رو کنار زدم و بی حواس از اینکه چیزی سرم نیست

پنجره رو باز کردم و به پایین نگاه کردم

ماشین سیاه رنگ بزرگش دقیقا زیر پنجره پارک شده بود

نگاهم تو کوچه گشت و دیدمش...

دست به سینه به دیوار روبروی پنجره تکیه داده بود

و نگاهم کرد

با دقت نگاهم کرد با لبخند...

لبخندی که میخواست با دیدنش روی لبم بشینه رو پاک کردم

و اخمی کردم

سر جلو بردم و تشر زدم :

-اینجا چیکار میکنی؟

DONYAIEMAMNOE

نیشخندی زد تکیه اشو از دیوار برداشت و به سمتم اومد.

-پس کجا باشم؟

-سرکار. خونه. چه می‌دونم.

اومدی دم پنجره اتاق من که چی بشه.

-فکر کن میخوام نگهبانیتو بدم که اقا گاو شاخت نزنه.

-تو نگران آقا گاو نباش شاخ نمیزنه.

چشم و ابرویی اومد و گفت :

-چرا گاوی اینجا شاخم میزنن بدبختی.

چه طور نگران باشم.

میدونستم که منظورش از گاو دقیقا متیو هست

پس اخم بدی کردم و گفتم :

DONYAIEMAMNOE

-والا ما گاو باشعور و بیشعور داریم

حتما تو به دسته‌ی خودت اشاره میکنی.

دیدم که اول با تعجب نگاهم کرد

شاید باور نمیکرد که همچین چیزی راجع بهش بگم

اما خب متاسفانه من دیگه به درجه‌ای رسیده بودم

که برام احترام یا هر چیز دیگه‌ای اهمیت نداشت.

برای من فقط اینکه خودم راحت باشم حائز اهمیت شده بود

-قبلنا با ادب تر بودی.

-قبلنا دزدیده نشده بودم.

ابرویی بالا داد و اوکی ای گفت

نگاهی به ماشینش کرد و بعد به پنجره اتاق من.

چشمکی بهم که کنجکاو نگاهش میکردم زد

که با وجود اینکه خوشم اومده بود

بهش اخم کرد و ازش رو برگردوندم

صدای خنده بلندش اومد

که وحشت زده نگاهش کردم.

-چه خبرتتته؟

الان همه میریزن اینجا!

-بذار بریزن. تو چرا می ترسی؟

سری کج کرد و گفت:

-هوم؟ منو میخوان بزنن تو چی از میترسی؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم :

-آبروی من می ره.

فکر می کنن داشتم باهات تیک می زدم.

DONYAEMAMNOE

-پس الان چیکار میکنی؟

با حرص نگاهش کردم که خندید و گفت :

-خیله خب.

به نظرت همسایه‌ی پایه دارین؟

گیج نگاهش کردم و گفتم :

-همسایه پایه برای چی؟!

-میخوام ازشون نردبون بگیرم.

-نردبون برای چی؟

-برای تفریح دقیقا

میخوام پیام بالا ببینمت.

DONYAEMAMNOE
-چییییی؟

DONYAEMAMNOE

چنان با تعجب پرسیدم که انگار واقعا زبونش رو متوجه نمی‌شدم.

بیاد بالا من رو ببینه؟!

دقیقاً همین جمله رو ازش پرسیدم.

-بیای بالا منو ببینی؟!

خیلی جدی سری تگون داد که گفتم :

-برو داریوش.

یه درصد به فکر من و آبروی منم هستی؟

اخمی کرد و گفت :

-برای آبروی تو چه مشکلی پیش میاد اگه من اینجا باشم؟

میخوام بدونم دیدنت چه خطری داره؟

یه لحظه به عقب برگشتم و به در نگاه کردم

بسته بود و کسی هم پشت در نبود.

DONYA IEMAMNOE

دو مرتبه به سمتش برگشتم که با دیدنش اونم تو حلق خودم با
ترس خواستم جیغ بزنم که دستش رو روی دهنم گذاشت.

-هییییش چته دختر.

مات بهش نگاه کردم ..

از ماشینش بالا اومده بود و حالا روش ایستاده بود..

خدای من...

اون واقعا عقلش رو از دست داده بود...

چیزی غیر از این نمیتونست باعث بشه این حرکتو بزنه...

تکونی به سرم دادم که دستش رو برداشت

با چشمهای گشاد شده و عصبانی گفتم :

-عقلتو از دست دادی تو؟!!

لبخندی زد و گفت :

DONYAIEMAMNOE

-اره دقیقا از دستش دادم.

با حرص سری بالا پایین کردم و گفتم :

-مشخصه که از دست دادی.

و گرنه این وضع...

و بادست به قدو بالاش اشاره کردم و گفتم :

-رو واسه خودت درست نمیکردی.

تارزانی؟ یا اسپایدر من!

-بدمنم که اومدم عذرخواهی.

میبخشی منو غوغا؟

کلافه نفسی به بیرون فوت کردم و نگاهمو به اطراف دادم

دستش روی چونه ام نشست و سرمو به سمت خودش برگردوند.

-منو نگاه کن..

نگاهمو به چشماش دادم که لبخند زد.

-میبخشی؟

-چیه ببخشم داریوش؟

توبگو چیه تا منم تصمیم بگیرم.

چیو؟ اینکه منو دزدیدی؟

اینکه منو لخت انداختی زیر دست ۵ نفر؟

اینکه منو حامله کردی؟

اونم نه با خواست خودم

یا با رابطه جنسی!

با لقاح مصنوعی باردارم کردی

هر روز تحقیرم کردی

DONYAIEMAMNOE

مجبورم کردی خودمو گناهکار بدونم

در صورتی که من نبودم.

کارای لعیا رو هربار زدی تو سرم

اما من کاری نکرده بودم...

اخرشم وقتی بچه سقط شد

زنگ زدی به بابام و اوردیش سراغم...

حتی برات مهم نبود که من چه حالی میشم که چه بلایی سرم

میاد وقتی بابام منو تو اون حال ببینه

چشمای تو رو یه انتقام مزخرف کور کرده بود

انتقام از منی که خودم هم قربانی بودم...

حالا میگی ببخش؟

اگه واقعا بخشیدن اینقدر آسونه

چرا تو منو نبخشیدی؟

چرا تو بعد چندسال اومدی سراغم؟

چرا با خودت نگفتی اشتباه کرد؟

هان؟ چرا داریوش؟

جلوی خودمو گرفته بودم تا جیغ نزّم

تا ناراحتی هام ازش رو فریاد نکشم

اما دلم داشت می‌ترکید..

نفسم داشت تو سینه بند میومد...

یاد تمام بلاهایی که سرم آورده بود

یاد تیکه ها و کنایه هاش..

یاد روزی که خواهرش اومد و...

DONYA IEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

-من حتی فکرشم نمیکردم که تو نبوده باشی

که یه خواهر دوقلو داشته باشی

من داشتم شوهرت میشدم غوغا

اما هرگز حرفی از لعیا نزده بودین..

از کجا میدونستم که تو نیستی

کل اون مجلات کوفتی...همه روزنامه های محلی..

همه....همه...میگفتن غوغا جهان بین..

من...من...

مکشی کرد و کلافه نگاهم کرد

انگار نمیدونست دیگه چی بگه

نمیدونست چطور رفتار کنه

دلش میخواست کاریو انجام بده اما توانایشو نداشت

DONYAIEMAMNOE

میتونستم اینو از قیافه اش حدس بزنم

دودل بود...

دستاشو دو طرف گیج گاهش گذاشت و موهای کنار سرش رو تو

مشت گرفت...

-لعنتی لعنتی لعنتی...

داشت دیوونه میشد

میتونستم اشفتگی اش رو حس کنم

با ناراحتی نگاهش کردم و دستمو جلو بردم

روی ساعدش گذاشتم و صداش زدم :

-داریوش...

با چشمای بسته گفت :

-اگه به درصد احتمال میدادم تو نیستی

DONYAIEMAMNOE

اگه یه درصد فقط فک میکردم میتونی قُل دیگه ای داشته باشی

هیچوقت اینکارا رو نمیکردم

-باشه...داریوش...

-من...اون ریچارد عوضی برام خبر میورد

اون بهم میگفت که تو چیکارا میکنی

اون کپی مجلات رو میفرستاد

از لعیاء عکس میگرفت و میفرستاد برام

از اون عکس میگرفت و میفرستاد

من اونو میدیدم و یه شب تا صبح عین دیوونه ها سرمو میکوبیدم

تو دیوار

نعره میزد

وسيله ميشكوندم و اخرش هيچي...

اخرش تو نبودی ...

#Part153

چشم باز کرد و ناراحت نگاهم کرد

اروم لب زد :

- اخرش تو نبودی غوغا

میدونی دارم چی میکشم

اینکه خودم آینده امونو خراب کردم

اینکه شانسم برای داشتنت رو نصف کردم.

دارم دیوونه میشم غوغا

دلم میخواد برگردم عقب و اون شب...اونشب...

دستشو پایین آورد و نگاهی به دست من که روی ساعدش بود

انداخت

DONYAIEMAMNOE

با دست دیگه اش اونو گرفت و بالا برد

به لبش نزدیک کرد

و نوک انگشت هامو بوسید

-من...من...

داشتم طاقتم رو از دست میدادم

دلم میخواست دستمو دور سرش حلقه

کنم

و اونو تو بغلم بگیرم و بهش بگم

ناراحت نباش که ایرادی نداره...

اما وقتی یاد کارایی که باهام کرده بود میفتم

نمیتونستم اینقدر راحت چشم ببندم.

دستمو اروم عقب کشیدم

DONYAIEMAMNOE

که سریع و محکماًتر انگشتمو گرفت

و نگاهم کرد :

-نرو، خیلی خب...

نگاهشو پایین کشید و گفت :

-میدونم...میدونم سخته فراموش کنی...باشه...

من بهت...بهت فرصت میدم...

اما تو هم عقب نکش. باشه؟

-نمی...نمیشه داریوش.

نگاهشو تا چشمام بالا کشید.

-چرا؟

-ما...دیگه...

DONYAIEMAMNOE

عقب رفتم که محکم دستامو گرفت

و اجازه نداد عقب تر برم.

-دارم باهات حرف میزنم غوغا

همیشه فرار کردن جواب نمیده...

-من جوابمو دادم الانم...

صدای چند تقه به در باعث شد سریع و هول دستمو بکشم و
بگم :

-برو...برو...

#توجه ✕

دوستان قراره همراه با رمان آشوبگر رمان جدید دیگه ای هم توی

کانال شروع کنم ♥ □

DONYA IEMAMNOE #part154

DONYA IEMAMNOE

سرکی کشید داخل اتاق و خواست چیزی بگه که صدای متیو رو شنیدم:

-غوغا میتونم بیام داخل؟

ترسیده به داریوش نگاه کردم که سفت شدن فکش رو دیدم
سفیدی چشماش سرخ شده بود و با حرص نگاهمون میکرد
ترسیده بودم و نمیخواستم با متیو برخوردی داشته باشه
نه به خاطر اون یا متیو...
بلکه فقط به خاطر خودم...

دلم نمیخواست کسی فکر کنه من یکی از اون ها رابطه دارم
یا قصد از سر گیری یه رابطه رو باهاشون دارم
سریع عقب رفتم و جلوی نگاه هشدار دهنده داریوش بلند گفتم :
-دارم لباس عوض میکنم.

DONYAEMAMNOE

-خیله خب...من تایم مناسبی رو انتخاب نکردم

بعد از ناهار می بینمت غوغا

معذرت میخوام.

و صدای قدمه‌هاش که دور میشدن

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم به داریوش خورد

هنوز با عصبانیت نگاهم میکرد

سر تگون دادم و پرسیدم :

-چیه؟ چرا اینطوری نگاه میکنی؟

-بیا اینجا.

-چییی؟

پر حرص به کنار پنجره اشاره کرد و گفت :

-بیا اینجا.

-نشیدی در زد؟

پلک زد و نفسی کشید و بعد چشم باز کرد.

-شنیدم اینم شنیدم که رفت.

پس بیا.

-برو پایین داریوش. حرفاتو زدی. منم نمیخوام ببخشم.

بهتری بری.

دستاشو لبه پنجره گذاشت و عمیق نگاهم کرد.

-برم؟

چرا دلم میلرزید؟

رو ازش گرفتم و زمزمه کردم :

-برو.

-خیله خب.

نفسی بیرون دادم و چشم بستم.

دل‌م لرزیده بود... برای اون لحنش که پر از سوال و ناباور پرسیده بود که برم؟

انگار انتظار نداشت که این قدر رک پیش بزنم!

اونم بعد اعترافاتی که کرده بود!

بعد عذرخواهیش...

اما من... من خسته شده بودم

خوشحال بودم که دوستم داره

که از کارش پشیمونه و فهمیده حق با کیه..

اما الان نمیتونستم قبولش کنم...

نمیتونستم تو تنشی که اومدن متیو وارد زندگی ام کرده بود

به داریوش و بخشیدنش فکر کنم.

نمیخواستم حتی یه ذره هم امیدوارش کنم...

وقتی خودم نمیدونستم قراره به کجا برسم

بخشیدن اون فقط میتونست یه معنی داشته باشه..

اینکه من به داشتن آینده مشترک با اون رضایت دادم

اما تو اوضاعی که حتی خودم هم تصمیم گیرنده نبودم

وقتی که متیو تبدیل به شخصیت محترمی برای خانواده ام شده

بود

چه طور میتونستم...

آهی کشیدم و چشم باز کرد

باید صبر میکردم...

زمان همه چیو مشخص کرد

اینکه باز هم قرار بود قربانی باشم

یا اینکه میشد برای یک بار هم خودم انتخاب کنم!

دستی روی شونه ام نشست که بالا پریدم و خواستم جیغ بکشم

که از پشت دستی روی دهنم نشست

و کسی مقابلم ایستاد.

-منم...منم منم چته؟

با دهن بار به داریوش نگاه کردم که شوکه شده نگاهم میکرد.

-ترسیدی؟!

مات به سرتا پاش نگاه کردم و گفتم :

-چطور اومدی داخل!

#part156

DONYA IEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

نیشخندی زد و نگاه پر از فخری بهم انداخت.

عصبی ضربه محکمی به بازوش زدم

و با دست دیگه ام، دستشو از روی چونه ام پایین کشیدم

-ولم کن ببینم

مگه نگفتم برو؟ تو اونوقت اومدی داخل؟؟

خجالت نمیکشی خدایی؟

عین دزدا میای تو اتاقم؟

خندید و با تفریح نگاهم کرد

منم با حرص نفسی بیرون دادم و رو به نگاهش گفتم :

-زهرمااااا! چته؟ خوش میگذره؟

-اره تا حالا دزدکی وارد جایی نشده بودم.

با تاسف نگاهش کردم و بازوش رو گرفتم

DONYA IEMAMNOE

و همونطور که اونو به سمت پنجره میبردم گفتم :

-از این به بعدم وارد نشو.

چون همه مثل من متمدن نیستن

یهو دیدی زنگ زدن پاسگاه اومدن و بردنت.

زشته پسرم افرین.

و بعد با دست پنجره رو نشون دادم و گفتم :

-حالا که اومدی برو.

و دستمو عقب کشیدم و منتظر نگاهش کردم

اما اون دست به سینه شد و به سمتم برگشت.

منم یه تای ابرومو بالا دادم و نگاهش کردم.

-نمیری؟

سری بالا پایین کرد و گفت :

-نچ. نیومدم که برم.

-خیله خب...

نفسی بیرون دادم و علی رغم میلّم گفتم :

-منم میرم بابامو صدا کنم.

و به سمت در رفتم.

چند قدم ازش دور شدم و به سمتش برگشتم

که دیدم هنوز داره نگاهم میکنه و تکونی نخورده.

-نمیخوای بری؟

الان بابام میادا!

لبخندی زد و خیلی خونسرد گفت :

-بگو بیاد منتظرشونم.

شاید بفهمه قصدم جدیه.

با حرص اداشو دراوردم و گفتم :

-شاید بفهمه قصدم چیه!

و بعد با دست به حالت ایستادنش اشاره کردم و گفتم :

-اینطوری بفهمه؟!!

یا از دزدکی اومدنت بفهمه داریوش خان؟!!

همینو بگو فقط.

-هم از این وضعم بفهمه هم از دزدکی اومدنتم.

نیشخندی زدم و ابرویی بالا دادم و گفتم :

-اره والله کل وقتایی که نقش داشتی یا طلبکار بودی یا دزدا!

بابای منم نه با طلبکارا رابطه خوبی داره نه با دزدا.

DONYAEMAMNOE

و سری تکون دادم و ادامه دادم :

-البته به دزدا مخصوصا دزد ناموس الرژی بیشتری داره.

جفت ابروهاش بالا رفت و تکرار کرد :

-دزد ناموس اره؟!

تلخ نگاهش کردم و گفتم :

-آره.

ساکت که شد و فقط با آزرده گی نگاهم کرد

با عصبانیت از حرفی که زده بودم و ناراحتش کرده بودم گفتم :

-چیه؟ چرا هنوز ایستادی؟

دستاشو پایین انداخت و به سمت جیبش برد

وارد جیب شلوارش کرد و گفت :

-گفتم که نمی رم.

DONYA IEMAM NOE

به سقف نگاه کردم و با کلافگی گفتم :

-خدایا خودت بهم صبر بده

و بعد با دست به داریوش اشاره زدم و گفتم :

-به اینم عقل بده.

شاید بفهمه کجا اومده!

از حالت خندید و گفت :

-من خوب میدونم کجا اومدم

تو گویا پر از استرسی نمیفهمی که میدونم.

نگاهمو بهش دادم و گفتم :

-عه؟! خبر داری پس!

خواست چیزی بگه که تقه ای به در خورد.

با ترس نگاهش کردم که دیدم چشماش خبیث شدن.

بلا تکلیف وسط اتاق ایستاده بودم و نمیدونستم چیکار کنم...

برم سمت در و در رو باز کنم

به امید اینکه داریوش خودش رو جایی قایم کنه

که چشمم آب نمی خورد

و باور داشتم همون جا می ایستاد تا هر کسی که پشت دره اونو ببینه.

اگه می رفتم طرفش و کلمه ای باهاش حرف می زدم

اونی که پشت در بود می شنید و باز می فهمید.

-غوغا جان؟

با شنیدن صدای بابا نفسی بیرون دادم و گفتم :

-ب...بله؟

-دخترم با کسی صحبت میکنی؟

شوکه شده اول به داریوش نگاه کردم و بعد با قدم های سریعی به سمت در رفتم.

پشت در ایستادم و گفتم :

-نه بابا. دارم با تلفن حرف میزنم من...

-خب بابا.

در رو باز میکنی کارت دارم؟

-چیز...دارم...دارم لباس عوض میکنم بابا.

بابا مکثی کرد و گفت :

-باشه عزیزدلم. خيله خب

عوض کردی بيا اتاقم.

DONYA IEMAMNOE
-چشم.

بابا که رفت به سمت داریوش برگشتم

که دیدم با لبخند نگاهم میکنه.

-چته؟!-

عصبی به سمتش رفتم و بازوش رو گرفتم

و اونو به سمت پنجره کشیدم.

-برو ببینم آبرو برام نمود به لطف تو.

برو بیرون.

خندید و دستشو کشید.

-تقصیر من چیه تو بلند حرف میزنی؟

اصلا حرف نزن والله کیه شکایت کنه.

-حرف نزنم نه؟

پس چیکار کنم؟

-هیچی عزیز دلم

بشین فقط من بتونم نگاهت کنم.

من حرف میزنم تو گوش کن.

#part159

چرا وقتی تو چشماش نگاه میکردم

انگار قدرت اراده امو از دست میدادم

چرا تا این حد من در مقابلش ضعیف بودم

حتی حالا که مشخص شده بود من هیچ گناهی نداشتم

حتی حالا که تمام تقصیرها متوجه خودش بود

که خودش منو دزدید

خودش اون بلا رو به سرم آورد

چرا باز من در مقابلش بی دفاع بودم؟

-غوغا؟

عصبی سری تکون دادم

قوی باش غوغا

همیشه که نباید نشون بدی عاشقی

یک بار هم برای اینکه قدرت رو بدونن جا خالی بده

محکمتر بازوش رو گرفتم و اونو به سمت پنجره کشوندم

-برو..از...اتاق...من...بیرونننن

اوکیه؟

شمرده شمرده حرفمو زدم و تو چشماش خیره شدم

نفسی کشید و به دستم که دور بازوش بود نگاه کرد

-دستت می لرزه...

صداش ناراحت بود

فشار انگشتم دور دستش رو بیشتر کردم و گفتم :

-اصلا برام مهم نیست

فقط برو.

نگاهش رو بالا آورد و به چشمام داد

بغض داشت نابودم می کرد

تمام گلوم می سوخت...

سر بالا دادم و چشمایی که توشون اشک جمع شده بود رو به زور

بند به چشماش کردم

با دلسوزی نگاهم کرد

خواست دستش رو بکشه که اجازه ندادم

با فک سفت شده گفتم : *DONYAIEMAMNOE*

-برو بیرون.

نفس عمیقی کشیدم و به زور لبخندی زدم و گفتم :

-لطفاً هر چه زودتر اینجا رو ترک کن

نه خودت رو میخوام و نه اظهار تاسفت رو جناب داریوش!

#part160

فقط خیره نگاهم کرد که منم سری براش تگون دادم :

-خیله خب اومدی حرف زدی

تو فرودگاه با من با بابام...

بابام قبولت نکرد

من قبولت نکردم...بعد...

بعد طاقت نیوردی دنبال ما اومدی با ماشینت

DONYAIEMAMNOE

تا توی کوچه امون اومدی...دم...دم...

دم پنجره من پارک کردی اومدی پیام دادی

حرف زدی اومدی روی ماشینت ایستادی حرف زدی

اومدی داخل اتاقم حرف زدی...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-تو خیلی حرف زدی اما میبینی که...

حرفاتو قبول نداریم.

گوش دادیم اما قبول نداریم.

پس برو. تو تلاشتو کردی و میتونی همیشه سرتو بالا بگیری...

بزاق دهنم رو قورت دادم تا شاید اون بغض لعنتی از گلوم دل

بکنه و پایین بره..

-سرت رو بالا بگیر داریوش...

DONYA IEMAMNOE

حالا هم از اینجا برو بیرون...

من نمیتونم از یاد ببرم بینمون چه اتفاقی افتاده.

قطره اشکی از گوشه چشمم پایین ریخت که سریع دست بالا
بردم و پاکش کردم

رو به نگاه غمگینش هم لبخندی زدم و دستش رو رها کردم.

اما قبلش اونو یه وری به سمت پنجره هل دادم :

-برو داریوش.

-گریه کردی!

-چشمام کثیف بود تمیز شد مهم نیست.

-غوغا...

قدمی جلو اومد که من عقب رفتم.

دستامو جلوی بدنم گرفتم و گفتم :

-اینبار غوغا نه.

اینبار فقط عمل کن مثل بارای قبل ...

مثل قبل که غوغاهمیتی نداشت

که هرکاری مغزت فرمان داد انجام دادی

اینبارم انجام بده.

#part161

ناراحت بهم خیره شد که لبخند زدم :

-من به نادیده گرفته شدن عادت دارم

به اینکه براشون مهم نباشه با تصمیماتشون چی به سرم میاد

پس بیا اینبار هم منو نادیده بگیر

من گذشته ام حال الانم

DONYA IEMAMNOE

و حتی آینده ای که خراب شده رو هم ندید بگیر.

انگار کن که اصلا روزی روزگاری غوغایی تو زندگیت بوده.

بذار من ارامش داشته باشم.

چشماش سرخ شده بودن :

-ارامشت تو رسیدن به متیوئه؟

تلخندی زدم و گفتم :

-حتی بودن با اونم بهم ارامش نمیده داریوش.

من...من...

دستشو اینبار اون جلو آورد و چشم بست.

سیبک گلوش بالا پایین شد و گفت :

-نه

DONYA IEMAMNOE

چشم باز کرد و ادامه داد :

-نمیخوام چیزی بگی

دیگه اهمیتی نداره!

هرکاری که دلت میخواد انجام بده.

من...من...خیله خب...

میرم اما نه برای همیشه...

فقط الان فقط الان غوغا

میرم چون میدونم حالت خوب نیست..

بهت فرصت میدم

به تو به خودم...

به..

خیره تو چشمم محکم گفت :

-به خودمون!

اما اینبار که پیام

اینبار که برگردم از در..

از پنجره از دیوار از هرجایی غوغا

از هرجایی پیام دیگه برنمیگردم.

میرم تا فکر کنی

تا یکم کنار بیای

اما به محض برگشتنم کاری میکنم

تا فقط منو قبول کنی!

بی صدا نگاهش کردم که دستش رو پایین انداخت

#part162

دست دیگه اشو توی موهای جلوی سرش فرو کرد و چنگ زد و
آخی گفت.

DONYA IEMAMNOE

نگاهشو ازم گرفت و سر بالا داد

یکم به سقف خیره شد و بعد نفس عمیقی کشید.

دستشو پایین آورد و لبه پنجره گذاشت

و نگاه دیگه ای بهم کرد.

انگار تو نگاهش تموم حرفایی که زده بود مخفی شده بودن

نگاهشو گرفت و از اتاق بیرون رفت

من اما همونجا ایستادم

چیزی توی دلم میخواست که منم جلوتر برم

که دست بذارم لبه پنجره و نگاهش کنم

که ببینم برای آخرین بار چطور میره!

اما نشد... نتونستم...

دیدم این که از من گذشته بود کار راحتی نبود!

پوزخندی به خودم زدم

از کی تا حالا اینقدر خوددرگیری داشتم؟

اینقدر کلافه بودم؟

اینبار که تقه به در خورد خیره به ماشین داریوش

که اروم از کوچه بیرون میرفت لب زدم :

-بفرمایید.

-ناهار آماده اس بیا کمک.

نفس عمیقی کشیدم و دیدم که ماشین از کوچه خارج شد.

قطره اشک کوچیکی از گوشه چشمم غلتید و گفتم :

-چشم مامان. اومدم.

و دستی به صورتم کشیدم.

مانتویی که هنوز تنم بود رو دراوردم

لباس هامو تعویض کردم

و از اتاق بیرون رفتم.

متیو هم از اتاق مهمان بیرون اومده بود

تیشرت راحت سه دکمه ای پوشیده بود

با شلوار کتان.

با دیدنم لبخندی زد و همونطور که لبه استینش رو روی بازوی

ورزیده اش درست میکرد

به سمتم قدم برداشت و نگاهی به سر تا پام کرد.

قبل از این که چیزی بگه با دست به پله ها اشاره زدم.

#part163

دیدم که یکه خورده نگاهم کرد

که حرفش رو مجبور شد قورت بده

DONYAIEMAMNOE

اما باز هم لبخندش رو روی لباش نگه داشت

سری به طرفین تکون داد و گفت :

-لیدیز فرست غوغا.

به سمت راه پله رفتم و ازش پایین رفتم.

صدای قدم هاش پشت سر من..

بابا که تو ورودی ایستاده بود و نگاهش به ما بود

حالت نگاهش...بودن متیو پشت سرم...

چرا حس میکردم این تصویر که یک مرد پشت سرم قدم برداره

اون هم مردی به قد و قامت و هیکل متیو

در واقع مردی به برازندگی متیو...

داشت پدرم رو تحریک میکرد؟

اینکه من بالاخره وارد زندگی فردی بشم

اینکه مردی وارد زندگیم بشه

و من...

حتی فکرش هم ازار دهنده بود

نفسی کشیدم و سری به طرفین تگون دادم

منتظر متیو نشدم و به سمت بابا رفتم

لبخندی بهم زد.

-با من کاری داشتین بابا؟

دستشو پشت کمرم گذاشت و گفت :

-الان ناهار بخور بعد با هم حرف میزنیم.

-متیو هم...

پلک رو هم گذاشت و چشم باز کرد

با اطمینان نگاهم کرد و گفت :

-میدونم!

و من چقدر میترسیدم

چقدر از دونستن های پر از اطمینان هراس داشتم

بابا سالها قبل با همین کلمه منو به سراغ متیو فرستاده بود

با این تفسیر که میدونه داره چیکار میکنه

که میدونه جای من امنه!

میدونه دارم میرم تا زندگی لعیا رو نجات بدم.

میدونه که مامان ازم عصبی میشه

که مجلس عروسیم بی عروس به وحشتناک ترین شکل ممکن

خراب میشه

که داریوش شکسته میشه

DONYA IEMAMNOE
خونواده اش خورد میشن...

بابا اون روز همه اینا رو میدونست...

متیو هم هفته ها بعد گفت میدونه!

با همین اطمینان گفت که میدونه چی گذشته بهم

که چه طور خانواده ام و کشورم رو پشت سر گذاشتم

که اومدم تا بشم پناه لعیا

که میدونه چقدر از اینکه با دوس پسر خواهرم ازدواج کنم

متنفرم

که حس مشمئز کننده ایه اما...

اما بازم میدونه که این بهترین تصمیمه

حتی وقتی لعیا منو هل داد و لاله مُرد

حتی وقتی لعیا رو بخشید

حتی وقتی مایکل عاشق لایا شد
که خود متیو خواستگاری رو انجام داد
همیشه میگفت میدونه!
سال ها بعد داریوش گفت میدونه!
با همین اطمینان صدای منو تو نطفه خفه کرد
چون میدونست من چه اشغالی ام
چون میدونست عکسم رو مجلات محلی بود
که من تیترو روزنامه های خارجی بودم!
تمام مردهای زندگی من..
در حقیقت هر سه مرد مهم زندگی من پر از دونستن بود
اما دونستن به روش خودشون..
به روشی که آینده منو تباه کرده بود..

-بفرمایید.

نگاهمو به مامان دادم که خیره به پشت سرم اینو گفت.

حدس اینکه متیو پشت سر من ایستاده بود سخت نبود

پس سریع وارد شدم و به میز چیده شده نگاه کردم

-دیر اومدی چیدمش.

-گفتم که کمکت میکنم.

-بابات گفت متیو میخواد باهات صحبت کنه.

نیشخندی زدم و گفتم :

-بعد ناهار.

چیزی نگفت و به متیو که وارد شده بود لبخند زد

#part165

DONYA IEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

بدون نگاه به کسی صندلی رو عقب کشیدم
و روش نشستم.

-من جسارت نمیکنم اول شما آقای جهان بین.

بد بود که نزاکت به خرج نمیدادم؟

که بی توجه به پدر و مادرم...

بی توجه به مهمونی که داشتیم

اول برای خودم غذا میکشیدم؟

نمیدونم...اما انجامش دادم

وقتی کف گیر رو تو دیس برنج فرو کردم

و صدای تک سرفه مامان رو شنیدم :

-غوغا؟

خیلی ریلکس سر بالا اوردم و نگاهش کردم

-جونم مامان؟

با چشم و ابرو اشاره ای کرد و گفت :

-مامان مهمون داریم فداش شم.

لبخندی پر اطمینان زدم و کف گیر دیگه ای برای خودم برنج کشیدم.

-بله اما گرسنه امه

و بی نگاه به کسی غذا خوردن رو شروع کردم...

-بشین متیو جان.

بابا صندلی کناریم رو بیرون کشید و نشست.

مامان هم کنارم و متیو کنار مامان.

بابا دیس برنج رو برداشت و به سمتش گرفت.

متیو برای خودش غذا کشید

و بعد هم تشکر کرد

بابا دیس رو به سمت مامان گرفت.

-برنامه اتون چطور یاست؟

سر بالا اوردم و نگاهی کردم

تا بفهمم مامان داره با کی صحبت میکنه

که دیدم نگاهش به ظرفشه.

-اومدم هم برای جلسه و هم...

خب برای تعطیلات.

ابرویی بالا دادم که مامان گفت :

-تعطیلات توی این کشور...

-خب یه سری علایق باعث شده.

DONYA IEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

سکوتی که بعد این جمله متیو ایجاد شد رو با گوشت و خون
درک کردم.

امیدوار بودم این بحث کش پیدا نکنه
و ادامه دار نشه!

چون قاعدتاً میخواست از علایقش بگه
و صد در صد من جزوشون بودم

#part166

انگار بابا حرف دلمو از نگاهم خونده بود

که تک سرفه ای کرد

و دهن مامان که باز شده بود

تا حرف دیگه ای رو بزنه بست.

اما باز هم مامان طاقت نیورد

و لبخندی زد و گفت :

-خب نوش جان.

امیدوارم کنجاویم ناراحتتون نکرده باشه.

متیو لبخندی زد و گفت :

-نه ناراحت نشدم

و سرشو پایین انداخت

و همونطور که با برنج توی بشقابش ور میرفت گفت:

-تکلف؟

و بعد سرشو بلند کرد.

همه نگاه گیجی بهش انداختیم که اون هم نگاهی به هممون کرد

و خندید و گفت :

-صحبتتون با من خیلی...یعنی با...

DONYA IEMAMNOE

با مایکل هم همینطور صحبت میکنید؟

مامان جابه جا شد و گفت :

-اوووم خب در واقع...

خب اون داماد ماست...

متیو نگاه ریزی بهم کرد و گفت :

-من برادرشم!

ناخوداگاه نفس عمیقی کشیدم

میترسیدم که بی خردی کنه و بگه خب من هم دامادتون بودم.

اما گویا هنوز عقلش سر جاش بود.

-ما فقط احترام رو حفظ میکنیم.

-سیاست بازی با کلماتو به ادم یاد میده

و من باید بگم شما خوب از بر هستید

DONYAIEMAMNOE

شما فاصله رو با من حفظ میکنید

نه احترام رو.

کما اینکه احترام یک چیز دو طرفه اس

و خب من..

من از این احترام راضی نیستم.

رو به نگاه مات ما لبخندی زد و گفت :

-من عادت دارم بی پرده حرف بزنم.

امیدوارم شما ناراحت نشده باشید

اما خب اینطور تربیت شدم.

#part167

ابروم ناخودآگاه بالا رفت و چقدر دلم میخواست بگم که متوجهم!

که میدونم چطور تربیت شدی!

اون قدر ریلکس و خونسرد که برات مهم نبود کسی که زیر خوابت بود

بره و همسر برادرت بشه.

که خواهر دوقلوش زنت شد و تو بهش علاقه مند شدی بدون حتی ذره ای عذاب وجدان!

اینا یکی از رویاهایی بود که من داشتم

که راحت و بی دردسر حرفای تو مغزم رو بهشون بزنم...

-این طور نیست. ما... ناراحت نشدیم نه اتفاقاً یه ضرب المثلی داریم که میگه جنگ اول به از صلح آخر.

ما هم از یه خانواده ایم..

نمیدونم نگاه بابا به مامان چه طوری بود که مامان لبخندی زد و گفت :

DONYAIEMAMNOE

-در واقع خب شما برادر مایکل هستید

و اون عضو دوست داشتنی خانواده ماست و خب...

متیو جنتلمنانه لبخند زد و گفت :

-متوجه شدم خانوم جهان بین و ازتون ممنونم.

مامان هم لبخندی زد و ظرف خورشت رو به سمتش گرفت.

دیگه حرفی زده نشد و همه سرگرم خوردن غذاشون بودن

اما تمام فکر من پی بعد ناهار بود

بعد ناهاری که هم بابا و هم متیو قصد داشتن باهام خصوصی

صحبت کنن

و نمیدونستم چرا واهمه داشتم!

ظرف های ناهار که شسته شد نیم نگاهی به بابا و متیو کردم

که روی مبل نشسته بودن و باهم گفتگو میکردن

DONYAIEMAMNOE

از کنارشون رد شدم که صدای متیو رو شنیدم :

-غوغا!

اگه تظاهر میکردم که نشنیدم بد بود؟

ایستادم و به سمتشون برگشتم.

-بله؟

متیو نگاهی به بابا کرد و گفت :

-اگه از نظر شما ایرادی نداره من و غوغا باهم چند ساعت شهر

گردی کنیم.

بابا نگاهی به من کرد و بعد به متیو :

-نه خوش بگذره!

#part168

DONYAIEMAMNOE

خوش که حتماً میگذشت بابای عزیزم!

DONYA IEMAMNOE

متیو ایستاد و گفت :

-ممنونم جناب جهان بین.

و به سمتم قدم برداشت.

نگاه خسته ای به بابا کردم و امیدوار بودم بفهمم که از جوابش ناراحتم.

اما گویا خودش هم می‌دونست که در کمال ناشی بودن نگاهش رو ازم فراری میداد

شاید تحمل دیدن نگاه کلافه و ناراحتم رو نداشت.

متیو که کنارم ایستاد سر خم کرد و نگاهم کرد.

مجبور شدم نگاهمو بهش بدم که با دیدن توجهم لبخند زد.

-گشت زدن با من، خیلی هم کسل کننده و بد نیست غوغا.

-من فقط خسته ام.

-هرجا که درخواست کنی برمیگردیم.

قرار نیست اجباری باشه..

-اگه قرار نیست اجباری باشه پس بهتره اصلاً نریم!

لبخند مهربونی زد و گفت :

-و اینکه قرار هم نیست که فراری باشه. خوبه لیدی؟

به چشماش نگاه کردم

لبخند داشتن؟! در واقع باید میگفتم

که بیش از حد اروم بودن!

یه جور ارامش خیلی خاص که کمتر دیده بودم

دستش رو با حفظ فاصله پشت بدنم گذاشت و گفت :

-میشه اینطوری بهش فکر کرد

یه هواخوری و گشت زنی دونفره.

حداقل هوا رو که میشه تحمل کرد؟

-هوای کثیف و پر از دود رو!

سر جلو آورد و گفت :

-جایی خوندم هوای تو رو!

استشمام هوایی که تو توش باشی نبایل کثیف باشه غوغا.

مات بودن برای یه لحظه من بود

اون ادم استاد بازی با احساسات بود

#part169

با دیدن نگاهم ابرویی بالا داد و منتظر نگاهم کرد

میخواست جواب حرفش رو بدم؟

فکر میکرد که کنایه میزنم؟

یا شاید هم از تعجب یا هیجانم میگم؟! *DONYAEMAMNOE*

DONYAIEMAMNOE

اما من حرفی برای زدن نداشتم!

فقط نیم نگاهی به بابا کردم.

به بابا که یواشکی نگاهمون میکرد

و به محض دیدن نگاهم روشو برگردوند

لبخند خسته ای زدم و به متیو نگاه کردم

باید بهش این فرصت رو میدادم؟!

باید بهش میگفتم که بازی با کلمه ها تاثیری نداشت؟

باید میگفتم که من خسته تر از این چیزام؟

-یه فرصت غوغا.

ازش رو برگردوندم و بهش پشت کردم.

همونطور که به سمت راه پله میرفتم، گفتم :

-میرم تا آماده بشم.

-منتظرم.

به سمتش برنگشتم اما به اشپزخونه نگاه کردم

مامان تو ورودیش ایستاده بود.

میتونستم سنگینی نگاه بابا رو هم حس کنم.

این بود؟!

یعنی خواسته‌ی همشون این بود؟

فکر میکردن که رفتن من و حرف زدنم میتونه چیزی رو تغییر

بده؟

یا متیو رو برای آینده من می‌پسندیدن؟!

نگاهمو گرفتم و به جلو دادم.

اگر قرار بود با رفتن من و متیو به بیرون از خونه

اونا ارامش داشته باشن.

خیله خب! قبول می‌کردم

تحمل چند ساعت خلاف میل‌م برام سخت نبود

من عادت کرده بودم به نخواستن دقایق و لحظات زندگیم!

عادت کرده بودم به اجبار داشتن!

وارد اتاقم شدم و در رو بستم

به در تکیه دادم و نگاهی به پنجره کردم.

تلخندی زدم و سر تکون دادم.

واقعا؟! این من بودم؟

این تویی غوغا؟

#part170

نمی‌خواهی که بگی دلت برای داریوش که تنگ شده؟! *DONYA IEMAMNOE*

DONYAIEMAMNOE

که ای کاش نمیرفت و هنوز اون پایین بود

اصلاً...اصلاً...ایکاش هنوز بالا بود

تو همین اتاق کنار همین پنجره..

ای کاش هنوز این جا بود و میشد دیدش..

ای کاش ...

سرمو با حرص تکون دادم و گفتم :

-نه...نه...نه...

من دیگه غوغای قبل نیستم

دیگه خر نمی‌شم!

دیگه به اسم علاقه و عشق به اسم پشیمونی و نامردی، هیچ وقت

از حق خودم نمیگذرم.

هیچ وقت بقیه رو در مورد خودم محق نمیدونم!

دیگه تموم شد!

محکم بودن رو یاد گرفتم...سفت بودن رو...

دیگه برام اهمیتی نداره که بقیه چی میخوان!

که حتی در موردم چه فکری میکنن!

مهم فقط و فقط خودمم..

خودم و زندگیم!

از در فاصله گرفتم و به سمت کمد لباس هام رفتم

ساده ترین و در عین شیک ترین ست رو انتخاب کردم برای پوششم.

بعد از پوشیدنش و آماده شدنم نیم‌نگاهی به خودم کردم.

-به خودت قول بده غوغا.

قول بده هر حرفی که زد

هر چیزی که گفت دفاع کنی.

از خودت از فکرت از علایقت..

چشم بسته قبول نکن!

از حالا فقط و فقط خودت غوغا.

ادما نشون دادن یه جایی تو رو جا میذارن

پس بهشون تکیه نکن.

نفسی بیرون دادم و روسریم رو روی سرم مرتب کردم و به سمت
در رفتم.

در رو که باز کردم متیو رو مقابل اتاقم تکیه زده به دیوار دیدم.

لبخندی زد و با نگاهش براندازم کرد

تکیه اش رو از دیوار گرفت و گفت :

نفس گیر و....

نگاهی کرد و گفت :

-لعنتی!

#part171

داشت مخم رو میزد؟!!

لبخندی روی لبم نشوندم و از در بیرون رفتم.

مقابلم ایستاد و گفت :

-سالهاست که دلم برای این متانت تنگ شده...

روز اولی که دیدمت حتی فکر هم نمیکردم برای داشتن تو دست

به چه کارهایی بزنم.

لبخندم رو حفظ کردم و با احترام نگاهش کردم.

متیو برای تمام خوب بودن هاش..

برای تمام صبوری هاش و علاقه هاش به من

حقش صبور بودن من بود...

نمیتونستم منکر تمام کارهایی بشم که به خاطر من انجام داده بود...

-به نظرم میشه یه چیزی هم خورد مگر نه؟

سری کج کردم و گفتم :

-اوهوم. فکر نکنم چندان ایرادی داشته باشه.

چشمش برقی زدن و دستش رو خم کرد و به سمتم گرفت.

نگاهی به دستش کردم و در نهایت احترام جایی از بازوش رو که نزدیک به ارنجش بود گرفتم.

قدمی برداشتم که اون هم کنارم ایستاد و قدم برداشت.

آخرین باری که متیو با همین استایل بودم

متعلق بود به جشن بارداری لعیا...

بعد از اون من رفته بودم...

DONYAIEMAMNOE

حتی اون زمان هم همسر متیو نبودم

اما برای حفظ ارزش های متیو که خانواده یا در واقع مایکل
جزوشون بود

مجبور بودیم.

از پله ها که پایین رفتیم

تونستم اون ذوق خوابیده تو نگاه مامان رو ببینم

اون افتخار نهان شده تو نگاه بابا رو هم دیدم!

اونا همینو میخواستن!

دقیقاً یه همچین چیزی...

گذشته من پر افتخار نبود

بلکه پر از چال و چوله بود

درکشون میکردم اگه میخواستن با متیو گذشته ام رو محو کنن

DONYA IEMAMNOE

من به عنوان تک دختر آقای جهان بین معروف بودم به بی بند و
باری!

و حالا با این ازدواج میتونستم دهن خیلیا رو ببندم.

#part172

مامان از روی مبل بلند شد و ایستاد

نگاهی بهم کرد و لبخند زد.

بابا اما روزنامه رو کنار گذاشت و پا از روی پا برداشت.

به محض رسیدنمون ایستاد و متیو گفت :

-با اجازه اتون چندساعتی رو بریم بیرون.

بابا سری تکون داد و جدی اما منعطف گفت :

-مشکلی نیست. اگر هم مشکلی براتون پیش اومد خبرم کنید.

به هر حال قوانین اینجا...

متیو خندید و گفت :

-به قوانین واردم آقای جهان بین.

اما بله حتما باهاتون تماس میگیرم.

بابا لبخندی زد و به من نگاه کرد

-مراقب باش غوغا.

خواستم چیزی بگم که متیو گفت :

-مراقبشون هستم.

و بابا باز هم لبخند زد.

اما من به عنوان دخترش خوب متوجه شدم که منظور بابا این
نبود

که اصلاً منظورش از مراقب بودن همچین چیزی نبود.

بیشتر انگار میخواست بگه مراقب دلت باش...

DONYAIEMAMNOE

ایکاش که منظورش همین نبود

چون نمیدونستم مراقبت از دل یعنی چی!

یعنی پس زدن داریوش و فکر به متیو

یا پس زدن متیو و فکر به داریوش.

بعد از خداحافظی از خونه بیرون رفتیم و متیو در صندلی شاگرد

رو باز کرد تا بشینم.

لبخندی زدم و تشکری کردم.

موقع نشستن ناخودآگاه نگاهی به آخر کوچه کردم و با دیدن یه

ماشین مشکی رنگ یه لحظه متوقف شدم.

-مشکلی پیش اومده؟

سریع به خودم اومدم و نشستم.

دستگیره رو گرفتم و همونطور که خودم در رو میبستم لبخند

زدم.

DONYA IEMAMNOE

متیو هم دیگه توجهی نکرد و در رو بست.

من اما نفسی کشیدم و خودمو یکم روی صندلی پایین کشیدم و
از اینه بغل دید زدم.

هنوز اون جا بود!

#part173

خدای من!

حتی نمیتونستم تصور کنم که تمام مدتی که من تو اتاقم ناراحت
بودم و به داریوش فکر میکردم.

تمام مدتی که ناهار میخوردم و نگاه متیو روی من بود

حتی وقتی که مامان و بابا رضایتشون از بیرون رفتن با متیو رو

عنوان کرده بودن

یا وقتی که من و متیو رو کنار هم دیدن...

DONYA IEMAMNOE

داریوش هنوز این جا بود و داشت به من فکر می کرد!

و حالا چی دیده بود؟!

من رو!

اون هم زمانی که دستم دور بازوی متیو بود!

کسی که سال ها پیش هم ما رو از هم جدا کرده بود

داریوش که از قصد من خبر نداشت!

که نمی دونست دیگه هیچ فرصتی به هیچ کدومشون نمی دم!

-میخواهی برت گردونم؟

سر بالا اوردم و به متیو نگاه کردم

دستش به کمر بند ایمنی بود و داشت میبستش.

اما نگاهش به چهره ناراحتم بود.

لبخندی با دیدن نگاهم زد و گفت :

DONYA IEMAMNOE

-می‌دونم شاید برای تو پذیرش من خیلی سخت باشه!

اما خب... من نمی‌خوام پیشنهادی بهت بدم

یا صمیمیت ایجاد کنم.

فقط می‌خواستم یکم بگردم و خب..

برای تنها نبودن از تو درخواست کردم.

باور کن قرار نیست چیزی بهت تحمیل بشه.

باید لبخند می‌زدم؟

لبخند می‌زدم و می‌گفتم که ازش ممنونم؟

ممنونم که منو درک کرده و ازارم نداده؟!

یا اینکه به خاطر این که این قدر باشعوره تشکر کنم و بگم نه

ایرادی نداره؟

به خاطر این گشت و گذار دونفره ناراحت نیستم؟

سخت ترین کار دنیا چی بود؟

ندیدن داریوش و گذشته و رد شدن ازش...

یا ندیدن شور و اشتیاق پدر مادرم و متیو؟

#part174

دلم میخواست بدونم دیگه چه ادمایی جای من بودن..

چه کسایی مجبور بودن که اینطوری چشم ببندن

که مجبور باشن یکیو انتخاب کنن

بین خودشون و بقیه..

بین دلشون و بقیه..

بین تموم چیزایی که میتونستن داشته باشن و بقیه..

کی جای من بود تا بتونه کمکم کنه؟

DONYA IEMAMNOE

تا بگه درد کدوم بیشره؟

دیدن غم تو نگاه پدر و مادر!

یا دیدن خشم و ناامیدی تو نگاه عشق!

-من منتظر شمام غوغا.

بدون خواستت حرکت نمیکنم.

تا حالا کی منتظرم مونده بود؟!

کی بود که کاریو فقط به خاطر خودم انجام داده باشه؟!

که فکر نکرده باشه با انجامش همه چی به نفع خودش...

با صدای زنگ گوشیم صدای افکارم قطع شد.

گوشی رو از کیفم بیرون اوردم و به شماره نگاه کردم

ضایع بود اگه به عقب برمیگشتم و به صاحب ماشین هم نگاه

می کردم.

DONYAEMAMNOE

دستم روی آیگون قرمز نشست و کشیدمش.

نگاهم هنوز به گوشی بود و مغزم جایی دورتر.

-بریم!

صدای من بود؟!

من بودم که بی اهمیت به ماشین مشکی رنگ خطاب به متیو

گفتم بریم؟!

حرفی نزد اما میشد لبخندش رو حس کرد.

گوشی تودستم لرزید و چه خوب که الارمش رو قطع کرده بودم.

-از اینجا تا آخر دنیا

از اینجا تا هرجای دنیا که بری.. که برید.. من دنبالتونم غوغا.

بعد چندسال نیومدم تا همه چی از دستم بره

سفت بچسب..

تو اون ماشین سفت بشین و سفت بچسب به دور و برت
که من با طوفان میام سراغت.

#part175

ماشین که حرکت کرد نگاهمو از گوشی کردم!

من سفت چسبیده بودم!

به ماشین به دور و برم.. به اطرافم..

من حتی به گذشته هم سفت چسبیده بودم

حواسم بود ول نکنم...

حواسم بود که تا قلبم آرام نشده

که تا تقاص کارهایی که باهام کردن رو نگرفتم..

یادم نره.. که سفت بچسبم...

DONYA IEMAMNOE

دکمه پاور کنار گوشیه فشار دادم و صفحه اش سیاه شد

درست عین روزگاری که برام ساخته بودن...

-کجا مد نظرته؟

-نمیدونم. یه جایی که زیاد شلوغ نبود پیاده بشیم.

-مشکلی نیست.

اول خیره نگاهش کردم و بعد یادم اومد که اون شخص

مشهوریه...

نه برای همه...اما خب احتمالاً چندنفری دنبالشن...

برای همین لبخندی زدم و گفتم :

-من به کل یادم رفته بود وضعیت تو چطوریه!

اگه برای تو مشکلی نیست این رفت و امد بریم

اما اگه ممکنه کسی بشناسدت یا مزاحمت بشه...

لبخندی زد و بین حرفم پرید.

کاری که از متیو بعید بود :

-نه من همین که کنارت باشم لذت میبرم.

خودمو جمع و جور کردم و باز هم لبخندی زد.

با رسیدنمون به یه خیابون خلوت از حرکت ایستاد.

نگاهی به اطراف کرد و گفت :

-به نظرت خوبه؟

دو طرف رو نگاه کردم و بیشتر حواسم به یه ماشین مشکی رنگ بود.

وقتی ندیدمش سری تکون دادم.

-اوهوم.

چیزی نگفت که به سمتش برگشتم.

دستش روی کمر بند بود و با لبخند نگاهم میکرد

از نگاهش حس خوبی گرفتم

اونقدر خوب که لبخند زدم و پرسیدم :

-چیه؟

-خیلی وقته بی تکلف باهام حرف نزده بودی.

همیشه یه حایلی بود

#part176

دستی به صورتش کشید و همونطور که کمر بندش رو باز میکرد
گفت :

-خوشحالم بابت اینکه رفتارت داره رنگ صمیمیت به خودش
میگیره.

تو نگاهم لبخند بود...روی لبم لبخند بود

حتی قلبم هم لبخند میزد

همیشه که قرار نبود به خاطر گذشته و عشقی که به فنا رفته بود
و آینده ای که یه تاراج رفته بود غصه بخورم..

جایی هم میشد خوشحال بود... میشد نفس کشید... لذت برد..

مثل الان که لذت میبرد... مثل الان که خوشحال بودم...

من هم کمر بندمو باز کردم و در رو باز کردم.

نگاهی به پیاده روی تقریباً خالی پارک کردم و لبخند زدم.

این سکوت رو دوست داشتم... این آرامش بهم لذت میداد..

خیلی خیلی بیشتر از چیزی که حتی فکرش رو هم میکردم.

در رو بستم و نگاهمو گردوندم.

-چندوقته بیرون نیومدی؟

تلخندی زدم و گفتم :
DONYA IEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

-از وقتی که با لعلیا اشتباه گرفته شدم.

نیازی نبود که بگم دزدیده شده بودم!

-میتونستی از خودت دفاع کنی.

-هرچی حاشیه کمتری ایجاد میشد برای همه بهتر بود.

من کنار تو...همه جای دنیا علنی شده بود.

ترجیح هم دامن نزدن بیشتر بهش بود.

-این هوا...این آرامش رو از خودت گرفتی برای چی؟

اصلاح میکنم؛ برای کی؟

به سمتش برگشتم و دقیق نگاهش کردم

-برای خانواده!

-همیشه ارزش داره؟

-خانواده بالاترین داراییه. همیشه ارزش همه چیو داره.

لبخند مهربونی زد و گفت :

-پدرت خوشبخت ترین مرد جهان.

#part177

گیج نگاهش کردم که ادامه داد :

-مردی که تونسته نهاد خانواده رو اینقدر برات با ارزش به تماشا
بذاره

و به دخترش یاد بده که الویت چیه.

قطعاً مرد خوشبختیه.

من هم لبخندی زدم و باز هم نگاهمو به اطراف دادم.

نفسی کشیدم و قدم اولو بی هوا برداشتم

-بابا همیشه سعی داشت ما همدیگه رو دوست داشته باشیم

تلاشش ستودنی بود در این باره.

DONYA IEMAMNOE

می‌گفت مسئولیت اعضای خانواده اینه که حواسشون به هم دیگه
باشه.

این که برای آرامش همدیگه هرکاری رو انجام بدن.

من تحت نظارت بابا بزرگ شدم

خب لعیا مریض بود و توجه بیشتر مامان رو داشت.

اما من نه...

لعیا با وجود توجه مامان هم همیشه حسود بود

به رابطه من و بابا... خب حسادت میکرد.

اما یادش نبود وقتی دوهفته بستری میشد مامان پیشش میموند

من تنها تو خونه چیکار میکردم.

بابا اینا رو میدید که خودش رو به من نزدیک میکرد

مامان که از بیمارستان میومد هم اینقدر خسته بود

که حالی برای من نداشت.

بعدش هم باز نگهداری از لعیّا!

اما من حسودی نکردم

بابا اجازه نداد بهم.

بهم میگفت ببین لعیّا رو... نه دوستی نه رفیقی..

همیشه تو بیمارستان...

این همه مشکل حسودی نداره..

اون حداقل باید مادرشو داشته باشه

همیشه با همین حرفا بابا ساکت میکرد قانعم میکرد

اما حواسمون نبود که لعیّا چی!

که اون هم باید قانع بشه

نتیجه اش شد اینکه ازم متنفر شد.

که به خونم تشنه شد

#part178

نیشخندی زدم و سرمو تگون دادم.

-چرا داری دوره اش میکنی؟

نگاهی بهش نکردم اما جوابش رو دادم

-میخوام یه بار کامل با همش روبرو بشم. میخوام ببینم چی

شده...چرا...مشکل از کجا بوده که تهش این شده!

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم :

-لعیا منو نمیدید...حسرت تو نگاهمو برای دوستی باهاش نمیدید

حسرت نگاهم برای صمیمیت با مامان رو نمیدید

کم کم افسار گسیخته شد...یعنی..

-میدونم.

DONYA IEMAMNOE

لبخندی زدم و ادامه دادم :

-هرکاری خواست کرد پارتی رابطه ...

بابا که دید نمیتونه مانعش بشه و مامان هم عاجز مونده

فرستادش اونور.

اونجا هم هرکاری خواست کرد و بعدم...

-هیچوقت از تنفرت نسبت بهم کم نشد؟

حتی وقتی که باهم یه بچه داشتیم؟!

نمیدونستم چی بگم..

به سمتش برگشتم و ایستادم

نگاهمو به صورتش دادم...به اجزای صورتش..

مرد زیبایی بود اونقدر که توجه جلب کنه

DONYA IEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

ورای زیبایی ظاهری هم تحصیلات عالی و موقعیت و مقام خیلی خوبی هم داشت.

-تنفر نه... بیشتر

-من اجازه ندادم تا به آرزوهات برسی.

نیشخندی زدم و گفتم :

-آرزو هام حالا دنبال من تا برسن بهم

گیج نگاهم کرد و ابرویی بالا داد.

با بدجنسی لبخند زدم و گفتم :

-اهمیتی نداره زیاد. یه شوخی بود بیشتر...

-شوخی خوبی بود اگه در نتیجه کار من رخ داده باشه.

اینکه با ناجوانمردی باعث شده بودم تا حالا بقیه برای رسیدن

بهت تلاش کنن

میتونه خبر خوبی باشه.

دستامو بالا اوردم و گفتم :

-نمیدونم. شایدم نباشه.

#part179

چشم تنگ کرد و قدمی جلو اومد :

-چرا نباشه؟

تلخندی زدم و نگاهمو ازش گرفتم.

به جلو دادم و باز هم قدم زدن رو از سر گرفتم.

-خب...همه چی به وقتش خوبه

وقتی سرما میخوری درمانشو میخوای

وقتی هوا سرده گرما میخوای

وقتی هوا گرمه سرما میخوای

DONYA IEMAMNOE

اما تو گرما که دیگه بخاری به درد نمیخوری.

کل زمستونو سر کردی و تو بهار و تابستون بخاری بخری چه
فایده؟

من توجه رو قبلاً میخواستم

من عشق و دوست داشتن رو قبلاً میخواستم

الان اینکه دنبالم باشن برام اهمیتی نداره

در واقع...

-نوش دارو پس از مرگ سهراب!

به سمتش برگشتم و نگاهش کردم...

عمیق نگاهش کردم تا دلیل تاسف توی لحنش رو بدونم.

خودش هم متوجه شد که لبخند زد و سری تکون داد

از اون حالت خارج شد و شونه هاشو بالا انداخت.

DONYAEMAMNOE

-حس کردم حتی خودم هم دیگه فرصتی ندارم.

-خیلی به موقع بود.

بی جون خندید و دهن باز کرد چیزی بگه

اما نگفت

دهنش رو بست و دیدم که سبک گلوش بالا پایین شد.

نگاهشو گردوند به دور و اطراف و دوباره دهن باز کرد:

-داریوش...به نظرت لایق یه فرصت نیست؟

مات نگاهش کردم که خندید :

-حتماً برات جالبه که به عنوان یک رقیب...نه....

رقیب نه!

ما رقیب نیستیم چون من شانسی برای بدست آوردن ندارم.

و در واقع...

خب به نظرم اون کسی نبوده که مقصر باشه...

در حقش کوتاهی هم صورت گرفته

#part180

فقط نگاهش کردم تا ببینم تا کجا میخواد ادامه بده.

میخواستم تا آخرش رو بشنوم و ببینم چه طور میخواد از داریوش
در مقابلم دفاع کنه...

-آدم ها مسئول...

محکم نگاهش کردم و گفتم :

-آدم ها مسئول حرفایی هستن که میزنن

مسئول کارهایی که میکنن

دل هایی که میشکنن.

ادم ها حتی مسئول فکر هایی هم هستن که می کنن!

چرا فکر میکنی اینطور نیست؟

آدم ها در مقابل هوایی که تنفس میکنن هم مسئولن!

با دقت نگاهم کرد و سر بالا داد.

-اون پسر...داریوش...چیکار کرده؟

گیج نگاهش کردم که گفت :

-ادمها مسئول کارهاشونن

چه کاری انجام داده که مسئوله؟

که حتی ارزش یک فرصت دیگه رو هم نداره؟!

بهم بگو غوغا...یعنی...ازت میخوام که بهم بگی.

دستی به صورتم کشیدم و نگاهمو گرفتم.

چی می گفتم؟!

اینکه منو دزدیده بود؟

تا مرز تجاوز رفته بود!

با روش های آزمایشگاهی یه بچه تو شکمم گذاشته بود؟!!

باید اینها رو بهش میگفتم؟!!

میشد که بگم؟

قدمی برداشتم و گفتم :

-یه سری چیزا قابلیت بیان شدن ندارن..

شاید به خاطر باری که...

حرفم با لمس دستم توسطش نیمه تموم موند.

سرم اروم به سمتش برگشت و نگاهم بالا رفت.

-اون یه سری رو هم بگو

اینجام تا بشنوم. اینجا تا گوش بدم.

قانعم کن تا پررو باشم...تا با زیرکی باز هم تو رو طلب کنم

تا به خودم بگم متیو، اون مرد هم نتونست عاشقی کنه!

#part181

باید میگفتم؟!!

در اینکه داریوش هم نتونسته بود عاشقی کنه شکی نبود

اینکه اون هم هرگز تکیه گاه خوبی نبود

اما نمی خواستم... نمی تونستم...

- ما یه معلم ابتدایی داشتیم

نمیدونم شما فرنگیا بهش چی میگید!

دبیر، تیچر، مستر!

معلم چهارم ابتداییمون معلم نهضت بود که اومد با پارتنری بازی تو

مدرسه ما. *DONYA IEMAMNOE*

معلم پنجممون منتها تحصیلاتش اوکی بود

DONYA IEMAMNOE

تصادف میکنه و به خاطر مشکلی که برای تکلمش پیش میاد..

تکلم یعنی صحبت کردن...

دیگه استعفا میده و از اون مدرسه می‌ره.

معلم چهارممون نه که پارتی داشته

بازم میاد و اینبار میشه معلم پنجم.

میگفت وقتی برام جا خالی شده یعنی لیاقتش رو دارم

حتی اگه تو سطح من نباشه...

حکایت تو... حکایت همون معلم نهضتیه..

حکایت منم حکایت معلم کلاس پنجم

غوغا هم شاگردیه که مجبوره یکیو قبول کنه!

اگه من لغزیدم... اگه من جا موندم اگه من اسکل بودم

دلیل نمیشه تو با وجود همه کارات بازم ادم خوبه بمونی!

DONYA IEMAMNOE

اینا رو گفتم که بدونی سرم ناجور تو حساب و کتابه.

تو حساب و کتاب داداشِ دوماد بوده ات واسه جهان بین ها

حساب کتاب دوتا بچه ای که خواهرها ازت باردار بودن...

حساب کتاب عروسی به هم خورده ام!

قلب شکست خورده ام

غرور ترک خورده ام!

تو ام سرت تو حساب کتاب باشه

اینجا لازمه

اینجا باید حساب کتابت دقیق باشه

تا چیزی از دستت درنیارن.

حالام ول کن دستشو.

DONYA IEMAMNOE

#part182

همیشه فکر میکردم اگه يه روزی تو موقعیتی مشابه امروز گیر
کنم

و بين داریوش و متیو قرار بگیرم قراره چه رفتاری ازشون ببینم
کدومشون عصبی میشه
کدومشون توهین میکنه
حمله میکنه...دعوا میکنه...

همیشه بهش فکر میکردم و میترسیدم
اما حالا...حالا دقیقا روبروی هم ایستاده بودن
نگاه متیو پر از دقت روی داریوش زوم بود
و میدونستم که تحت تاثیر حرفاشه

نگاه داریوشم با خشم به دست من که توی دست متیو بود

DONYA IEMAMNOE

متیو سرشو بالاتر گرفت و دستمو رها کرد

نفسی کشید و همون حالت به داریوش نگاه کرد :

-خب!

داریوش دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت :

-حرفامو زدم.

-چیکارش کردی؟

-جفتمون لجنیم. فرقی نداره چطور یا کم و زیادش چه طوریه!

اما خوب همو درک میکنیم.

پس نیازی نیست حتما بگم چیکار کردم.

متیو نگاهی به من کرد و لبخند زد.

-میخوای بری تو ماشین؟

قبل از دهن باز کردنم داریوش قدمی جلو اومد و کنارم ایستاد.

DONYAEMAMNOE

-اومدنش با تو...رفتنش با من...

-پدرش اونو...

-من باهاشون صحبت کردم.

مات نگاهش کردم...با بابا صحبت کرده بود؟!!

انگار فهمید تعجب کردم که نگاهم کرد و گفت :

-گفتم یکبار هم به خودت اجازه تصمیم گیری بدن

حتی اگه تصمیمت من نباشم

اما فرصتش رو بهم بدن.

و ایشونم اجازه دادن.

بابا! بابای عزیزم.

میدونستم که در هر حالتی به فکر منه!

DONYAEMAMNOE

-خب؟!!

اول فکر کردم منظورش با منه

و اینو گفته تا نظرمو بدونه

تا ببینه قصد چه کاریو دارم!

که با اون میرم یا نه...متیو رو انتخاب میکنم..

شایدم هیچکدوم..

تنهایی همیشه وحشتناک نیست

جایی برای رسیدن به خودت...

برای گوش کردن به خودت، به دلت به فکر، نیاز داری تا تنها

باشی. *DONYA IEMAMNOE*

بابا خواسته بود خودم تصمیم بگیرم!!

حتی اگه تصمیمم داریوش نباشه؟

-هر طور جناب جهان بین صلاح میدونن خب قطعاً غوغا برده من نیست

و من باید به خواسته اش احترام بذارم.

اینو خطاب به داریوش گفت و بعد به سمتم برگشت.

لبخندی زد و نگاهم کرد.

-هرطور خودت راحتی غوغا.

نمیخوام بهت سخت بگیرم یا چیزیو تحمیل کنم

نگاه مرددم بین داریوش و متیو جابجا میشد

که دست داریوش به سمتم دراز شد.

صدای داریوش تو ذهنم پلی شد :

-حتی اگه تصمیمت من نباشم!

DONYAEMAMNOE

تک سرفه ای کردم تا سینه ام صاف بشه
قدمی عقب رفتم و به هردوشون نگاه کردم.
-آمممم...خب...

نگاهمو ازشون گرفتم و باز هم یه قدم عقب رفتم :
-من...راستش من میخوام تنها باشم.
نگاه متیو برای لحظه ای پر از حیرت شد
اما داریوش انگار پیش بینی کرده بود
که لبخندی زد و سری تکون داد.
-هرطور خودت مایلی.
گفتم که اینبار تصمیم با خودت.

متیو نگاه شوکه ای به داریوش انداخت

DONYAEMAMNOE

DONYA EMAMNOE

انگار اون هم مثل من باورش نشده بود که داریوش اینقدر راحت کنار اومده بود!

تازه هیچ اعتراضی هم نکرده بود

بماند، خیلی هم خوب و خوش اخلاق برخورد کرده بود!

#part184

داریوش رو به نگاه پر از تعجبم لبخند مهربونی زد و گفت :

-نگران چیزی نباش

به پدرت خبر میدم تنها رفتی.

و بعد به متیو نگاه کرد.

-راه رو بلدید یا همراهیتون کنم؟

متیو که باورش نمیشد این ادم همونی باشه

که اولین مکامله اشو باهاش با یه داستان قدیمی شروع کرده

DONYAIEMAMNOE

و طبق اتفاقات تصورش از داریدش یه ادم بداخلاق از خود راضی
و خودرای بود

مات گفت :

-چی؟

داریوش لبخندش رو تکرار کرد و گفت :

-مسیر برگشت به خونه رو بلدی یا منم...

متیو سریع سری تگون داد و گفت :

-مشکلی نیست از اپلیکیشن استفاده میکنم.

و بعد به سمت برگشت و دقیق نگاهم کرد

-اگر بخوای...

داریوش قدمی جلو اومد که متیو با وسواس فکری زیادی گفت:

-به هر حال منتظر تماس هستم اگر پشیمون شدی.

و بعد نگاهی به داریوش گفت :

-امیدوارم باز هم ببینمتون.

سرم به سمت داریوش برگشت

که دیدم با متانت لبخند زده.

-حتما میبینیم. خوشحال شدم.

متیو به نشونه احترام سر خم کرد و بعد به سمت ماشینش قدم برداشت.

به داریوش نگاه کردم و منتظر موندم تا بره.

اما اون نگاهش از من و چشمام فراری بود.

یه قدم عقب رفتم و بی صدا به عقب چرخیدم

و شروع کردم به راه رفتن...

اینبار تنها بودم...

DONYA IEMAMNOE

میتونستم نگاه متیو رو از توی ماشینش حس کنم

یا نگاه خیره‌ی داریوش رو به خودم..

اون مردها هر چه قدر هم که برام از گذشته میگفتن

هرچه قدر که دنبال راهی برای جبران بودن

باز هم فعلاً تصمیم نداشتم تا اونا رو تو آینده ام جای بدم

#part185

پیاده روی اونم اون ساعت از روز

تو اون هوا...

یه جورایی منو برده بود به دورانی که هیچ دغدغه ای نداشتم

که با ارامش روزهامو میگذروندم

که خبری از لعیا و کثافت کاری هاش نبود

خبری از داریوش و انتقامش

خبری از متیو اجبارهاش...

اهی کشیدم که حواسم پرت شد و نزدیک بود بیفتم روی زمین

که دستی زیربازوم رو گرفت

و کمکم کرد راست بایستم.

دستمو اروم کشیدم و به سمتش برگشتم

تا ازش تشکر کنم که...

-مراقب نبودی!

اخمی کردم و گفتم :

-فکر کنم گفته بودم میخوام تنها باشم.

نیشخندی زد و گفت :

-منم کنارت نبودم...من پشت سرت بودم.

DONYA IEMAMNOE

-به این می‌گن تنهایی؟

یه گام بلند به عقب برداشت

و با سر به فاصله بینمون اشاره کرد :

-نه!

اما به این می‌گن تنهایی.

دقیقاً مثل خودم با یه لحن قلدر مابانه گفته بود

لبخندی که میرفت روی لبم بشینه رو قورت دادم

و نچی کردم.

-بین داریوش...

-خب؟!

همیشه این قدر بامزه بود و فان رفتار میکرد؟

یا امروز با روزای دیگه اش فرق داشت؟

چه طور دست به سینه ایستاد

و عین سربازهای منتظر دستور گفت خب!

یه لحظه حس کردم برای اینکه خام چشمای شیطونش نشم

و بتونم با اقتدار حرفمو بزنم

باید استایل ایستادنمو تغییر بدم.

پس دست به سینه شدم و طلبکار نگاهش کردم.

سر کج کرد و گفت :

-هنوز دارم میبینمت. نمیخوای حرفتو بزنی؟!

#part186

با دیدن تعجبی که تو نگاهم نشسته بود بلند خندید و گفت :

-البته که من از دیدنت سیر نمی‌شم

اما این وقت ظهر و این ایستادن

اونم اینطوری که انگار مزاحمتم زیاد اوکی نیست.

حرفتو بزن تا بریم به جای دیگه ای!

-حس نمیکنی خیلی دیگه خوش خوشانت میشه؟

من اونجا گفتم میخوام تنها باشم

تو گفتی خودم تصمیم بگیرم

گفتی حتی اگه تصمیمم تو نباشی

باز هم احترام میذاری.

-من کاریت داشتم؟

پشت سرت طوری میومدم که خودتم متوجه نشده بودی

اگه هم حواست پرت نمی شد و نمی افتادی

کمکت نمی کردم و تا هرجایی که میرفتی دنبالت میومدم.

DONYA IEMAMNOE

تک خنده ای از حیرت کردم و گفتم :

-اوه شت!

الان یعنی تو از من طلبکاری؟

-نه عزیزم من...

دستمو به سمتش گرفتم و انگشت اشاره امو به سمتش نشونه گرفتم

-چرا دقیقاً با یه لحن داغون و طلبکار داری میگی..

دوست داشتم حواسم پرت باشه و بیفتم..

به تو چه اصلاً!

یه جوری میگه...

نگاهمو با حرص ازش گرفتم و به درخت کنارم دوختم و اداشو

دراوردم : *DONYA IEMAMNOE*

-اگه حواست پرت نبود و نميفتادی...

منم کمکت نمیکردم!

وای خدایا تو چقدر میتونی پررو باشی؟

عین دزدها افتادی دنبالم و حالا...

دستشو جلو آورد محکم منو گرفت و به جلو کشید

طوری که سکندری خوردم و حرفم تودهنم موند.

با ترس به چشماش نگاه کردم که سر خم کرد و نگاهم کرد.

-اگه دزد بودم از اول تو همین وضعیت بودیم همینقدر نزدیک!

#part187

بوی عطری که زده بود...

بوی خوشبو کننده دهانش...

بوی اسپری ای که به موهایش زده بود...

DONYAIEMAMNOE

همه و همه تو اون فضای باز تو مشامم پیچیده بود...

یه لحظه فقط لبخند زدم و بعد دوباره...

تکونی به خودم دادم

و تقلا کردم تا رهام کنه!

-به نظرم بهترین حرکت میتونه این باشه که تو رهام کنی.

چون حتی اگه دزد هم نباشی

اینجا ایرانه و ما تو خیابونیم.

در نتیجه برای مزاحمت برای نوامیس مردم دستگیر میشی.

نیشخندی زد و گفت :

-من مزاحم ناموس خودم شدم.

-ناموس خودت بود که مزاحمت نداشت.

خونه باهاش حرف میزدی!

DONYAIEMAMNOE

بعد از گفتن حرفم، تازه متوجه شدم که چی از دهنم در اومده

چشمم گشاد شد و آوای " اوه " از دهنم بیرون اومد.

داریوش لبخند موقری زد و مودی گفت :

-خب اول باید پرسید که..

ایا این ناموس ما میاد خونه ام یا نه؟!

و خبیث نگاهم کرد

که دستامو روی قفسه سینه اش گذاشتم و هلش دادم.

-برو کنار ببینم فرصت طلب.

سر عقب داد و خندید.

تقلا کردم که محکمر منو گرفت و سر جلو کشید.

تو فاصله کمی از صورتم گفت :

-یه قناری دارم شطرنج بازی میکنه میای ببینی؟

مشت محکمی به قفسه سینه اش زدم

و با حرص گفتم :

-خود لیونل مسی و رونالدو هم تو خونه ات بودن

نمیومدم.

با لذت خندید و نگاهش با اشتیاق توی چشمام نشست.

-میدونی چقدر دوست دارم؟!

#part188

اون جمله...اون چند تا کلمه میتونست یه ادم رو از فرش به عرش

برسونه

یه ادم رو پر از شادی کنه

ناامید رو پر از امید کنه

یه ادم بد اقبال رو پر از حس خوش اقبالی کنه

DONYAIEMAMNOE

چی داشت اون جمله که اینقدر میتونست تاثیر بذاره.

-هوم؟ میدونی من چقدر دوست دارم غوغا؟

که بعد از رفتنت چی کشیدم!

که هنوزم دارم با مرور رفتارهام..

با مرور کارهایی که باهات کردم..

با مرور حرفام خودمو از درون میخورم؟!

میدونی چقدر احساس شرمندگی و ندامت منو محاصره کرده؟

برای داشتن دوباره ات...

برای بودن دوباره ات دارم هرشب نقشه میکشم

اما ته هر کدومش بن بسته

چون من بد خراب کردم

خودت بگو.

DONYAIEMAMNOE

نگاهم کن و خودت بگو چیکار کنم.

خودت بگو چه راهیو میتونی پیش روم بذاری.

چه طوری میتونی نجاتم بدی.

چه طوری میتونی کاری کنی تب داشتنت بخوابه؟

که هر شبی که میخوابم تو کنارم روی تخت باشی

هر صبحی که چشم باز میکنم

باز هم توروببینم

عطروجود تو رو نفس بکشم.

اون حرفا...اون حرفا داشت منو از پا درمیورد...

اشک توچشمام جمع شده بود

چه قدر بی رحم بود که میتونست

اینقدر مستقیم این حرفها رو بهم بزنه!

DONYA IEMAMNOE

چه طور میتونست قلبم رو این جوری به بازی بگیره!

مگه نمیدونست چه قدر برای یه ادم سخته...

چه قدر سخته که کسی همچین حرفایی بهش بزنه..

اون هم کسی که بدترین کارها رو در قبالش انجام داده.

#part189

تکون محکمی به خودم دادم و غریدم :

-ولم کن ببینم.

عاصی شده صدام زد :

-غوغا؟!!

-غوغا و...! ولم کن نمیخوام ببینمت.

تب داشتم بخوابه؟!!

DONYAIEMAMNOE

برو زن بگیر. تو که میخواستی رو من زن بگیری

که میگفتی منی که دست بقیه بهم خورده نجسم

تونبودی میگفتی حتی حرف زدنم با خواهرت

گناهه؟!

که دوست نداری؟

که لیاقت خواهرت این نیست

که با ادمی مثل من صحبت کنه؟!

تو نبودی که هر روز با همین حرفا منو خوردم میکردی؟

حالا چی میگی؟!

حالا تب داشتن من تو رو فرا گرفته؟

هه!

DONYAIEMAMNOE

اونی که تو رو فراااا گرفته من نیستم..

نداشتنم نیست..

اون حس مزخرف مالکیت!

اما من اسباب بازی نیستم!

من وسیله دست کسی نیستم

که امروز بگی نمیخوای و فردا میخوای!

من ادمم

حتی اگه عاشقم باشم قبلش ادمم

قبلش برام غرور مهمه

شخصیتم ارزشی که دارم اهمیت داره

حالا تو بگو که اگه من جای تو بودم چی؟!

اگه من این حرفا رو بهت میزدم

اگه هربار خوردت میکردم

DONYA IEMAMNOE

باز هم حاضر بودی بهم اطمینان کنی؟!

که بخوای با من باشی؟

اره داریوش؟! میخواستی؟

نگاهشو که تاحالا به لبهام بود بالا کشید

تا چشمام بالا کشید و نگاهم کرد.

سری تکنون دادم و پرسیدم :

-میخواستی؟!

-غوغا!

چشم بستم و با حرص گفتم :

#part190

-صدام نکن فقط بگو میخواستی یا نه!

همینو میخوام بشنوم.

مکشی کرد و بعد با صدای خفه ای گفت :

-نه!

چشم باز کردم و نیشخندی زدم.

نگاهش ناراحت به چشمام بود.

ابرویی بالا دادم و گفتم :

-دیدی؟!!

نمیخواستی!! میدونی چرا؟

چون ادم چقدر باید از خودش بگذره!

چقدر باید همه چیو بیخیال بشه؟!!

چقدر بی توجه باشه که بازم با کسی زندگی کنه

که روزی بدترین حرفا رو بهش زده.

حالا هم... حالا...

دستم و کشیدم که اینبار رها کرد.

تلخندی زدم و گفتم :

-چیزی کم نشده از من.

ما خیلی وقته جد شدیم.

اون مدت کوتاه هم قرار نبود چیزیو تغییر بده

الان فقط تکلیفمون یه سره شده

جفتمون فهمیدیم که آینده ای در انتظارمون نیست...

لبخندی به نگاهش زدم و عقب گرد کردم و رفتم.

قدمهای بعدی رو در حالی برمیداشتم

که احساس سبکی بیش از حدی میکردم

من چیزیو جا گذاشته بودم...

قلبم رو قدمها عقب تر...

تو دستای فردی که روزی عاشق ترینم بود

جا گذاشته بودم.

دستم روی قفسه سینه ام گذاشتم

و اهی کشیدم.

-بزن...بزن...بزن...

تو دستای اون بزن...

بمون تودستش برای یادگار!

بمون و به یادش بیار

به یادش بیار که با من چیکار کرده

که چطور ارزو هام... رویا هام... فکرامو تباه کرده

بمون و همیشه براش سنگین شو...

اونقدر سنگین ...

اونقدر سنگین که از پس حملت برنیاد

و خودش برت گردونه!

#part191

نفس های بعدیو با درد کشیدم

با درد عذاب آوری به اسم عشق..

با درد بزرگی به اسم دلتنگی...

اما نفس کشیدم!

اون روز بعد از ساعت ها تو خیابون گشتن به خونه برگشتم

متیو خیلی وقت بود رسیده بود

و روی مبل دونفره نشسته بود و در حال ور رفتن با لپ تاپش

بود.

DONYAIEMAMNOE

با وارد شدنم لبخندی بهم زد

که من هم بهش لبخند زدم.

اون به من و خواسته ام احترام گذاشته بود

اما براش مهم نبود که تنهایی ممکنه چه مشکلی برای من پیش
بیاد!

به خودم و درگیری ام میخندیدم.

به اینکه تکلیفم مشخص نبود!

معلوم نبود که خواسته ام چیه!

رهام کنن یا همراهم باشن!

-خوب بود؟

نپرسید خوش گذشت! پرسید خوب بود یا نه!

سری تکنون دادم و به سمت راه پله رفتم.

DONYA IEMAMNOE

ساعت های بعدی رو سعی کردم به چیزی فکر نکنم.

به اینکه چه طور داریوش رو از خودم رونده بودم

چه طور با ناامیدی دستمو رها کرده بود.

چه طور تو اون خیابون...همدیگر رو کنار گذاشته بودیم

در حالی که نگاه قلب هامون به همدیگه بود.

دلم هوای گریه داشت...دلم میخواست بشینم و ساعت ها گریه کنم

اما نباید اینکار رو میکردم

باید یک بار هم که شدی قوی میبودم.

اون شب و شب های دیگه ای

اون روز و روزهای دیگه...

هرباری که چشم باز میکردم

و هرباری که چشم میبستم

خلا عمیق چیزی رو تو وجودم حس میکردم

ومیدونستم که اون متعلق به قلبم بود!

.#part192

اما باز هم لبخند میزنم

و گذر میکردم!

متیو برگشته بود و قرار نبود که دیگه بیاد!

آخرین روز باهام صحبت کرده بود

تمام صحبت هایی که میخواست بکنه

و اما توانش رو نداشت!

من هم به همه لبخند زده بودم

DONYA IEMAMNOE

و در آخر گفته بودم :

-مهم نیست. چون من دیگه قوی شدم!

و این قوی شدن به این معنا نبود که دیگه هیچوقت مشکلی برای من پیش نمیومد!

به این معنا بود که حتی اگه مشکلی هم پیش میومد

من برای مقابله باهاش قدرت کافی رو داشتم.

متیو دلسوزانه نگاهم کرد و لبخند زد.

اما من برای نگاهش با اطمینان سر تگون دادم.

وقتی که شماره پروازش خونده شد و رفت.

مامان کنارم ایستاد و اروم پرسید :

-به چه قیمت؟

با ابروی بالا رفته به سمتش برگشتم که دیدم عمیق نگاهم میکنه.

-چی به چه قیمت؟

-این تنهایی...این غمی که تو نگاهته!

نه من نه پدرت اگر داریوش رو انتخاب میکردی
سد راحت نمیشدیم.

پس چرا اینطور رفتار میکنی؟!

چرا این غمو به جون خریدی؟!

لبخندی به مامان زدم و خوب نگاهش کردم.

از آخرین باری که نگرانم شده بود چه قدر گذشته بود!

چندوقت بود که دیگه از یادش رفته بودم!

و حالا باز هم میون تموم دردسرهای لعیا، جایی برای من و کارام
باز شده بود.

هنوز من میتونستم مهم باشم...

DONYAIEMAMNOE

میتونستم برای مامان اهمیت داشته باشم.

-اینطوری عین دیوونه های آدم ندیده نگاهم نکن

به جای همچین قیافه ای حرف بزن.

دم عمیقی کشیدم و گفتم :

-چی بگم!

-چرا؟

-خسته شده بودم.

اینو گفتم و عقب گرد کردم و به سمت در فرودگاه رفتم.

#part193

روزها از پی هم می گذشتن

من بزرگتر میشدم عاقل تر می شدم

و قلبم عاشق تر..

انگار اون چندسالی که با متیو زندگی می کردم

هرگز وجود نداشته!

انگار همین دیشب مجلس عروسیم رو ترک کردم و رفتم.

رفتم تا لعیا رو نجات بدم...

من همون قدر عاشق بودم...

چند روزی بود که بابا پیگیر رفتنم به شرکت شده بود

می گفتم اینطوری نشستنم هیچ فایده ای نداره

اما من قصد کار دیگه ای رو داشتم

چندوقتی بود دورا دور به رستوران مایکل نظارت میکردم

در واقع از ترس برخورد احتمالی لعیا، من از خونه کارهای

سفارش و حسابرسی رستورانم رو انجام می دادم

DONYAIEMAMNOE

مامان که فهمید موافقت کرد و خوشحال هم شد

اما گفت باید به لایا هم بگیم

و این کارمون بیشتر شبیه به اینه که انگار واقعاً چیزی بینمونه

و دلیل مخفی کاریمون هم همینیه!

اما خب ما مخالفت کرده بودیم

در واقع مایکل اینقدر از روند کاریم راضی بود

و خودم هم از روزمرگی دراومده بودم

که میترسیدم چیزی بگیم

و همه چی خراب بشه!

اما امروز بالاخره مایکل تماس گرفته بور و حرفیو زده بود

که منو به فکر فرو برد :

-الو؟ مایکل؟

-سلام غوغا.

لبخندی زدم و گفتم :

-سلام. اگر برای کارای حسابرسی..

-نه در واقع ...خواستم بگم...

نگران گفتم :

-مشکلی پیش اومده؟ لعلیا چیزی فهمیده؟

-نه.

-خب پس؟

-امشب بیا خونه ما.

متعجب زمزمه کردم :

-چی؟!

DONYAIEMAMNOE

#part194

-امشب رو به خونه ما دعوتی غوغا.

تک خنده پر از حیرتی کردم و گفتم :

-تو مطمئنی؟!

لعیا هیچ وقت همچین کاری انجام نمی ده.

-من صاحب اون خونه هستم و دارم دعوت می کنم.

-نمی خوام بینتون مشکلی پیش بیاد و مقصرش من ...

-تو مقصر هیچ چیزی نیستی.

امشب میای و چون آدرس رو نداری.

راننده ام ساعت ۷ میاد دنبالت.

-مایکل، من...

-ازت خواهش میکنم غوغا.

DONYA IEMAMNOE

یک بار هم که شده به حرف من گوش بده

اگر این رابطه برای برادر من خراب شده

اگر تو و لعیا...

بین حرفش پریدم و همراه با تلخندی که روی لبام نشست
گفتم :

-رابطه ما از اولش هم خوب نبود

اون همیشه توجه مامان رو داشت و من بابا!

اما خب باز هم حس می کرد که اگه من نب...

-حالا که هستی و وجود داری.

۷ منتظر باش .بای.

تماس قطع شد و من مات به روبرو نگاه کردم.

DONYA IEMAMNOE
خونه لعیا؟!

DONYA IEMAMNOE

واقعاً نیاز بود که برم اون جا؟

اون هم زمانی که از حس لعیا نسبت به خودم خبر داشتم؟

هنوز درگیریمون توی همین اتاق یادمه!

هنوز این که هلم داده بود

و بچه ام سقط شده بود یادمه!

حالا باید می رفتم به خونه اش؟

اون هم مثل یه میزبان خوش برخورد ازم پذیرایی میکرد؟

چی ما رو مجبور میکرد تا نقش بازی کنیم؟

پیوندهای مشترک؟!

پوفی کشیدم و گوشیه روی تخت پرت کردم.

دستی به صورتم کشیدم و نفس عمیقی بیرون دادم.

تقه ای به در خورد که راست نشستم و گفتم :

-بفرمایید.

#part195

-همه چی، نه!!

یه سری چیزا رو میشه درست کرد میشه تغییرشون داد
اگه...

سر بلند کردم و به مامان نگاه کردم
که مکث کرده بود و حرفشو نیمه کاره گذاشته بود
نگاهمو که دید گفت :

-داریوش؟!

گنگ نگاهش کردم که گفت :

-انتخابت داریوشه مگه نه؟

DONYA IEMAMNOE

لبخند تلخی زدم و گفتم :

-فایده اش چیه وقتی که اهمیتی نداره؟!

-چرا فکر میکنی اهمیت نداره؟

-چون اون ادم رو دیگه...

-اگه رهاش کرده بود

اگه دیگه نمیخواست هر روز اینجا نمیدیدمش

اونقدر که تصمیم بگیرم پیام و باهات حرف بزنم

اون مرد رهاش نکرده!

حداقل از این مطمئنم!

چیزی که میتونم با اطمینان بگم.

مات به مامان نگاه کردم.

داریوش اینجا بود؟

DONYAIEMAMNOE

میومد اینجا و مامان اونو دیده بود؟!

-مطمئنی مامان؟

لبخندی زد و گفت :

-از اینکه مردی به هیبت و شکل اونو

هربار تو کوچه میبینم؟

که با دیدنم لبخند میزنه؟

سر تکون میده و از پنجره اتاقت فاصلع میگیره؟

انگار با این حرف مامان موجی از اشتیاق و کنجکاوی

به بدنم سرازیر شد

که سریع بلند شدم

و بی توجه به مامان و حضورش، به سمت پنجره رفتم

پرده رو کنار کشیدم و به بیرون نگاه کردم.

-رفته!

چند دقیقه اس که رفته.

به سمت مامان برگشتم و نگاهش کردم.

#part196

با ابروهای بالا داده لبخند طعنه امیزی روونه ام کرد و گفت :

-من نمیدونم چرا رفته!

لبمو تو دهنم کشیدم و سری تگون دادم.

مامان هم یکم خیره نگاهم کرد و بعد بلند شد و ایستاد.

قدمی به سمتش برداشتم که نفسی بیرون داد.

-امیدوارم بفهمی میخوای چیکار کنی!

-مایکل دعوتم کرده.

DONYAIEMAMNOE

لبخندی زد و منتظر نگاهم کرد

-نمیدونم...

-تو سنی هستی که دیگه تقریباً همه چیو بدونی!

اینو گفت و بهم پشت کرد و از اتاق خارج شد.

به سمت پنجره برگشتم و کوچه رو دید زدم

نبود!

داریوش رفته بود!

به طرز مفتضحانه ای افسوس میخوردم

برای اینکه کار به اینجا کشیده بود.

چه طور اون روز نتونستم خودمو کنترل کنم!

چطور اونو پس زدم!

با دستام دو طرف سرمو گرفتم و اه کشیدم

-غوغا. غوغا غوغا

اخرش دیوونه میشی.

تنها چیزی که میدونم برات پیش میاد

و صد البته مطمئنم که پیش میاد همینه!

نفس عمیقی کشیدم و سری تگون دادم.

دستامو پایین اوردم و چشمامو بستم

اروم باش.

اروووووووم.

فقط به یه مهمونی دعوت شدی.

و فقط پسری که عاشقشی چندروزه زیر پنجره اتاقته

و تو وقتی فهمیدی که رفته!

وگرنه اصلا چیز بدی نیست.

پس نفس عمیق بکش و اروم باش.

چشم باز کردم و صاف ایستادم.

نفس عمیق کشیدم و

به سمت تخت رفتم و

خودمو از پشت روی تخت انداختم.

هووووووووف

دستامو باز کردم و به سقف نگاه کردم.

بهتر بود تا او مدن راننده مایکل فقط به سقف نگاه میکردم.

#part197

ساعت حدود ۶ بود که تصمیم گرفتم آماده بشم

اولین باری بود که خونه خواهرم دعوت میشدم؟!!

خیله خب!

پس باید از هر نظر پسندیده به نظر میرسیدم

شومیز سبز رنگی رو همراه با شلوار کرمی انتخاب کردم

موهام رو فر کردم و رهاشون کردم

یه مانتوی کرم رنگ و شال سبز رنگ

کیف دستی کوچک سبز رنگمو برداشتم

و کفشهای هم رنگش رو هم پا زدم.

تو اینه که به خودم نگاه کردم لبخندی زدم

و دستی به صورتم کشیدم

باید ارایش میکردم؟!

ترجیحم این بود که ارایش نکنم!

در واقع بی ارایش بی تکلف تر بودم

ساعت ۷ میس کالی روی گوشیم افتاد

که از طرف مایکل بود

من هم به سمت پنجره رفتم

و نگاهی به بیرون انداختم.

ماشین سیاه رنگ بزرگی جلوی در بود

سری تکون دادم و مقابل اینه آخرین نگاهمو هم به خودم انداختم

و به سمت در رفتم.

از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین رفتم

با رسیدنم به هال مامان رو دیدم

که روی کاناپه نشسته بود و فیلم میدید

لبخندی بهش زدم و گفتم :

-من دارم میرم.

سر بلند کرد و نگاهم کرد.

اون هم لبخندی روی لبش نقش بست

-عالی شدی.

ممنونی گفتم و به سمت در رفتم.

در رو باز کردم و از خونه خارج شدم

تا رسیدن به دروازه و بیرون رفتن از خونه

به این فکر میکردم که باید چی بخرم!

اون هم وقتی که اولین دیدارمونه!

در صندلی عقب رو باز کردم

و نشستم و همونطور که در رو میبستم

سلام کردم.

DONYA IEMAMNOE

#part198

-سلام خانوم.

لبخندی زدم و صاف نشستم

تا رسیدن به یه گلفروشی حرفی نزد

اما بعدش از راننده خواستم تا بایسته و من گل بخرم.

اون هم اطاعت کرد و ایستاد.

بعد از حدود ده دقیقه که مشغول انتخاب بودم

بالاخره یه دسته گل انتخاب کردم

و همونو خریدم و دوباره به داخل ماشین برگشتم.

حدود نیم ساعت بعد به یه خونه بزرگ رسیدیم

خونه ای که مشخص بود تازه ساخته.

در که باز شد و ماشین وارد شد

DONYA IEMAMNOE

لعیا با بافتی شتری رنگ و پوتینی که به پا کرده بود کنارش
ایستاده بود

و کنار لعیا مردی بود که امروز براش افسوس میخوردم
نمیتونستم باور کنم...

باور کنم که چیزی که میبینم حقیقت داره!

که اون واقعاً داریوشه!

اونجا چیکار میکرد!

چطور ممکن بود اصلاً...

یعنی مایکل دعوتش کرده بود؟

حتی اگه کار مایکل بود...لعیا چطور قانع شده بود!

لعیایی که حاضره خودش هم زجر بکشه

تا من به چیزی که میخوام نرسم!

#part199

سعی کردم زیاد واکنش عجیبی نشون ندم
دلم نمیخواست واکنشم براشون دور از انتظار باشه!
گرچه اگر طبیعی رفتار میکردم براشون عجیب بود
اما به هر حال...

با رسیدن بهشون، مایکل لبخند بزرگی زد
و دستشو به سمتم دراز کرد.

من هم لبخندی زدم و دستمو دراز کردم

که فشار ملایمی به دستم داد و

خیلی خوشحال گفتم :

-خوش اومدی غوغا جان.

براش به نشونه احترام سری کج کردم

و نگاهی به لعیانداختم.

عصبی نبود...در واقع تا اینجا که چهره اش خونسرد هم نشون میداد.

دستشو برام دراز کرد و گفت :

-خوش اومدی غوغا.

اول بهش دست دادم و بعد دسته گل رو به سمتش گرفتم.

خواهرم بود اما رابطه ام باهاش اونقدر وحشتناک بود

که از اومدنم پشیمون شده بودم.

لعیا دسته گل رو گرفت و همونطور که ابرو بالا مینداخت گفت :

-ممنونم بابت زحمت.

DONYA IEMAMNOE

لبخند موقرانه ای زدم و نگاهم برای لحظه ای به داریوش خورد.

با آرامش نگاهم میکرد

-سلام.

نمیتونستم نه اسمش رو بگم نه فامیلیش رو!

نه میخواستم صمیمی نشون داده بشیم

نه اونقدر غریبه که اسم فامیلیش رو بگم!

لبخند مهربونی زد و گفت :

-سلام غوغا.

چقدر دلم براش تنگ شده بود.

و چقدر بیشتر مجبور بودم خودمو بیخیال نشون بدم!

این چه زجری بود که نصیبم شده بود!

چرا همیشه دنیا باهام سرچنگ داشت!

-خیله خب بفرمایید داخل!

#part200

به مایکل نگاه کردم و

دیدم نگاهش به منه. لبخندی برای درکش زدم

و این مرد حتی زمانی که زن برادرش هم بودم

من رو خوب درک میکرد!

خوب درک میکرد که ساعت ها برادرش رو مشغول میکرد

تا من تو اتاق برای عشق از دست رفته ام گریه کنم.

لعیا وارد خونه شد و مایکل هم به من اشاره کرد

مطمئن بودم داریوش رو، مایکل دعوت کرده.

DONYAEMAMNOE

پشت سر لعلیا وارد شدم و دکور اونجا فرق خاصی با دکور خونه
متیو نداشت..

جفتشون تجملاتی بودن..

البته حضور پررنگ لعلیا رو نباید فراموش میکردم.

روی مبلی نشستم و مانتو و شالم رو دراوردم و روی کیفم کنار
دسته مبل قرار دادم.

دستی به موهام کشیدم و لبخند زنان نگاهی به در و دیوار
انداختم.

خدمتکارشون یه دختر تقریباً سی ساله ای بود

به سمتم اومد و با سینی محتویات چند نوشیدنی مقابلم خم شد.

لبخندی بهش زدم و چایی رو برداشتم.

-ببینمش؟
DONYAEMAMNOE

فنجونم رو نشون مایکل دادم

که بلند خندید.

-طبق معمول چایی. میدونستم.

و بعد با کف دست ضربه ای به پای داریوش زد و گفت :

-شرطو باختم!

با تعجب تکرار کردم :

-شرط؟

مایکل خنده کنان گفت :

-من فکر میکردم چون بار اوله

قهوه رو انتخاب کنی

اما داریوش گفت چایی انتخاب توئه.

و خب من باختم.

ابروهام بالا رفت و سر من شرط بسته بودن؟

-حالا جایزه چیه؟

-جایزه ای نداشت فقط مشخص شد کی بیشتر تورو میشناسه!

#part202

لبخند موقری به داریوش زدم و نفسی کشیدم.

باقی مدتی که اونجا بودم

صحبت هایی در مورد شغل و شراکت مایکل و داریوش زده شد.

من هم تو سکوت تماشااشون میکردم

لعیا کنار مایکل نشسته بود

و با دقت و بی صدا به گفت و گوی اونا گوش میداد

هر از گاهی هم اگه من حرفی میزدم

نگاهم میکرد.

نگاهش خصمانه نبود!

خیلی هم اروم و خونسرد بود

انگار برگشتن متیو اونو راضی کرده بود

که من نبودم که زندگیش رو خراب کردم!

در حقیقت اون بوده که تموم رویاهای منو...

-غوغا جان؟

نگاهی به مایکل کردم که با سر به اتاق غذا خوری اشاره زد.

-برای سرو ناهار...

لبخندی زدم و همونطور که بلند میشدم

گفتم :

-معذرت میخوام. یکم فکرم فقط مشغول بوده

اون هم لبخندی زد و گفت :

-موردی نداره.

حرفای من و داریوش حوصله ات رو سر برده.

کنارش ایستادم که دستشو پشت کمرم گذاشت

و منو به سمت اتاق راهنمایی کرد.

-راستش...لعیا چیزی...

خندید و بین حرفم پرید و گفت :

-لعیا ظاهرش با باطنش کاملاً متفاوته.

شاید در ظاهر برای چیزی عصبی بشه

که در باطن براش اهمیتی نداره.

شاید حتی ازش خوشحال هم بشه.

ابرویی بالا دادم و تا حالا از این خصلت لعیا اطلاعی نداشتم

با این که حتی دوقلو بودیم.

دوقلوها از هر آدمی بهم نزدیکتر بودن

اما من و لعیا از همون اول رابطه خوبی نداشتیم!

شاید به خاطر همین اینقدر از هم دور بودیم.

#part204

دیدم که ابروی لعیا بالا رفت و مایکل با سخاوت لبخند زد
لبخندی که حتی روی لبهای داریوش هم گل لبخند رو کاشت.
بعد از خداحافظی های متداول مهمونی ها که تا در ادامه داشت
از خونه خارج شدم و گوشیمو بیرون اوردم تا اسنپ بگیرم.
برام جالب بود که چرا مایکل نگفته بود راننده اش منو می‌رسونه.
پوفی کشیدم و سرمو برای تایید لوکیشن خم کردم

که گوشی از دستم کشیده شد

DONYAEMAMNOE

سر بالا بردم که صورت داریوش رو نزدیکی صورتم دیدم

با ابروهای بالا رفته و تعجب نگاهش کردم

سر خم کرده بود و داشت چک میکرد چیکار میکنم؟

حالت صورت و نگاهمو که دید لبخندی زد

و دستش دور مچم حلقه شد و به سمت ماشینش کشیده شدم.

-داشتم اسنپ می گرفتم.

-پولشو به من بده به هر حال کار که عار نیست!

اخمی از مسخره بودن حرفش کردم

که توجهی نکرد و خیلی خونسرد در صندلی شاگرد رو باز کرد

منو نشوند و بعد درو بست.

پوفی کشیدم و با دستم گونه هامو لمس کردم

اون دیوونه شده بود که این طوری سوالم میکرد؟! *DONYAEMAMNOE*

DONYA IEMAMNOE

یا من دیوونه شده بودم که بعد اون حرفها، هنوز تو ماشینش
نشسته بودم؟!

شاید هم جفتمون که همیشه از پس هر اتفاق و حرفی
انتظار یه دیدار دوباره رو میکشیدیم!

در که بسته شد به سمتش برگشتم

که راحت نشست و گوشیمو به سمتم گرفت.

گوشی رو ازش گرفتم که لبخندی زد.

خیلی دلم میخواست براش ادا دربیارم

اما واقعا تو موقعیت و اون درجه صمیمیتی نبودیم که بتونم
انجامش بدم.

فقط نگاهمو ازش گرفتم

DONYA IEMAMNOE

#part205

زیپ کیفم رو باز کردم و گوشیه داخلش انداختم.

-فکر نمی کردم بیای!

تو همون حالت که نگاهم به کیفم و محتویات داخلش بود

در واقع تو حالتی که داشتم از نگاه بهش فرار می کردم

تا یادم نیاد چه طور چند وقت پیش اونو از خودم روندم

و بعد دلم برای دیدنش تنگ شده بود،

گفتم :

-برای همین شرط بسته بودی؟!!

جوابی نداد اما من هم سر بلند نکردم

و فقط گفتم :

-هوم؟!!

DONYAIEMAMNOE

-خب همیشه بهش گفت شرط بندی!

در واقع چیزی مثل شانس بود.

-و این شانس اینبار به نفعت بود.

-گمونم خیلی وقته کائنات طرفدار منه.

نگاهمو بالا کشیدم و ابرویی بالا دادم.

با دیدن نگاهم لبخند زد و گفت :

-خب دیدنت اون هم تو شرایطی که او منو نمیدیدی بزرگترین

شانسم بود

مات بهش نگاه کردم.

این چه مزخرفی بود که داشت میگفت!

-واقعاً از اینکه نمیدیدمت حس خوبی داری؟

مطمئن سری بالا پایین کرد و گفت :

DONYA IEMAMNOE

-اره خیلی هم خوشحال بودم و هم حس خوبی داشتم
چون نگران این نبودم که با دیدنم دیگه راهتو کج کنی و بری
یا حتی دیگه بیرون نیای!
برای من دیدن تو کافی بود.

خب! شاید من انتظار اون جمله رویایی رو نداشتم
شاید منتظر بودم بعد روندنش از سمت خودم
بخواد با جمله های وحشتناک تری ازم انتقام بگیره
اما گویا عطش انتقام دیگه تو داریوش وجود نداشت.

#part207

خانوم جهان بینی که گفته بود پر از تایید بود
انگار که واقعاً باورش شده بود که تو اون لحظه راننده اسنپه

DONYA IEMAMNOE

و باید خواسته من رو انجام بده!

لبخندی روی لبام نشست که سریع محوش کردم.

-دلم برات خیلی تنگ شده بود.

دیدن هر روزه ات، اینکه ببینم با بقیه حرف میزنی

که چطوری با سوپری محل میگی میخندی

یا وقتی رد میشی یه بستنی از پلاستیک خریدهاات درمیاری

و میدی به دختر همسایه!

اینکه وقتی توپ فوتبال پسربچه ها میاد زیرپات شوتش میکنی

یا با خنده میشینی و به سگ همسایه نگاه میکنی

خیلی با اینکه کنار خودم ببینمت فرق داره!

اینکه پیش من باشی، برای من بخندی...

با من صحبت کنی.. اینا چیزاییه که بهم لذت میده!

DONYA IEMAMNOE

با این حال باز هم خوشحالم که هفته های قبلی رو با دیدنت
گذروندم.

باید چیکار میکردم؟!!

از شنیدن حرفهای خوشحال میشدم؟

از اینکه فهمیدم ثانیه به ثانیه رفتارها و حرکاتمو

به یاد داره ذوق زده میشدم؟

یا از اینکه من نمیدیدمش ناراحت؟

چطور اونقدر سر به هوا بودم...

-چطوری...

به سمتش برگشتم و وقتی دیدم با لبخند نگاهم میکنه

خودمو جمع و جور کردم و ادامه دادم :

-چطوری من ندیدمت؟!!

DONYA IEMAMNOE

مگه میشه کسی اینطور دنبال باشه و من... من نبینمش!

بوقی برای ماشین جلویی زد و نگاهشو گرفت.

لبخندی زد و گفت :

-شاید چون توی خیالت دنبال من بودی!

اخمی از گنگ بودن حرفش کردم که خودش هم متوجه شد و گفت :

-تو هنوز هم به حرفای اون روزت فکر میکنی اره؟

#part208

زده بود توی خال!

من هنوز هم درگیر جمله هایی بودم که اون روز بهش گفته بودم!

-اره غوغا؟!!

DONYA IEMAMNOE

نمیخواستم بهش دروغ بگم... پس حقیقت رو گفتم :

-اره من هنوز هم بهش فکر میکنم!

لبخندی زد و سری تگون داد!

-پس باید متوجهش شده باشی

تو توی فکرت بارها اون روز و حضور من و خودت رو تصور کردی

اونقدر درگیر حرفایی که نباید میزدی

و باید میزدی شده بودی

که دیگه من رو نمیدیدی!

حضورمو حس نمیکردی چون تو فکرت نباید برمیگشتم.

یعنی تصور میکردی با اون حرف ها همه چی رو از یاد می برم!

واسه همین انتظار حضورم رو نداشتی!

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم.

حقیقت رو گفته بود!

من واقعا انتظار نداشتم که حتی بهم فکر کنه

چه برسه که بیاد دنبالم و اینطور...

اینطور واکنش هامو با دقت به خاطر بسپاره!

نفس عمیقی کشیدم و رومو برگردوندم.

تو طول راه دیگه صحبتی نکرد

حتی یه پیشنهاد ساده برای یه وقت گذروندن

یا حتی نوشیدن یه قهوه تو کافه رو هم نداد.

و همین متعجبم کرد!

مقابل خونه ایستاد و با لبخند به سمتم برگشت

سعی کردم تعجبم تو چهره ام نمود نداشته باشه

من هم لبخند زدم و نگاهش کردم.

-ممنونم ازت.

سری کج کرد و گفت :

-کاری نکردم. این هم صحبتی برام اتفاق خوشایندی بود.

با مهربونی بهش لبخند زدم و همونطور که در ماشینو باز میکردم
گفتم :

-برای من همینطور!

-خوشحالم.

ایستادم و به سمتش برگشتم و گفتم :

-باز هم ممنونم روز خوبی داشته باشی!

-تو هم همینطور.

ابروهام تمایل عجیبی داشتن تا بالا بپریم

همین؟!

واقعاً فقط همینقدر؟

قصد زدن هیچ حرف دیگه ای رو نداشت؟!

چطور میتونست اینقدر بیخیال باشه!

اگه مامان نمیگفت که اونو دیده

یا حتی اگه خودش اعتراف نکرده بود

باورم نمیشد که این چند مدت دنبالم بوده!

این آدم بیخیال به هر چیزی شبیه بود

به جز یه ادم رونده شده و پشیمون!

-مشکلی پیش اومده؟

DONYA IEMAMNOE

لبخندی مصنوعی بهش زدم و سریع سر تگون دادم :

- نه نه. مشکلی نیست.. آمممم.. فقط...

یه لحظه فکر کردم چیزو جا گذاشتم.

-اگه مشکلی هست میخوای برگردیم؟

دستم تو هوا تکون دادم و قدمی عقب رفتم

-نه یعنی... الان که دقت کردم مهم نبود

به مایکل میگم تا بذارش کنار و همراه حسابها بفرسته.

لبخند گشادی زد و گفت :

-خوبه.

سری بالا پایین کردم و گفتم :

-اره خیلی خوبه خب... خب من برم.

به سمت در رفتم و کلید رو از کیفم بیرون اوردم.

در رو باز کردم و وارد شدم

DONYAIEMAMNOE

به سمتش برگشتم که متوجه شدم در ماشین رو نبستم.

سریع قدمی برداشتم که بوقی زد

ایستادم و نگاهش کردم

دستشو بالا برد و لبخندی زد.

بهش نگاه کردم که خم شد و در رو بست

تو همون حالت خم شده دست تگون داد

که منم لبخند زدم و دست تگون دادم

درست نشست و حرکت کرد

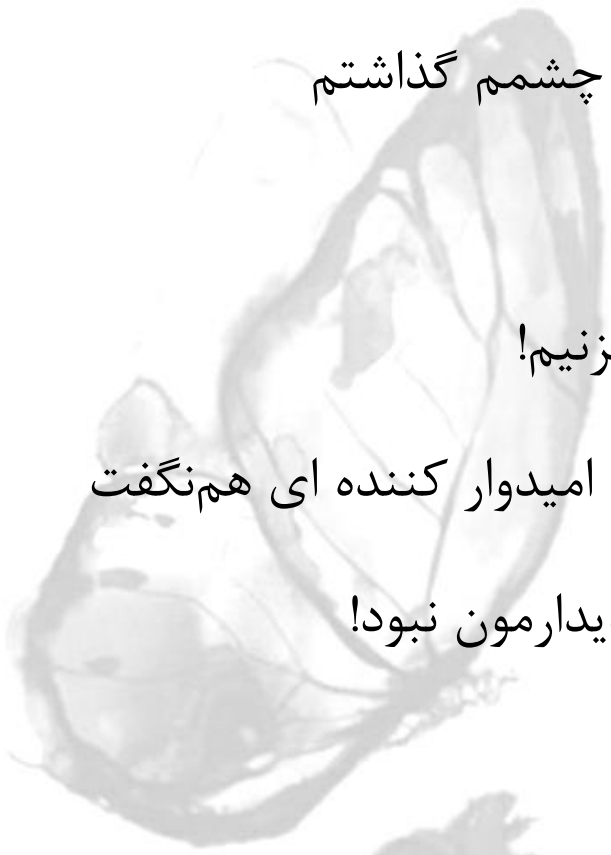
که عقب عقب قدم برداشتم

وارد خونه شدم و در رو بستم.

به سمت خونه برگشتم و به دروازه تکیه دادم

نفس عمیقی کشیدم که جوشش اشک تو چشمامو حس کردم.

#part210



دستامو بالا بردم و گوشه چشمم گذاشتم
فشاری دادم و خندیدم.
حتی نخواست تا به دور بزنیم!
هیچ جمله محبت آمیز یا امیدوار کننده ای هم نگفت
که فکر کنم این آخرین دیدارمون نبود!
سفت شده بود؟!
نه به اینکه هر روز این جا بود نه به این که
واقعا عین به راننده منو رسوند و رفت!
آخ غوغا غوغا غوغا!
خاک تو سرت!

DONYA IEMAMNOE

خاک تو سرت که این همه بلا سرت آورد

بازم تو احمقشی!

بازم دلت تنگ میشه...بازم امید داری!

اینقدر هول شدی که در رو نبستی احمق!

وای وای وای! وای خدایا!

حماقت تا کجا!

-غوغا؟!

با صدای مامان سر بلند کردم و نگاهش کردم

از اون فاصله اشکهامو نمیدید

پس لبخند گشادی زدم و دست تکون دادم

-چرا نمیای داخل؟!

باید میگفتم چون احمقم و دارم گریه میکنم؟

-خب چی شده مگه؟

خودمو تا صندلی پایه بلند پشت این کشیدم و روش نشستم.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم :

-یه جوری شده.

مامان هم به سمتم اومد و اون سمت این نشست.

-چه طوری؟!

-انگار...ببین مامان...

شال رو از روی سرم به روی گردنم انداختم

چنگی به موهای دو طرف شقیقه ام زدم

و گفتم :

-اصلا... قبلا هر جا منو میدید میومد سراغم

اینبار فقط سوالم کرد

DONYA IEMAMNOE

و حتی تعارفی هم نزد.

من اما از شدت ناراحتی حتی یادم رفت در ماشینش رو ببندم

اون ولی فقط برام لبخند میزد.

نمیفهمم چرا... چرا اینقدر کناره گیری کرد...

-تو دلت میخواست باهاش بیرون بری؟

سریع سر بالا اوردم و گفتم :

-نه...

نگاه مامانو که دیدم که اضافه کردم :

-فقط میخواستم ببینم و بشنوم...

بفهمم که اون مشتاقه ما با هم باشیم جایی

یا دنبال یه فرصت برای باهم بودن.

DONYA IEMAMNOE

اما اون...

DONYA IEMAMNOE

-اگه میخواست تو ردش میکردی؟

گیج به مامان نگاه کردم که جدی گفت :

-جواب سوالمو بده. اگه میخواست ردش میکردی؟

با خودم گفتم ردش میکردم؟

بهش میگفتم نه و یا زور اون می چربید

و منومیبرد!

یا زور من میچربید و نمیرفتم.

-نمیرفتم ردش میکردم

#part213

ها؟! DONYA IEMAMNOE

متعجب به خودم نگاه کردم

DONYA IEMAMNOE

ردش میکردم؟! واقعاً اینقدر روان پریش بودم؟

وقتی که قلبم میگفت اون پیشم باشه

مغزم اما بودت کنارش رو نهی میکرد!

چرا هیچیم مثل یه ادم عادی نبود

حتی عاشق شدنم!

پوفی کشیدم که نگاهم به دستام افتاد

هنوز توی موهام و کنار شقیقه ام بود

اخی گفتم و اخمی کردم.

دستامو در اوردم و سری تکون دادم.

کم کم داشتم روانی میشدم!

با این وضع دیگه امیدی نداشتم!

-داری دور از شانت رفتار میکنی!

مثل یه بچه شدی!

خب حرفت رو مستقیم بهش بزن.

تو داری در وهله اول به خودت فشار میاری غوغا.

لبمو گاز گرفتم و به مامان نگاه کردم.

داشت حقیقت رو میگفت!

دستامو زدم زیر چونه ام و درمونده نگاهش کردم.

اخمی کرد و گفت :

-چرا نگاهت اینقدر بی فروغه؟!

-نگاهم بی فروغ نیست!

فقط...فقط...

پس گردنم رو خاروندم و گفتم :

-اون...اون منو ولم کرد

منو دزدید بهم...بهم...اونطوری تجاوز کرد

و بعدش چیشد؟!

اون بچه از دست رفت

من از دست رفتم.

زنگ زد به بابا و گفت بیاد اونجا

مامان...میدونی چه حسی داشتم؟

وقتی بابا، منو اونطوری دید؟

مامان...من خورد شدم...نمیتونی فکر کنی چقدر له شدم!

منی که شوهر نداشتم و پدرم منو تو اون وضع دید!

دم عمیقی گرفتم و سر بلند کردم.

تا حالا با هیچکی از حس بد تحقیری که نصیبم شده بود حرف
نزده بودم

تا حالا هیچ کس شاهد این حرفام نبوده!
شاهد این که چقدر سختی کشیدم!
چقدر اون روزا تحقیر شدم و از زندگیم پشیمون شدم!
-مامان! من بعد اون اتفاقها..

بعد اینکه اونطور پس زده شدم...
بعد اون همه خورد شدن و له شدن غرورم
نباید دلم بخواد که اون بیاد سمتم!

نباید حتی نگاهش کنم...باهاش حرف بزنم
باید ازش متنفر باشم..

اما...اما بازم احمقم!

بازم حواسم به خودم نیست...به قلبم...

بازم دارم خودمو ندیده میگیرم.

نگاه مامان پر از دلوپسی بود

پر از ناراحتی بهم خیره شده بود

انتظار این حد از درموندگی رو نداشت؟

اما من پیش خودم شرمنده بودم

پیش فکرم...غرورم و مغزم!

دست مامان از اون سمت اپن به سمتم دراز شد

دستمو پایین اوردم که تو هوا گرفتشون

نوازش کرد و گفت :

-عشق همینه!

دلیل نداره....

تلخندی زدم و گفتم :

-من دلیل دوست داشتنش رو نمیخوام

دلیل متنفر نبودن رو چرا...!

-دلش اینه چون دوشش داشتی

اونم که دلیلی نداره!

-من...من...

خیلی دم دستی ام نه؟!!

مات و مبهوت نگاهم کرد که باز تلخند زدم :

-با...با خودش میگه شوهر داشته

بعدم از من بچه دار شده سقط کرده

محدودیت هم نداره

منم که دستم بازه!

چند صبحی دنبالش...

-هیچ میفهمی چی میگم؟

اون به جهنم، میفهمی داری راجع به خودت چی میگم؟

#part215

پوزخند تلخی زدم و سر تکون دادم

-دارم چی میگم مامان؟

دارم راجع به خودم چی میگم؟!

اگه غیر اینه بهم بگو...

اگه چیز دیگه ای حقیقتش بهم بگو

من دم دستی ام!

نمیتونم دست نیافتنی باشم

بلد نیستم!

حتی وقتی خودم ردش میکنم

خودم میگم که دیگه دلم نمیخواد ببینمت

بازم وقتی میبینمش دست و پاهام شل میشه

بازم میرم سمتش

دلم میخواد بهم توجه کنه

طوری که انگار من تنها زن جهانم!

با بغض خونه کرده تو گلوم خندیدم و گفتم :

-دیدي مامان؟

میبینی مامان!؟

من...من ذلیل داریوشم!

اون همه بلا سرم آورد و...

قطره اشکی از گوشه چشمم پایین چکید

که دست از ادمو بردم بالا

وپاکش کردم.

خندیدم...طوری که شونه هام به حرکت دراومدن

-ذلیلیم...ذلیل کسی که ذلیل ابروم کرد!

-اینطوری نباش غوغا

اینقدر بی هدف...سردرگم..

فکر کردی کل دنیا یعنی داریوش؟

که فردات تو اون ادم خلاصه شده؟

اون نباشه پیتزاها دیگه خوشمزه نیستن؟

اون نباشه دیگه همیشه رفت خرید؟

اون نباشه ديگه بارون نمياد؟

اون رو ادم فرض كردي؟

ادمي كه عاشقشي؟

يا كسي كه تموم دنيا بهش وابستگي داره؟!؟

اونو دنياي كردي؟!؟

سر پايين انداختم و چشم بستم

با افسوس جواب دادم :

-اونو دنياي كردم!

-پس دنياي تو خراب كن...

با دستاي خودت خرابش كن.

با جدیت گفت :

-دنیا تو نابود کن غوغا.

هر چیزی که ناراحت میکنه...هر چیزی که عصبیت میکنه رو
کنار بذار!

این بهترین کار ممکنه.

لبخندی به مامان زدم و دستمو کشیدم.

رهام کرد که ایستادم و گفتم :

-برم...برم لباسمو عوض کنم.

چیزی نگفت و فقط بی صدا نگاهم کرد ...

تا زمانی که وارد اتاقم بشم تو همون حالت نگاهم کرد.

در اتاقم رو بستم و نفسی بیرون دادم.

DONYA IEMAMNOE
دنیا من نابود کنم؟!

DONYA IEMAMNOE

مامان میدونست معنی دنیا چیه؟!

می دونست خلاصه شدن کل دنیات تو یه آدم یعنی چی؟!

اگه دنیامو نابود میکردم...اگه عقایدیم...فکرم...خواسته

هام...باورهام...همه اون چیزایی که دنیامو تشکیل میدادن رو نابود
میکردم

اونوقت چه مدت زمانی طول میکشید

تا دوباره خودم سر پا بایستم؟!

تا فقط بتونم خودمو پیدا کنم و دوباره دنیامو بسازم؟!

چطور میشد وقتی خودم همه چیو خراب کنم بازم بخوام
بسازمش!

این کار منو قوی میکرد؟

بههم قدرت میداد؟ اره میداد!

اما من از پیشش برنمیومدم!

DONYA IEMAMNOE

من اونی نبودم که اون فکر میکرد!
من لعیا نبودم و هیچ وقت هم نمیشدم.
به سمت تختم رفتم و مانتومو دراوردم..
شالم رو دراوردم و هر دو رو روی تخت انداختم.
لباسمو دراوردم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم
وارد حموم شدم و دوش رو باز کردم.
زیر اب گرم ایستادم و چشم بستم.
این آب...داشت پوستم رو میسوزوند!
اما فکر حرفهای مامان، فکر دلسوزی های مادرانه از نوع خودش
قلبم رو سوزونده بود!

DONYA IEMAMNOE #part218

DONYA IEMAMNOE

چرا متوجه تفاوت های من و لعلیا نمی شد!

چرا دلش نمیخواست یک بارم شده باور کنه که من لعلیا نیستم!

که دلیل همیشه چون من قُل دیگه اون هستم، مثل اون فکر کنم
رفتار کنم یا حرف بزنم!

دستم به سمت شیر آب رفت و آب سرد رو باز کردم.

بعد از دوشی که گرفتم از حموم بیرون اومدم

حوله رو دور خودم پیچیدم و مقابل میز آرایش ایستادم.

با صدای زنگ گوشیم نگاهی به کیفم کردم

به سمتش رفتم و بیرون اوردم.

نگاهی به شماره کردم..

داریوش!!!

باید جواب می دادم؟! چرا جواب نمی دادم!؟

مگه...

ایکون سبز رنگ رو فشار دادم و گوشو کنار گوشم گذاشتم :

-بله بفرمایید؟

-سلام.

-سلام!

-پرده اتاقت چه رنگیه؟!

گیج گفتم :

-چی؟!

-به نظرم بکشش هم برای اینکه بتونی رنگشو ببینی

هم من رنگشو ببینم هم تو رو توی اون وضع کسی نبینه!

مات به سمت پنجره برگشتم و جلو رفتم..

اینجا بود؟! اون پایین؟!

DONYA IEMAMNOE

باید...باید میدیدمش...میدیدم و به خودم باور میدادم...

این باور که اون هم بهم فکر کرده

که فقط بروزش نداده و تو دلش برام ارزش قائل شده!

نفسی کشیدم و اول پرده رو کشیدم.

و بعد گوشه پرده رو تو دستم گرفتم و زدمش کنار.

همونجا ایستاده بود...جای قبلی!

دست به سینه و پا تکیه داده به دیوار!

#part219

انگار منو از همون گوشه هم دیده بود

لبخند گشادی زد و سر تکون داد.

پرده تو مشتم فشرده شد و گفتم :

DONYA IEMAMNOE

-این... اینجا چیکار میکنی؟

-خب... راستشو بخوای...

پاشو پایین آورد و راست ایستاد.

-یعنی... تو به روانشناس و مشاور اعتقاد داری؟

-چییی؟

-مشاور بهم گفته بود تو قرارمون زیاد بهت اهمیت ندم و خب...

یه جوری بذارم خودت بیای سمتم!

اما نشد... من نمیتونم.

اومدم بگم میای بریم بیرون؟

که منظره قشنگ تریو شکار کردم.

با دهن باز نگاهش کردم... پیش مشاور میرفت؟

برای همین اونطور رفتار کرده بود!

عجب مشاور کار درستی هم بوده!

چون همون بار اول منو به غلط کردن انداخته بود!

-خانوم خوشگله با شمام!

میای بریم بیرون؟؟

فقط نگاهش کردم و با لحن عجیبی گفتم :

-تا چند دقیقه دیگه آماده ام.

لبخند بزرگی زد و پلکاشو با اطمینان به هم زد.

پرده رو رها کردم و عقب رفتم

جلوی اینه ایستادم و تماسو قطع کردم.

گوشیو روی میز ارایش گذاشتم

و با شادی به خودم نگاه کردم.

لبخند زدم و کم کم لبخندم به خنده تبدیل شد

DONYA IEMAMNOE

خنده به حال خودم که چند دقیقه پیش چقدر ناراحت بودم
چقدر غصه میخوردم و حالا...

با ذوق کشوی میز رو باز کردم
و نگاهی به لوازم آرایش رنگارنگم انداختم
اول حوله رو از دورم باز کردم و نگاهی به پرده انداختم
لبخندی به داریوش که منو نمیدید زدم
و لباس زیرهامو تن زدم و شروع کردم به آماده شدن!

#part220

با دست تار موهای اضافه رو داخل روسریم فرستادم و بعد سر بالا

دادم

ادکلن رو سمت گردنم گرفتم و زدمش.

DONYA IEMAMNOE

اونو روی میز گذاشتم و نگاهی به خودم کردم

کیفم رو روی دوشم انداختم و لبخند زدم.

به سمت در اتاق رفتم و بازش کردم از اتاق خارج شدم و بدون بستن درش از پله ها پایین رفتم.

مامان روی کاناپه نشسته بود و همونطور که قهوه میخورد به تلویزیون نگاه میکرد.

با صدای پای من به سمتم برگشت

و ابرویی بالا داد و از سر تا پام رو برانداز کرد.

-جایی میری؟

-اوهوم. داریوش اومده دنبالم.

-داریوش! هوم! مراقب باش. تا نیمه شب برگرد.

-چشم ممنونم.

با همون چهره جدی ایش لبخندی زد و رو برگردوند.

DONYAEMAMNOE

به سمت در رفتم و از خونه خارج شدم.

از حیاط رد شدم و امروز چرا اینقدر این راه طولانی شده بود!

خنده ای از هول زدگی خودم کردم و دروازه رو باز کردم

داریوش با دیدنم تکیه اشو از دیوار گرفت و به سمتم قدم برداشت.

من هم وارد کوچه شدم و در رو بستم.

مقابلم ایستاد و نگاه شیفته ای به سر تا پام انداخت

دستشو دراز کرد و گفت :

-سلام خانوووم!

خانوم رو کشیده بود و نگاهش هم تا چشمام بالا اومده بود.

دستمو دراز کردم و توی دستش گذاشتم

فشار ملایمی وارد کرد و منو به سمت خودش کشید.

DONYA IEMAMNOE

بوسه ای روی پیشونی ام زد و دستمو رها کرد
و در عوض دستشو دورم حلقه کرد و منو از پهلوی به خودش
چسبوند.

همونطور که به سمت ماشین قدم برمیداشت گفت :
-امیدوارم رفتارم زیاد ناراحت نکرده باشه.

#part221

باید میگفتم که ناراحت نشدم؟

یا میگفتم که چرا!

اتفاقا خیلی هم ناراحت شدم!

تا حدی که مادرم سعی کرد آرومم کنه

که حتی پیشنهاد داد دنیامو نابود کنم

DONYAEMAMNOE

دنیايي که تو بودی!

لبخندی زدم و سر تکنون دادم :

-نه من...یعنی خب یکم واسم غیرمنتظره بود

اینکه توجهی نداشتی بهم.

خندید و گفت :

-فکر کنم روانشناسم تقلبی بود!

-اره منم همین فکرو میکنم.

اینو گفتم و اروم خندیدم. اما در حقیقت معتقد بودم که

روانشناس یا مشاور داریوش بهترین ادم تو حیطة کاریش بود!

در ماشین رو باز کرد و عقب رفت

که نشستم و اون هم در رو برام بست.

لبخندی بهش زدم و اون به سمت صندلی راننده رفت.

DONYA IEMAMNOE

نفسی کشیدم و به پنجره اتاقم خیره شدم

از اینجا...از این فاصله...

که داریوش توماشینش بود و من تو اتاقم...

چقدر من و اتاقم دست نیافتنی هستیم!

یعنی هربار که اینجا بوده به اینها فکر کرده؟

صدای بسته شدن در که او مد نگاهمو گرفتم

و به داریوش دادم.

لبخندی زد و همونطور که ماشینو روشن میکرد گفت :

-توام متوجهش شدی؟

گیج نگاهش کردم که به پنجره اتاقم اشاره زد.

-از اینجا تا اونجا...انگار کلی زمانه!

با لب بسته لبخند زدم و اوهمی کردم.

-کمر بند تو ببند.

-اهان.

کمر بندمو بستم و صاف نشستم.

دستاموروی پاهام گذاشتم و به جلو خیره شدم.

-کجا بریم؟

-هرجایی که خب راحت تری.

مسئله ای نیست هر طور جایی باشه من مشکلی ندارم.

بعد گفتم حرفم برای خودم تو دلم شکلی دراورددم !

#part223

لبخند چیزی بود که همیشه فکر ادمو به سمت لب میبرد...

چون توش از کلمه لب استفاده شده بود

DONYA IEMAMNOE

و معنیش میشد خوشحالی ای که با انحنای لب نشون داده میشد.

اما من دیدم که نه تنها لب هاش که چشماش هم خندیدن.
اون روز تو اون رستوران تموم وجود ما خندیدن.
اونقدر بلند که صداش به کل دنیا رسید.
شروع رابطه بین من و داریوش از همون روز بود
همون روز و لحظه ای که پرده رو از قلبامون کنار زدیم
و حقیقت داخلشون رو بهمدیگه نشون دادیم.
عینکم افتابیمو به چشمم زدم و در ماشین رو باز کردم.
مایکل ازم خواسته بور بیام شرکت و تو کارها کمکش کنم
من هم موافقت کرده بودم.

وقتی که لعیاز همه چیز باخبر بود دیگه دلیلی برای پنهان کاری
و مخفی شدن نمیدیدم.

DONYAEMAMNOE

از ماشین پیاده شدم و در رو بستم.

کیف رو روی شونه ام مرتب کردم و لبخند زدم.

به سمت نگهبانی قدم برداشتم .

نگهبان نگاهی بهم انداخت و ایستاد.

-سلام. من...

-بله خانوم بفرمایید. رییس قبلا معرفیتون کردن.

لبخند پر از حیرتی زدم و تشکر کردم.

از اتاق بیرون اومد و گفت :

-رییس فرمودن تا بالا همراهیتون کنم.

-ممنونم.

با هم به سمت آسانسور رفتیم،مقابلش ایستادیم.

دکمه رو زد و منتظر به آسانسور نگاه کرد.

-طبقه چندمه؟

نگاه توام با احترامی بهم انداخت و گفت :

- هشتم خانوم.

لبخندی زدم و سری تکون دادم.

#part224

با رسیدن اسانسور قدمی عقب رفت و با دست اشاره زد.

بخشیدی گفتم و وارد شدم که اون هم پشت سرم وارد شد و در
بعد چند ثانیه بسته شد.

دکمه طبقه ۸ رو زد.

اسانسور که به طبقه رسید لبخندی زد و عقب کشید

DONYA IEMAMNOE

-امیدوارم روز خوب و موفقیت آمیزی رو پیش رو داشته باشید
خانوم.

با شادی نگاهش کردم و گفتم :

-ازتون واقعا ممنونم. همچنین.

نگهبان لبخند مهربونی زد و سر خم کرد.

در که باز شد بیرون رفتم و به سمتس برگشتم.

با لبخند تا لحظه بسته شدن در اسانسور نگاهش کردم.

-خانوم جهان بین؟

با شنیده شدن اسمم به عقب برگشتم

دختری تقریبا هم سن خودم با یونیفرم ایستاده بود.

با انگشت اشاره بهم اشاره کرد و تکرار کرد :

-خانوم جهان بین؟

DONYAIEMAMNOE

لبخندی زدم و به سمتش رفتم.

-بله. غوغا جهان بین هستم.

دستشو برام دراز کرد و لبخند زنان گفت :

-اشا سخن ور هستم. منشی رییس.

لبخندی برایش زدم و دستشو فشردم.

-خوشبختم عزیزم.

سرکی کشیدم و با لحن تقریباً خودمونی گفتم :

-زیاد که دیر نکردم.

با حفظ لبخندش گفت :

-نه اتفاقاً سر وقت هم اومدین. بفرمایید داخل.

اینو گفت و دستشو بیرون کشید.

DONYAIEMAMNOE

DONYAEMAMNOE

همراهش وارد شرکت شدم و نگاهم به دیزاین فوق العاده اش خورد.

باور داشتم که کار لعیا بود...

هیچ کس جز اون قدرت ترکیب رنگها رو به این زیبایی نداشت همیشه ریسک میکرد و در اخر برنده هم میشد! کاری که من یک بار انجامش داده بودم اما به شکست منجر شده بود.

#part225

ریسکی که من کرده بودم سر زندگیم بود

ریسکی برای آزادی لعیا که منو به بدبختی کشونده بود.

منشی ضربه ای به در زد که صدای مایکل رو شنیدم :

-بفرماید.

منشی عقب رفت و با لبخند به در اشاره کرد.

جلوتر رفتم و در رو باز کردم

کامل وارد شدم و ممنونی به منشی گفتم و در رو بستم.

مایکل با دیدنم راست ایستاد و با خوشحالی دستاشو باز کرد.

-سلام بر خواهر خانوم کاردانم!

لبخندی زدم و به سمتش رفتم.

بغلم کرد و ضربه ای به بین دو کتفم زد.

-سر وقت اومدی

عقب کشیدم و با لبخند پرسیدم :

-لعلیا چگونه؟

DONYAIEMAMNOE

به خودش اشاره ای کرد و خندون گفت :

DONYA IEMAMNOE

-با داشتن شوهری مثل من به نظرت باید چطور باشه؟

خندیدم و گفتم :

-عالی!

چشمکی زد و حالت ناراحتی به خودش گرفت :

-اما اون فوق عالیه یعنی مشکل از کجاست؟

-نمیدونم باید دنبالش باشیم.

دستشو پشت کمرم گذاشت و همونطور که به سمت مبل هدایت

میکرد گفت :

-خب اوردمت کمکم کنی.

اون مشکلم بعدش پیدا میکنیم.

روی مبل نشستم که خودش هم روبروم نشست.

لبخندی بهش زدم و گفتم :

DONYAIEMAMNOE

-جانم؟ واسه چی گفתי بیام اینجا؟

دقیق نگاهم کرد و از فاز شوخی و خنده خارج شد.

-فرصت نشد بعد اون دعوتی که داشتیم صحبتی بکنیم.

اول اینکه ناراحت که نیستی؟

گیج گفتم :

-برای چی ناراحت باشم. دیگه لعیامیدونه و من برای رفت و امد

به اینجا واقعا مشکلی ندارم.

#part226

لبخندی زد و تن جلو کشید

دستاشو روی پاهاش گذاشت و انگشتاشو تو هم گره کرد.

-نه عزیزم. منظورم اینجا و لعیام نیست.

DONYAIEMAMNOE

منظورم دعوت اون روز و اومدن داریوشه.

فقط نگاهش کردم که ادامه داد :

-میدونی اون رویارویی شاید زود بود

اما به نظرم جایی باید انجام میشد.

خصوصا اینکه متیو در تلاشه تا تو رو به چیزی که میخوای
برسونه!

مات نگاهش کردم که تک خنده تلخی کرد و گفت :

-من که بهش گفتم اون یه احمق به تمام معناست.

اما خب اون دلش میخواد اگه نمیتونه

گذشته رو بهت برگردونه.

حداقل روزهای خوبی که داشتیو بهت پس بده.

و بعدش هم خودش ازدواج کنه.

کارولین رو یادته؟

منشی دفترش باهاش نامزد شده.

منتظره تا تو رو به گذشته ات برسونه و بعد مراسمشو بگیره.

این تموم حرفی بود که باید میزدم

از اونجایی هم که متیو نیست تا بزنیش

یا فحشش بدی من هستم. هر بلایی که میخوای سر من بیار.

نفس عمیقی کشیدم و جوشش اشک توچشمامو حس کردم

که نگاهمو ازش گرفتم و به سقف اتاقش دادم.

چندبار پشت هم پلک زدم و مات خندیدم.

-غوغا.

نگاهش کردم و گفتم :

-منوبه گذشته ام برسونه؟! اینقدر خودشو مقصر میدونه؟

نفسی کشید و عقب رفت.

به پستی مبل تکیه داد و گفت :

-اون دوستت داره. برای همین دلش میخواد خوشبخت باشی.

فکر میکنه تو خوشبختیت تو گروی بودنت با داریوشه.

خودش هم نامزد کرده تا آخرین رشته اتصالش رو ببره

و با خیال راحت انجامش بده.

#part227

با خیال راحت انجامش میدادم؟!

دقیقا چيو بايد راحت انجام میدادم؟

واسه آرامش خاطر متيو با داریوش ازدواج می کردم؟

منو چی فرض کرده بودن!

DONYA IEMAMNOE

دوتایی سرم مذاکره کرده بودن و به تفاهم رسیده بودن

خواسته من هم اصلا مهم نبود

فقط باید از بین خوشون یکی انتخاب میشد

تا با من باشه و اون داریوش بود...

حتما هم چون اشتباهات کمتری داشت

پوفی کشیدم و بلند شدم

که مایکل هم سریع بلند شد و دستاشو به سمتم گرفت.

-عجله نکن... بشین... کجا بری؟

دستی به صورتم کشیدم و نیشخند زدم.

-بشینم؟!

مگه باهم مذاکره نکردن؟!

مگه نتیجه نداشت بحث مهمشون؟

DONYAEMAMNOE

حالا هر کدوم که برنده شد بیاد سراغم

منم دست به سینه نشستم تا همایونی تشریف بیارن

مایکل نفسی بیرون داد و میز رو دور زد

کنارم ایستاد و بازو هامو تو دستش گرفت

نگاهمو به پایین دوختم که گفت :

-برای حرف زدن باهات نیاز دارم نگاهم کنی.

نگاهش نکردم که اروم گفت :

-ازت خواهش میکنم غوغا. من مایکلم.

نه متیو یا داریوش!

پلکی زدم و خسته سر بلند کردم و خسته تر نگاهش هم کردم.

لبخند مهربونی با دیدن چشمام زد و سری تکون داد.

-خب؟! حالا شد.

من میدونم اون دونفر واقعا عقلشون نمیرسه
و همیشه همه چیو با راه حل‌های مزخرف خودشون حل میکنن
اما اینم یادت باشه جفتشون عاشقتن.
فقط ازبس اشتباه داشتن.
نمیتونن خودشونو ببخشن

#part228

نفسی کشیدم که ادامه داد:
-میفهمم... قبول دارم که جفتشون یکم بد رفتار میکنن
که قبل از اینکه عقلشون پیام بده یه کارو انجام میدن
که بیشتر وقتا به جای کمک اذیت میکنن
اما باور کن بازم دوست دارن..

DONYA IEMAMNOE

نگاهش کردم و لبخند مسخره ای زدم

-باشه. حالا میتونم برم؟

محکمتر بازو هامو گرفت و گفت :

-نه.. بگو چیشده!

چیشده بود؟

داریوش با متیو حرف زده بود

منو عین خوراکی... عین یه کالا به هم پاس داده بودن

تاس به داریوش افتاد و اومد سراغم

من چقدر خر بودم که همیشه حس خوب داشتم

که باور کرده بودم براش اهمیت دارم

گوشیم زنگ خورد که توجهی نکردم

-غوغا؟

DONYA IEMAMNOE

نگاهمو از مایکل گرفتم که بازومو رها کرد
و خم شد از کیفم گوشیمو بیرون آورد
منم سریع عقب رفتم و کیفمو ازش گرفتم.
گوشیو به سمتم گرفت و اسم داریوش رو دیدم
بی صدا به گوشی نگاه کردم که مایکل نفس عمیقی کشید
دستشو رو ایگون سبز فشار داد
و جواب داد :
-سلام. مایکلم.
ممنونم. غوغا پیش منه...نه حالش خوبه!
حالش واقعا خوبه فقط...

فقط...میتونی بیای شرکت من؟

متوجه شده با متیو حرف زدی و حالا ناراحته.

من بهش گفتم و حالا ...

به نظرم بهتره بیای و باهاش صحبت کنی..

بی اهمیت به گوشیم که تو دست مایکل بود

دسته کیفم تو دستم فشرده شد و به سمت در رفتم.

-غوغا؟ زودتر بیا داریوش.

نمیدونم چقدر میتونم نگهش دارم.

#part229

دستم به دستگیره در نرسیده بود

که صدای تیک قفل شدن در توی گوشم پیچید

دستگیره رو پایین کشیدم و وقتی در باز نشد

خنده بلندی کردم!

-جالبه...واقعا جالبه!

چشم بستم تا ارامشمو به دست بیارم و گفتم :

-در رو باز کن مایکل.

-متاسفم اما نمیتونم اجازه بدم تا بری!

اون هم حالا که من تورو مطلع کردم

نمیخوام من اونی باشم که همه چیو خراب کرده!

با حرص چشم باز کردم و به سمتش برگشتم

-تو چیزو خراب نکردی

اونا همیشه خودشونن که با فکر و تصمیماتشون گند میزنن تو

چیزی!

پس بیخودی حرص نخور باشه؟

DONYA IEMAMNOE
فقط در رو باز کن...

DONYAIEMAMNOE

روشو برگردوند و گفت :

-متاسفم غوغا

سری تکون دادم و غریدم :

-باشه بالاخره یکی میاد داخل و من میرم بیرون.

توجهی نکرد و پشت میزش نشست

گوشی من که توی دستش بود رو روی میزش گذاشت

و نفس عمیقی کشید.

تقه ای به در خورد که نیشخند زدم

در رو باز نکرد که صدای منشیش بلند شد:

-منم رییس. قرار بود طبق خواسته اتون شرکت رو به خانوم

جهان بین..

-منو خانوم جهان بین یه جلسه خصوصی داریم

هر وقت داریوش اومد بهم اطلاع بدین.

دیگه هم کسی نیاد اینجا.

مات به در نگاه کردم که صدای منشی بلند شد :

-چشم رییس.

با حیرت به سمت مایکل برگشتم

که دیدم چشماشو بسته و به پشتی صندلیش تکیه زده.

-مایکل، من...

تو همون حالت گفت :

-یه دقیقه بشین.

از این حالت تهاجمیت بیرون بیا و آرام باش!

DONYA IEMAMNOE

فقط نگاهش کردم که چشم باز کرد و صاف نشست

با دست به صندلی کنار میزش اشاره کرد

که نوچی کردم و به سمتش رفتم

روش نشستم که تن جلو کشید

و ارنج هاشو روی میز گذاشت و دستاشو بهم گره کرد.

نگاهی بهم کرد و گفت :

-فقط به خاطر همون جمله من اینقدر عصبی شدی؟!-

نگاهش کردم و گفتم :

-نه. میخوام....-

-منطقت رو از دست دادی غوغا

خیلی وقته که انگار دیگه اون ادم قبل نیستی!

نمیفهمم چرا...اما غوغای قبلی اینطوری نبود.

DONYAIEMAMNOE

نیشخندی زدم و گفتم :

-دقیقا چون اینطوری نبود همه جور بلایی سرش اومد

اگه اینطوری بود که مشکلی نداشت

از عروسیش فرار نمیکرد و ننگ اون بی آبرویو به جون نمیخرید.

پلکی زد و گفت :

-میفهمم که چه پیامدهای بدی داشته

که همه اون حرفها به ناحق به توزده شده!

که لعیا مقصر اصلیه اما الان چه فایده ای داره؟!

-فایده اش اینه که نشون میدم دیگه غوغای قبل نیستم

که باید در مواجهه با من محتاط باشن.

-تو غوغای قبل نیستی و باهات موافقم

اما دلیل همیشه این چیزی که بهش تبدیل شدی

DONYA EMAMNOE

یا میخوای بهش تبدیل بشی هم چیز خاصی باشه!

اشتباه فکر نکن...تو شدی یه ادم خودخواه...

یه مغرور و کینه ای درست مثل لعیا!

-از شدت علاقه اته که اینقدر ازش تعریف میکنی؟

تک خنده ای کرد و گفت :

-حقایق رو بیان میکنم.

-من مثل لعیا نیستم اینم یه حقیقته.

لعیا همه رو توجاه میبره تا خودشو نجات بده.

#part231

اینو گفتم و پا روی پا انداختم و با سر بالا داده نگاهش کردم

مگه دروغ گفته بودم؟!

DONYA IEMAMNOE

مگه حقیقت وجود لعیاً همچین چیزی نبود؟

پس باید همینطور رک نگاهش میکردم

با همین نگاه بالا کشیده ای که به چشماش خیره مونده بود.

ابرویی بالا داد و با انگشتش ریتمی رو روی میز نواخت.

خندید و چندبار سر تکون داد.

-شماها بهش میگین...

چشمکی زد و فکر کرد و گفت :

-اها...شمشیر از رو بستن.

خیره نگاهم کرد و گفت :

-شمشیر از رو بستی غوغا.

-گوشیمو بده و در رو باز کن

DONYA IEMAMNOE

تا برم.

DONYA IEMAMNOE

اون وقت شمشیرمو غلاف میکنم.

-متاسفم اما نمیتونم بذارم که با این شنیده هات اینجا رو ترک کنی!

هرگز نمیخوام عذاب وجدان خراب شدن رابطه ات رو گردنم باشه.

-این عذابو برادرت سالها دنبال خودش کشید و الان زنده اس.

مطمئن باش سخت نیست گرچه..

تو مقصر واقعی نیستی.

دستامو روی دسته صندلی گذاشتم

پامو از روی پای دیگه ام برداشتم

و ایستادم.

به سمت میزش رفتم و گوشیمو برداشتم

DONYAIEMAMNOE

مثل خودش خیره نگاهش کردم که نفسی بیرون داد :

-میتونه تا ابد پشیمونت کنه.

-خیلی چیزا تا حالا پشیمونم کردن

خوب بلام باهاشون کنار بیام.

-همیشه همه چی آسون نیست.

-من دختر روزهای سختم!

ابرویی بالا داد و با تحسین نگاهم کرد.

-میشه...

تقه ای به در خورد که سر جفتمون به سمتش برگشت.

#part232

DONYAIEMAMNOE

-بله؟!!

DONYA IEMAMNOE

-قربان مهمونتون تشریف آوردن.

گیج اخمی کردم.

مهمون مایکل دیگه کی بود!

به سمتش برگشتم و با دیدن لبخندش اخی گفتم

داریوش رسیده بود!

-راهنماییشون کنین داخل.

اینو گفت و قفل در رو باز کرد.

پوفی کشیدم و داریوش با کت و شلوار مشکی رنگی وارد شد و

نگاهش تو اتاق گشت

با دیدنم نفس عمیقی کشید و در رو محکم بست.

که دوباره مایکل قفلش کرد.

داریوش به سمتمون قدم برداشت و پرسید :

DONYA IEMAMNOE

-چیشده؟ مشکل کجاست؟

مایکل نگاهشو به من داد و بعد به داریوش دوخت :

-مشکل اینجاست که فهمیده با متیو صحبت کردی.

داریوش به نشونه فهمیدن سری بالا پایین کرد و گفت :

-خب! مشکلش چیه؟

من باهاش صحبت کردم! اون یه زن نیست

یه مرد مثل خودمه و ما باهم در مورد موضوعی به توافق رسیدیم.

نیشخندی زدم و گفتم :

-احیانا موضوع مورد بحث من نبودم؟

در مورد من به توافق نرسیدین؟

اینکه کی تصاحبم کنه؟

اینکه کی بتونه باهام رفت و امد کنه

DONYA IEMAMNOE

و اینکه کی آخرش هم سرم بشه؟

داریوش اخمی کرد و گفت :

-موضوع تو بودی اما نه اینطور که خودت ازش میگی

از این رفتارت که عین بچه هاست خوشم نمیاد.

-منم خوشم نمیاد.

منم دقیقا از اینکه دوتا مرد...دوتا ادم بشینن

و راجع به من حرف بزنن.

که بسنجن ببینن گناه کدومشون کمتره

تا ببینن کی میتونه بیاد جلو بدم میاد.

#part233

DONYA IEMAMNOE

داریوش یکم خیره نگاهم کرد و بعد دستی به گونه اش کشید

و به مایکل نگاه کرد.

-ممنونم که تا وقتی برسم نگهش داشتی.

و بعد به سمتم اومد و دست دور مچم انداخت

و منو به سمت در برد.

دستمو عقب کشیدم که رهاس نکرد

عصبی گفتم :

-داریوش...

-هیش.

اونقدر با اقتدار گفته بود که واقعا ساکت شدم.

از در اتاق که بیرون رفت خودم رو بهش نزدیک کردم

من حالا حالاها باید به این شرکت میومدم

نباید تصور بقیه رو خراب میکردم.

DONYAIEMAMNOE

با سر بالا داده کنار داریوش راه رفتم و اون ام که اوضاع رو اون
طور دید

مچ دستمو رها کرد و انگشتاشو بین انگشتام جا داد
و دستمو محکم گرفت.

نفسی از سر خشم بیرون دادم و به زور لبخند زدم.
از ساختمون که خارج شدیم و از جلوی نگهبانی هم رد شدیم
دستمو کشیدم که اجازه نداد رهانش کنم.
-ولم کن داریوش.

این چه رفتاریه اخه!

-ولت کنم میری با برف سال آینده برمیگردی.

اینوگفت و در ماشینش رو باز کرد و منو نشوند

خواستم پیاده بشم که در رو قفل کرد

DONYAEMAMNOE

عصبی بهش نگاه کردم که ماشین رو دور زد
سمت راننده رفت و در رو باز کرد و نشست.
-این مسخره بازیا...

ماشینو روشن کرد و توجهی بهم نکرد.

نیشخندی زدم و گفتم :

-نه سن تو نه سن من...

سنی نیست که بخوایم با قایم موشک بازی...

-دقیقا حرف من همینه.

سن ما مناسب هرگونه رفتاری نیست.

اما تو به وقتش خوب بلدی مثل یه دختر بچه ۴ساله لجوج بشی.

نگو نه غوغا که باورم نمیشه!

DONYAEMAMNOE

فقط نگاهش کردم که نفس بلند و پر صدایی کشید.

-چون من با متیو صحبت کردم تو باید اینقدر بی منطق بشی؟

باید همچین رفتاری از خودت نشون بدی؟

واقعاً به نظرت این کار درستیه؟

میتونستی صبر کنی تا من پیام و...

-تو صبر کردی تا من خودمو بهت نشون بدم؟

صبر کردی تا بگم چرا چندسال قبل رفتم؟

که تو چه وضعیتی بودم و چی کشیدم؟

چرا من باید صبر میکردم!

مات به سمتم برگشت و نگاهم کرد.

DONYAEMAMNOE

از نگاهش خجالت کشیدم و نگاهمو ازش گرفتم و به بیرون دادم.

- فکر میکردم وقتی قراره دوباره باهم باشیم

وقتی بازم باهم قرار میذاریم

که به هم فرصت دادیم...

فرصت واسه ساخت یه آینده جدید و کاملاً متفاوت با قبلی!

باید گذشته رو فراموش کنیم.

اما تو انگار قرار نیست از یاد ببری.

حرفی نزدم و لب زیرینمو به دندون گرفتم

واقعاً قصدی از گفتن اون حرف نداشتم

و از شدت عصبانیت از دهنم در رفته بود.

و گرنه که واقعاً گفتن از اون گذشته تو رابطه جدید درست نبود.

نفسی بیرون داد و اونم دیگه صحبتی نکرد.

DONYAIEMAMNOE

چندبار پلک زدم تا اشکی که تو چشمام جمع شده بود پایین
نریزه.

دستی به سبک گلوم کشیدم که حس میکردم
به خاطر بغض متورم شده و تک سرفه ای کردم.
-حالت خوبه؟

فقط سری تکنون دادم و به سمتش برگشتم.
-میریم هم چیزی بخوریم هم حرفامونو بزنیم.
یه جایی باید داستان گذشته تموم بشه.
داستان متیو هم همینطور.
نمیخوام هربار این مشکلات پیش بیاد.
متوجهی غوغا؟

DONYAIEMAMNOE
جوابی ندادم که دوباره پرسید:

-غوغا؟

-متوجه شدم.

#part235

نفس عمیقی بیرون داد و چیزی نگفت.

من هم واکنشی نشون ندادم و همونطور به بیرون خیره موندم.

با رسیدنمون به رستوران اروم پیاده شدم و گوشه ای ایستادم

شدیداً دلم میخواست که خودم جدا وارد بشم

و حداقل چند قدم تنها باشم تا بتونم افکارمو منسجم کنم

اما نمیشد...

اگه میرفتم فکر میکرد که ازش ناراحتم و دارم اینطوری نشونش

میدم..

DONYAIEMAMNOE

پس بالاجبار ایستادم تا زمانی که بهم محلق شد

باهم قدم برداشتیم و به سمت ورودی رستوران رفتیم.

به میزهای گوشه سالن اشاره زد و جلوتر از اون قدم برداشتم

برام یه صندلی بیرون کشید که نشستم و اروم اونو کمی به جلو
هل داد

خودش هم روی صندلی مقابلم نشست و دکمه کتش رو باز کرد

تکونی به دستاش داد و راحت تر نشست

نگاهش دور فضای سالن گشت

و بعد روی من خیره موند.

-چی میخوری؟

-زیاد اهمیتی...

-چرا اتفاقا اهمیت داره...بگو!

DONYA IEMAMNOE

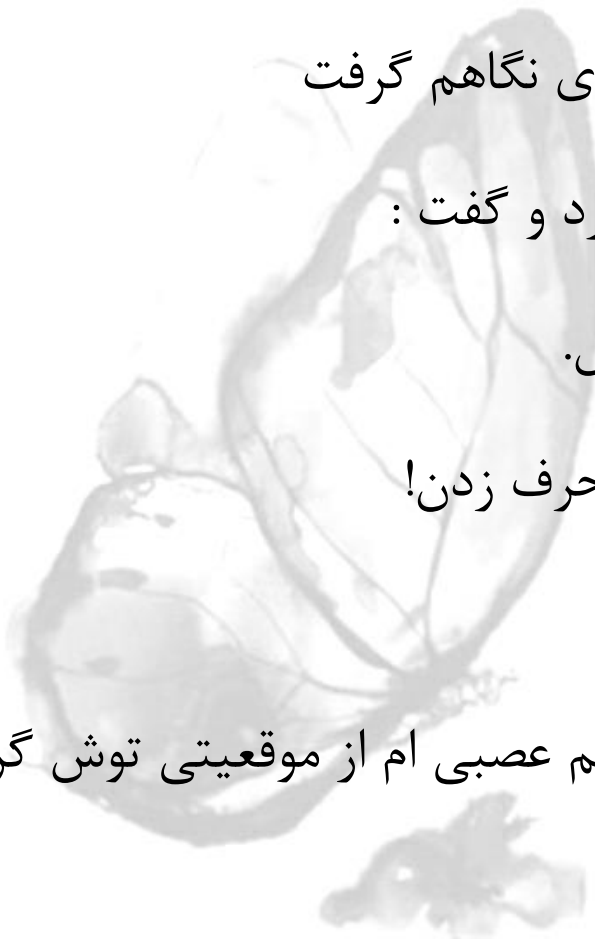
این خوراکیه که قراره بخوریش و سیرت کنه
قراره ازش لذت ببری و فکر نکنم خوردن هر غذایی بهت حس
لذت بده!

-چنجه.

-با اینکه فکر نکنم داشته باشن اما خب باشه.
دیگه چیزی نگفتم و اون هم غذاشو انتخاب کرد
و بعد از اومدن گارسون بهش سفارشش رو داد
با رفتن گارسون دستاشو تو هم‌گره زد و تن جلو کشید
ارنج هاشو روی میز گذاشت و دقیق نگاهم کرد.

-خب؟!!

نگاهمو ازش فراری دادم که عین عقاب شکارش کرد
و یکی از دستاشو بالا آورد.



انگشت اشاره اشو تو راستای نگاهم گرفت
و اونو به سمت چشمش برد و گفت :
-دقیق تو همین راستا باش.
فرار نکن از نگاه کردن، از حرف زدن!
قرار نیست ترسی باشه...
-من ترسی ندارم! فقط یکم عصبی ام از موقعیتی توش گرفتار
شدم.
دستشو پایین کشید و گفت :

-گرفتارت کردم؟ داشتی فرار میکردی
اگه بیرون میرفتی از اون شرکت خدا میدونه کی راضی میشدی

DONYA IEMAMNOE

تا به تماسا و پیامام جواب بدی

یا حتی حاضر بشی منو ببینی!

مجبور بودم اونطوری از مایکل بخوام نگهت داره

یا بیارمت اینجا تا برای صحبت کردن زمان بخرم!

پس اینقدر تلخ نباش..

فقط نگاهش کردم که لبخند کوچیکی زد.

-متیو...

سریع اخم کردم که گفت :

-جبهه بگیر...مگه نمیخوای بدونی چی گفتیم؟

مگه نمیخوای متوجه بشی؟

پس گارد بگیر و بذار بگم.

-علاقه ای ندارم بدونم چه حرفایی به هم زدین!

DONYAEMAMNOE

-اما چرا من فکر میکنم تو علاقه داری؟

با حرص نگاهش کردم که خندید و گفت :

-خب بگذریم!

و جدی شد و ادامه داد :

-توضیحات که تموم بشه

وقتی که در مورد همه چی قانع بشی

اولین کاری که میکنیم اینه که همه چیو رسمی میکنیم.

با دهن باز و چشمای گشاد شده نگاهش کردم

که گفت :

-دلیل دوری رو نمیتونم هضم کنم

وقتی خانوادت از همه چی خبر دارن.

به نظرم بهتره...

-نظر تو نظر توئه...نه نظر من!

فکر نمیکنی یکم نباید اینقدر خودخواه باشی

#part237

سرشو به سمت پایین متمایل کرد و نگاهم کرد
طوری که انگار ابروهایش روی چشمهایش سایه انداخته بودن
اونقدر جدی و نافذ که انگار به حرفم شک داشت
که خودمم باید به درستی حرفم شک میکردم!
-خودخواه!؟

به نظرم من فقط دارم از فرصتم درست استفاده میکنم
نمیتونم منتظر بمونم و با هر رخدادی تو تصمیم بگیری بری
و معلوم هم نیس مایکلی باشه تا نگهت داره و من برسم یا نه!

ما به اندازه کافی دور بودیم

جفتمون هم تاوان کارهایی رو...

-نه!

تو تاوانی ندادی!

سرشو کامل پایین انداخت که موهاش روی هوا معلق موندن

نفس بلندی کشید و چندتا تگون به سرش داد.

-یگانه...

مکشی کرد و همراه با بیرون دادن نفسش گفت :

-یگانه... برای من تاوان بود...

دهنم تلخ شد با یاداوریش و اون واقعا...

-چرا خودشو...

سریع سرشو بالا آورد و گفت :

-نمیخواهم از شما حرفی بزنم.

به خواسته شما احترام گذاشتم و چیزی نگفتم.

من هم دخترم از دست داده بودم

و گفتن از زندگی قبلی و عزیزای از دست رفته واقعا سخت بود...

اما... اما به سوال داشت مغزمو میخورد...

-خوشبخت بودی؟

نگاهم کرد که تلخندی زدم و گفتم :

-اگه یگانه می‌موند...

اگه الان بود و تو منو میدیدی

که میفهمیدی من برای چی رفتم و حقیقت چی بوده

اگه من مجرد بودم هنوز...

طلاق میداد...

نه!

مات نگاهش کردم که مثل خودم تلخ خندید.

نمیشد...اگه بود...حتی اگه همه چیزو هم...

دستی به موهاش کشید و پوفی کشید

#part238

براش سخت بود...

گفتن از یگانه براش سخت بود...اما...

واقعا رهاش نمیکرد؟!

عشق تو این مدلیه؟

اخمی کرد و نگاهم کرد که نیشخند زدم.

یعنی نمیتونستی به خاطر خواسته ات کاری کنی؟

DONYA IEMAMNOE

میداشتی تا با مرد دیگه ای ازدواج کنم؟

-تو یه بار دیگه ام این کارو انجام داده بودی.

از حرفش ناراحت شدم...قلبم سوخت...

اما حقیقت رو گفته بود...

لبخند به ظاهر ارومی زدم و دستمو روی میز گذاشتم

همونطور که صندلیو به عقب هل میدادم با باسنم و راست می

ایستادم گفتم :

-اره تو درست میگی!

من یه بار دیگه ام همینکارو انجام دادم.

پس حتی اگه الان هم انتخابم فرد دیگه ای باشه

تو حق اعتراض نداری...

امیدوارم بتونی یگانه ی دیگه ای...

DONYA IEMAMNOE

حرفم تموم نشده بود که دستشو دراز کرد
و مچ دستمو محکم گرفت و کشیدم پایین
با زور زیادش روی صندلی نشستم و با حرص نگاهش کردم
اونم با طغیان تو نگاهش بهم خیره شد.
-داری صبر منو سر میاری
این دوتا جمله هیچ ربطی بهم نداشتن
که اینطوری سر و تهشون رو به هم گره زدی!
جدی نگاهش کردم و دستمو کشیدم که رها نکرد.
-پس چرا من حس میکنم خیلی هم با هم ربط داشتن؟!
یعنی من اشتباه فکر میکنم؟!
خب من یه بار ازدواج کردم حرف خودته!
چه یگانه باشه چه نه...

-از اسم یه مُرده اینقدر سواستفاده نکن

نفسی کشیدم و جایی تو قلبم به این عصبانیتش خندید

برای یه مُرده غیرتی میشد؟

عجب مرد وفاداری!

#part239

دستمو کشیدم که با حرص نگاهم کرد

منم تخس نگاهش کردم و خیره تو چشماش

با ابروهایی که بالا داده بودم انگشتای دستمو که مشت کرده بودم

رو رو به بالا گرفتم

و دستمو بالا کشیدم

نگاهش پر از عصبانیت شد و غرید :

-میخوای بری؟

-میخوام برم تا با یاد و خاطره یگانه جان...

-میفهمی اون دستش از دنیا کوتاهه؟

نیشخندی زدم...

میفهمم؟! نمیدونم. این روزا به فهم و شعور خودم هم شک کرده
بودم

-من میفهمم اما تو چی؟ تو میفهمی؟

گیج نگاهم کرد که بزاق دهنمو قورت دادم...

قورت دادم تا همراهش بغضمو هم فرو بدم و گفتم :

-اون دستش از دنیا کوتاهه

اون نمیتونه از خودش دفاع کنه..

برای همین از اینکه حرفی بزنم ناراحت میشی

امامن چی؟

من زنده ام...من نفس میکشم

من به شنیدن دوستت دارم عاشقتم

برام مهمی میخوامت، نیاز دارم

من باید اولویت باشم...چون من زنده ام...

دستمو محکم کشیدم که اینبار رها کرد

اما اتصال نگاهمونو قطع نکرد.

-من زنده ام داریوش...

اگه بمیرم میشینی برای منم حسرت میخوری.

بعد حرفم فقط نگاهش کردم و بلند شدم

صندلیموباصدا عقب دادم و برگشتم

و به سمت درب رستوران رفتم.

شاید نباید قهر میکردم...

شاید نباید اینقدر زود عصبی میشدم

و اون روز تو رستوران ترکش میکردم

اما این تنها راه بود!

اون باید یه جا به این نتیجه میرسید

که من مهم ترم!

اگه قلبش پر از حسرت بود

من میتونستم درکش کنم اما من اونی بودم که زنده بودم

حسرت اون برای ناکامی های یه مُرده

میتونست من زنده رو هم ناکام بذاره!

DONYAIEMAMNOE

و این درست مصداق بارز جمله مُرده پرستی بود!
تا اون روز هیچ وقت فکر نمیکردم که قراره همچین چیزی...
در واقع همچین چیز سطحی... یعنی یادِ زن فوت شده اش
که حتی علاقه ای هم بهش نداشت، بینمون شکاف بندازه...
اما انگار روح و روان داریوش پر از ترک برای ناکامی های یگانه
بود...

اونقدر که نتونه راحت فراموشش کنه..
که خودشو موظف بدونه هر لحظه یادش کنه..
شایدم این نفرین یگانه بود
اینکه داریوش تا ابد از عذاب وجدان نجات پیدا نکنه...
اما یه چیزو میدونستم..

من نمیتونستم زمانی که خودشو به یگانه بدهکار میدونست

DONYA IEMAMNOE

باهاش وارد یه زندگی مشترک بشم

تو زندگی قبلیم هم لعیاً همیشه تو فکر متیو وجود داشت

شاید خودشو بدهکار نمیدونست

اما وجود داشت...

حالا برای بار دوم همچین تجربه ای سخت بود..

اون هم این تجربه!

اینکه اون آدم مُرده باشه و خاطره اش باقی مونده باشه...

اگه زنده بود میشد طوری باهاش مقابله کرد

اما خب چطور میشد ناکامی هاش رو از فکر داریوش دور کرد

لحظه مرگش...لبخندهاش و همه ارزوهایی که به زیر خاک رفته

بود...

اون روز توی تاکسی تا زمانی که به خونه برسم

به خودمون فکر کردم...

خودمون من و داریوشی بودیم که همیشه یه چالش تو لحظه
هامون ایجاد میشد

چالشی که تهش ما رو با ناراحتی از هم جدا میکرد
ما هنوز پخته نشده بودیم!

سنمون زیاد بود اما از نظر عاطفی به پختگی نرسیده بودم و
مشکل همین بود

#part241

نمیشد گفت روزها راحت میگذشتن

و من هم داشتم مثل قبل به زندگیم ادامه میدادم.

DONYA IEMAMNOE

در واقع بیشتر روز فکر به سمت داریوش و اتفاقات بینمون
منحرف میشد

من خیلی بهش فکر میکردم...

خیلی به اتفاقات بینمون فکر میکردم

به واکنش هایی که هر کدوم داشتیم

به اینکه شاید اگه یه جمله رو نمیگفتیم یا به طرز بهتری عنوانش

میکردیم شاید همه چی تغییر میکرد!

شاید الان من اینجا نبودم

شاید کنار هم داشتیم به آینده فکر میکردیم

داشتیم برای آینده زندگیمون برنامه میریختیم و لذت میبردیم...

و خب این افکار باعث میشد از خودم عصبی بشم

خودی که تو این سن و سال هنوز نمیتونست

درست صحبت کنه!

DONYA IEMAMNOE

که تو زمان عصبانیت با محدودیت حرف بزنی
و بعد از کلی فکر کردن تصمیم به انتخاب جمله بگیری...
روزها با کلی فکر و خیال میگذشت
با کلی رویا و حسرت...
رویای آینده و حسرت گذشته...
کارهای شرکت مایکل رو هنوز انجام میدادم
لعلیا و مایکل هم هر از گاهی مهمون ما بودن
لعلیا لبخند نثار میکرد که نمیتونستم حتی تشخیصش بدم
که ایا خوشحاله یا داره پوزخند میزنه!
اما خودمو به اون راه میزدم...
به اون راه میزدم و سعی میکردم دقیق نشم

DONYA IEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

دلم نمیخواست لحظه هایی که اونجان رو با فکر دشمنی خواهرم
سر کنم...

شاید حقیقت این بود اما میشد حتی از حقیقت هم فرار کرد.

مامان مثل همیشه درگیر کارهایش بود

و بابا هم تو بیمارستان میگذشت...

داریوش نه تماسی گرفته بود و نه پیامی داده بود...

طی یه حرکت مزخرف و فکرهای درهم برهم به مایکل زنگ
زدم

#part242

شاید مزخرف ترین کاری که توی تمام طول عمرم انجام داده
بودم

و در آینده هم قرار بود انجام بدم

همون تماس و خواسته ای بود که از مایکل داشتم :

-الو؟

-سلام عزیزم. مشکلی پیش اومده؟

لبخندی زدم برای مردی که همیشه از سمت من احساس نگرانی
میکرد

و گفتم :

-نه فقط...فقط یه خواسته ای داشتم.

-بگو.

-من...من ادرس یه قبرو میخوام.

-چیو؟!

-ادرس یه قبر.

مکشی کرد و گفت :

-اگه منظورت قبر لاله اس که...

-نه نه...قبر زنِ داریوش!

صدایی از سمتش به گوشم نرسید که گفتم :

-اگه برات سخته یا...

-نه!

سریع گفتم :

-من حتی اسمشم میدونم تو نیازی نیست نگران باشی که شاید...

-مطمئنی؟

نگفتم که از داریوش خبری نیست...

که مثل دیوونه ها میخوام برم تو ارامگاه زنش...

تا ببینم اونجا میره یا نه!

DONYA IEMAMNOE

نگفتم که دیوونگی شاخ و دم نداره و من درگیرشم...

فقط گفتم :

-اره مطمئنم.

-میخوای بری و چپو ببینی؟

سنگ قبر کسی که زندگیشو از دست داده ؟

-میخوام برم و ببینم چرا با اینکه جای منو گرفت

اما نتونست خوشبخت بشه...

-مُرده ها هم خدایی دارن غوغا.

نیشخند پر از بغضی زدم و گفتم :

-پس انگار فقط منم که خدا فراموشم کرده اره؟

DONYA IEMAMNOE #part243

DONYA IEMAMNOE

سکوتی اون سمت خط بوجود اومد و بعد صدای نفس عمیقش :

-من همچین حرفیو نزدَم!

همه ادمها کسیو دارن که مراقبشون باشه

غوغا این حد از ناامیدی و شکستن...

-متوجه شدم مایکل! اینکه نمیخوای ادرس رو بهم بدی!

ببخشید که مزاحمت شدم فعلاً.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی تخت انداختم.

دستی به موهای پریشونم کشیدم و چندبار بزاق دهنمو قورت

دادم تا اب دهنم رو فرو بدم.

مزخرف بود!

شاید چیزی از مزخرف اون طرف تر!

چه طوری خودم رو تا این حد باختہ بودم!

DONYA IEMAMNOE

اون هم به خاطر کسی که حتی زنده هم نبود و نفس نمیکشید...

کسی که حتی اگه میخواست هم نمی‌تونست کاری انجام بده...

فقط چون داریوش حقیقت رو گفته بود؟!!

چون گفته بود که اگه اون زنده بود...

اگه یگانه بود و میفهمید که من بی گناهم طلاقش نمیداد؟

چرا ما ادمها این شکلی بودیم؟

چرا دروغ شیرین رو به حقیقت تلخ ترجیح میدادیم؟

مگه نه اینکه حقیقت تکلیفمون رو روشن میکرد؟

مگه نه اینکه داریوش با گفتن اون حرف باید یه جوری بهم

اطمینان خاطر میداد

پس چرا من ناراحت بودم!

چرا تا این حد عصبی بودم!

DONYA IEMAMNOE

-شاید چون هنوز اونو متعلق به خودت نمیدونی!

مات به سمت در برگشتم که لعیارو دیدم.

-لعیار؟!

اسمشو صدا زدم و گیج نگاهش کردم...

لبخند ضعیفی زد و وارد شد و گفت :

-چندبار در زدم متوجه نشدی!

اومدم داخل و دیدم داری با خودت حرف میزنی...

یه تای ابروشو بالا داد و نافذ نگاهم کرد :

-البته بلند!

#part244

DONYA IEMAMNOE

لبخندی مصنوعی زدم و موهامو مرتب کردم

DONYA IEMAMNOE

خواهرم بود اما صمیمیتی بینمون نبود تا بخوام کنارش راحت باشم

چه بسا از بلند صحبت کردنم ناراحت بودم..

اون آخرین...

-اینکه سر در گمی یا از حرفی که بهت زده عصبی هستی به خاطر اینه که هنوز خیتات از داشتنتش راحت نیست..

من اوایل ازدوایم با مایکل، هر لحظه منتظر جدایی بودم

وقتی که بهم یه اخم میکرد ساعت ها استرس میگرفتم

گریه میکردم میترسیدم و فکر میکردم

که من گناهی نابخشودنی انجام دادم.

فقط چون به خاطر گذشته ام به خودم اعتماد نداشتم.

من با وجود تمام اشتباهات گذشته ام باز هم دختر زیبایی بودم..

DONYAIEMAMNOE

باز هم میتونستم مردی رو عاشق خودم کنم

و هنوز هم اعتماد به نفس داشتم!

این چیزی بود که من فراموش کردم!

به سمتم برگشت و رو به نگاه گیجم گفت :

-تو هم فراموشش کردی!

مهم نیست چقدر اشتباه کردی!

مهم نیست کی راه رو کج رفتی

وقتی خودت بهش واقفی و ازش پشیمونی

نباید به خاطرش خودت رو دست کم بگیری!

قدمی به سمتم برداشت و دستاشو دو طرف بازو هام گذاشت :

-زندگی منتظر نیمونه تا توبه خودت بیای

میره و تویی که تو گذشته ات اسیر شدی!

دلہ نمیخواست به تو اینو بگم اما...

تو میتونی هنوزم خودتو دست بالا بگیری

هنوزم اونی باشی که یه مرد دیوونه ات بشه

حتی با وجود ازدواجی که داشتی!

گذشته و خطا تو زندگی همه هست... یکی تو خفا خطا کرده و
یکی مثل ما...

نیشخند غمگینی زد و ادامه داد :

-همه از خطاش خبر دارن!

مهم اینه که چطور ادامه بدی؟

#part246

DONYA IEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

بلکه این ما بودیم که باید خودمونو رویاهامون رو تومسیر گذر
زندگی قرار میدادیم...

با تموم سختی هاش و مشقت هایی که داشت...

این چیزی بود که باعث شده بود بهم قدرت بده

قدرت این که برم شرکت مایکل و ازش بخوام تا منو به طور
رسمی کارمنو شرکتش کنه...

طوری که هر صبح برم و برگردم...

مایکل تن جلو کشید و با حیرت نگاهم کرد

-چییییی؟

لبخندی زدم و گفتم :

-میخوام اینجا کار کنم.

نگاهش دور فضای اتاقش گشت انگار که دو دل بود...

سری تکون داد و به سمتم نگاه کرد

دستشو به سمت کراواتش برد و شلش کرد

-آمممم...ببین...

-اگه به خاطرشراکت با داریوشه نگران نباش.

من خبر دارم و خب باز هم تصمیمم همینه

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و چیزی نگفت.

در واقع اونقدر از ارامشم متعجب شده بود که نتونست حرفی

بزنه...

شراکت داریوش با مایکل رو خودم هم نمیدونستم

یعنی هیچ کسی جز خودشون و لعیا خبر نداشت

-خودش گفت؟

-نه لعیا بهم گفت.

ابرویی بالا داد و گفت :

DONYA IEMAMNOE

-همممم لعیا! باید بترسم؟

گیج نگاهش کردم که گفت :

-گویا روابطتون داره وارد صمیمیت میشه!

میترسم جاسوس بشی!

خندیدم و گفتم :

-نترس من همیشه رفیقت میمونم.

به طرز خنده داری نفس اسوده ای کشید و گفت :

-خیالمو راحت کردی!

-خب؟

سریع از قالب شوخی بیرون اومد و جدی نگاهم کرد

-مطمئنی؟

اگه تحت یه سری فکرهای آنی این تصمیمو گرفتی باید بگم که...

لبخندی زدم و گویا مایکل از ری اکشنم بعد از دیدن داریوش
وحشت داشت...

البته حق هم داشت اما به هر حال... من با تمام بُعدهای دیگه
قضایا کنار اومده بودم

و قرار بود که دیگه خودمو محدود نکنم.

اما باز هم به خواسته اش احترام گذاشتم و اون روز اطراف اتاق
کنفرانس هم پیدام نشد

تا حدی خودمو درگیر کارها کردم که وقتی در زده شد

و سرمو بالا اوردم با تعجب به ابدارچی نگاه کردم.

طی دستش بود و اون هم هاج و واج به من نگاه میکرد.

-چیزی شده؟

با تعجب و شرمندگی گفت :

-ساعت ۵ عصره و همه رفتن.

من میخواستم اتاقها رو تمیز کنم.

با تعجب نگاهی به ساعت روی دیوار کردم و سریع بلند شدم.

همونطور که برگه ها رو جمع میکردم و توی پوشه سبز رنگ

میداشتم گفتم :

-معذرت میخوام ازتون راستش اصلا حواسم نبود

-ایرادی نداره خانم.

لبخندی زدم و کیفمو برداشتم و پوشه رو توی کشوی دوم

گذاشتم و از پشت میز کنار رفتم.

ابدارچی عقب رفت و بیرون در ایستاد

من هم لبخند خجلی زدم و از اتاق بیرون رفتم

DONYAIEMAMNOE

دومرتبه ببخشیدی گفتم و به سمت در شرکت رفتم.

واقعا هیچکس تو اون طبقه نبود و برام جالب بود

که چطور مایکل حتی بهم سر نزده بود

البته ته دلم از این حرکتش خوشم اومده بود

اینکه بین من و بقیه فرقی نداشته بود و خیلی راحت برخورد کرده بود

نه اینکه همش بهم سر بزنه...

یه دلیلش هم به داریوش ربط دادم که امروز اینجا بود

و حتما مایکل نمیخواست اون بدونه من انجام.

#part251

DONYAIEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

پشت میز منشی نشستم و به تمام دغدغه‌های روزمره فکر کردم.
بدترینش و به همون لحاظ بهترینش مردی بود به نام "داریوش!"
بخش وسیعی از تمام افکار من.. داریوش بود.

دست خودم نبود، می‌خواستمش .. بغض توی گلوم نشسته بود و
قصد داشت راه باز کنه و بباره .بزاق دهنمو قورت دادم تا بغض
لعنتی که دو دسته گلوم رو چسبیده بود و میخواست خفم کنه، از
خودم دور کنم.

یکباره همه چی بدتر شد و نفهمیدم چرا حق زدم .غوغا جهان
بین، برای داریوش اشک ریخت .

قطره‌ی اول که از گونم چکید خودم رو لعنت کردم که کاش
مسیر زندگیم این طوری نمیشد.

DONYAIEMAMNOE

قطره اشکی دوم که چکید، باعث و بانی تمام بدبختی‌هام یعنی کسی که گناه بود اسم خواهر و روش بزاری لعنت کردم.

آره. لعیا رو! شاید میبخشیدمش ولی فراموش نمی‌کردم. به جمله‌ی "حافظه‌ی قوی استخون خرد میکنه" فکر کردم و سرمو تگون دادم و از ته قلب این جملرو باور کردم.

سرم رو روی میز گذاشتم و دستامو مشت کردم. ناخنای بلندم توی گوشت دستم فرو رفت و گرمی خونو به راحتی روی، دستم حس می‌کردم.

وقتی قشنگ به قضیه نگاه می‌کردم، اول و آخر تمام بدبختیام، خودم بودم!

DONYA IEMAMNOE

خودم که ساده بودم و گول خوردم.. خودم که لعلیا رو باور کردم..
خودم که اعتماد کردم و روی زندگیم قمار کردم!

من قرار بود خوشبخت بشم..

دستی روی شونم نشست و وادارم کرد سربلند کنم.

نگاه گریون و پر از غم رو بالا بردم و به دو تیل و وحشی خیره
شدم. مردمک‌های چشمم می‌لغزید و نمیتونست، تحمل کنه
خشم مرد روبه‌رومو که مثل ببر زخمی و خنجر خورده نفس
میکشد.

با اخم محکم مشتی روی میز کوبید و عملاً عربده زد:

-غوغا ده ثانيه فرصت داری بگی اینجا چه گوهی میخوری!

#part252

مرور کردم . کی من بود که بهش جواب پس میدادم؟

من با مردی که تو صورتم، محکم تر و جدی تر از همیشه میگفت
اگر زن سابقم زنده بود، با وجود بی گناهییت حتی بهت فکر
نمیکردم، چه سنخیتی داشتم؟

چه نسبت دور یا نزدیکی جز زنی که بچش رو از دست داده بود.

نه تنها بچش.. غوغا جهان بین همه چیش رو از دست داده بود.

DONYA IEMAMNOE

مردی که عاشقش شده بود و دل غوغا رو برده بود.. بچه‌ای که
باید تو بغل من قرار می‌گرفت و غوغا از دست داده بود. شرایط
مادر شدن از دست داده بود.

غوغا پدرش و آبروشو اعتبارشو بکارتشو خواهرشو.. غوغا همه
چیشو باخته بود!

باز باید بلند میشدم؟ بار باید می‌جنگیدم و برای رسیدن به
خواسته هام تلاش میکردم؟
نگاهش از رد اشکام کشیده شد و به میز خیره شد که چجوری
میبایردن.

نگاهم روی سبک گلوش گذشت و روی قفسه سینه‌اش که از
شدت خشم بالا و پایین میشد، ثابت موند.

DONYA IEMAMNOE

بغضم رو قورت دادم و شدم غوغای همیشگی.

-بله داریوش خان؟ مشکلی پیش اومده؟

فاکتور گرفتم از دست مشت شده‌اش..

تخس تو چشاش خیره شدم و منتظر عکس العمل تندی از
جانبش شدم که یقم رو گرفت و نزدیکم شد. روبه‌روی میز بود و
من داشتم خفه میشدم..

نگاه خمارش رو لبام ثابت موند. یه تای ابروش بالا رفت و خشن
غرید.

DONYA IEMAMNOE

- که به من چه؟ هان غوغا؟!

#part253

نگاهش شیطون و در عین حال عصبی بود. و من مات جملش
شدم که میخواست چپو نشونم بده.

تو یک آن، لبام داغ شد و از شدت خشمش خواستم جیغی بزنم
که کشیدتم از پشت میز بیرون. نگاه خشنی بهم کرد و دوباره
گازی از لبام گرفت. خون و به راحتی حس میکردم و از شوریش،
نفرت داشتم.

بازوم رو سفت گرفت. طوری که حس میکردم استخونام در حال
خرد شدن. چرا از بوسش لذت نمیبردم؟ دلش چپ بود؟

DONYA IEMAMNOE

اگر من غوغا بودم، اون جمله‌ی لعنتی که دربارهی یگانه گفته بود، تا ابد از ذهنم پاک نمیشد!

نمیزاشتم پیشروی کنه.. نمیزاشتم از حدش بگذره و منو بازیچه‌ی خودش کنه!

من بازیچه‌ی هوشش نبودم که دلش بخواد از زن سابقش واسم بگه و هر روز سر قبرش شیون کنه و روز بعدش بیاد سراغ من عشق و حال.

بدم نمیومد اما انتخاب دومش نمیشدم!

دستم روی سینه‌ش گذاشتم و ازش فاصله گرفتم. نفس نفس میزد ولی باز تشنه بود..

DONYA IEMAMNOE

دستمو روی لبم کشیدم و مختصر خونی که روی لبام بود پاک کردم.

-میرسونمت.

خشک شدم. چقدر زود تغییر فاز میداد! کیفمو روی دوشم انداختم و گوشیمو برداشتم. با لحنی جدی، انگار با یه غریبه حرف میزم و هیچ رابطه‌ای بین ما نبود، نیست و نخواهد بود گفتم:

-دستو پا دارم. مزاحم نمیشم.

شالمو روی سرم درست کردم.

DONYA IEMAMNOE

منتظر آسانسور که طبقه‌ی دهم بود نشدم و از پله‌ها پایین رفتم .
با رسیدن به فضای آرام و باز هوای بیرون، نفسی اسوده کشیدم.

سمت ماشینم رفتم که باز بازوم کشیده شد و مسلماً داریوش بود

#part254

به سمتش چرخیدم و عصبی غریدم:

__چیکار میکنی؟ مثل کش شلوار هی منو نکش اینور اونور.

خندید که با حرص نگاهش کردم.

DONYA IEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

_غوغا...چند دقیقه گوشتو به من قرض بده ...اگه ...اگه
نتونستم قانعت کنم ...

پوفی کشید دستاشو بین موهاش فرستاد.

پوزخند زدم.

_تو خیلی خودخواهی داریوش ...اونقدر خودخواهی که نمیتونی
به زبون بیاری اگه نتونستی قانعم کنی بذاری زندگیمو کنم .
اونقدر خودخواهی که وقتی قلبت هنوز هم برای زن مردهات
میتپه باز هم دست از سرم برنمیداری و منو میخوای ...اون ضرب
الثلمه هست ...میگن فلانی هم خر رو میخواد هم خرما رو ...
دقیقا خود تویی...

DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

دستم از بین دستش بیرون کشیدم که دوباره جلو اومد و محکم
تر در برم گرفت. آب دهنمو قورت میدم. تو این فاصله نزدیک
باهاش وایسادن و نطق کردن. اونم وقتی دستاش به عمد روی
کمرم رد میذاشت کار من نبود. سرشو خم کرد تو صورتم و گفت:

_خب؟ دیگه چی ...خوب نطق میکردی ...بفرما لیدی ادامه
بده...

چشمامو از نگاهش می دزدم.

_ولم کن داریوش ...

_غوغا جهان بین با من لجبازی نکن .مثل یه دختر خوب سوار
ماشینم میشی و تا قانعت نکردم از اون ماشین پیاده نمیشی.

با دست وسط سینه اش کوبیدم و با حرص داد زدم.

_تو دیوونه شدی ...میخوای به زور نگهم داری؟

_اگه حرف تو اون مغز پوکت نره اره...

#part255

بین بغلش دست و پا می زدم اما اون با تفریح و لذت به این تقلام
خیره بود و لبخند میزد.

_ولم کن داریوش ...ولم کن میگم...

DONYA IEMAMNOE

دستشو زیر پام گذاشت و روی شونه‌اش انداختم

_میدونی که عادت ندارم از خواسته هام بگذرم ... حالا رو به روم
هر کی که میخواد باشه ...

جیغ زدم.

_تو روز روشن داری آدم ربایی می کنی ... ول کن داریوش ... دارم
میگم بذارم پایین ...

_اشتباهت همینجاست ... وقتی به زبون خوش راه نمیای مجبورم
از زور استفاده کنم.

DONYAIEMAMNOE

روی صندلی ماشینش پرتم کرد و با بستن کمربند. تو چشمام زل
زد و گفت:

__یه امروز رو گوش کن به من ...هیچی نگو ...هیچی نخواه .فقط
گوش کن...

آب دهنمو قورت دادم و با اعصاب خوردی گفتم:

__اینطوری؟ وقتی حتی اجازه نمیدی...

انگشتشو رو لبم کشید.

DONYAIEMAMNOE

DONYAEMAMNOE

_هیششش غوغا... تمایل شدیدی دارم به روش خودم ساکت
کنم اما... اینجا جاش نیست. پس عزیزم جیغ و داداتو برا خونه
نگه دار.

چشمام گرد شد و داد زدم.

_خونه؟

با لبخند در ماشین رو بست و خودش چرخید و سوار شد.

دستامو مشت کردم. چرا از پشش برنمیومدم. چرا داد نمیزدم
نمیخوامت؟ یه قلب هزار تکه که یه زن توش فرمانروایی میکرد
به درد من نمی خورد. از تو سایه بودن متنفرم.

این همه سال تو سایه‌ی لعیا زندگی کردم و همه جا خبر من
پیچید و اون تو آسایش لم داد تو خونه اش و صاحب همسر و
بچه شد.

من چی؟ من چی شدم؟ از کسی که عاشقش بودم بریدم. با
دوست پسر خواهرم ازدواج کردم.

بچه ام بخاطر لعیا مرد و حالا ... حالا مردی که دوستش داشتم .
که همه این سالها بخاطرش به آب و آتیش زدم من اولویتش
نبودم . اولویتش زن مرده اش بود و یادش رفته بود که اون که زنده
است منم . که من نیاز دارم به دوست دارم هاش .

DONYA IEMAMNOE

به عاشقمت‌هاش. گفتن های تو خالی میخواست و میخواست به
کارم نمیومد.

دل شکسته ام با اینا ترمیم نمیشد و داریوش به جای درمان
کردنش هر روز یه زخم جدید میزد.

جلوی همون آپارتمان پارک کرد و با کشیدن دستم مجبورم کرد
دنبالش راه بیفتم.

در و با کلید باز کرد و عقب کشید و هولم داد تو. خودش هم اومد
و درو بست.

نگاهم تو خونه چرخید. به هم ریخته و شلخته بود.

DONYA IEMAMNOE

__میبینی غوغا من بعد تو حتی به این خونه هم دست نردم .
همون طوری مونده که تو اون روز رفتی...

با نیشخند به سمتش برگشتم و گفتم:

__در اصل تو منو بیرون کردی و نخواستی . مثل یه تیکه اشغال .
مثل یه زن هرجایی پرتم کردی بیرون و گفتم بابام بیاد جمع
کنه ... یادته که؟

با چشم‌های عصبی خیره ام شد و گفت:

__زبونت از نیش مار بدتره ... صبرمو لبریز نکن که دوباره به زور
متوسل بشم . رو نروم نرو که کاری کنم تا ابد زن این خونه و
زندگی شی .

چشم‌ام از اشک برق زد و بغض به گلوم هجوم آورد. داریوش
عوض بشو نبود.

چرخیدم و با قدم‌های تند به سمت در رفتم که بی‌هوا دست‌مو از
پشت کشید.

هینی کشیدم که چسبوندم به دیوار و خودش به هم چسبید .
قلبم مثل گنجشک تند و بی‌قفه می‌کوبید.

— چرا نمی‌ذاری دو دقیقه آدم باشم .

—ولم کن می خوام برم...

سرشو خم کرد و لبامو با خشونت تو دهنش کشید. محکم می بوسید و حتی با بدجنسی گاز می گرفت. اینا مهم نبود. مهم این بود که من داشتم تو آغوشش شل میشدم و اگه یکم دیگه ادامه میداد...

آهی کشیدم که بوسه هاش شدید تر شد و دستش روی بدنم حرکت کرد و با لمس پایین تنهام مثل مار پیچ و تاب خوردم. بدون اینکه ازم جدا بشه دستشو زیر پام حلقه کرد و همونطور که مشغول بوسیدنم بود به سمت اتاقش رفت. اونقدر سست شده بودم و بدتر از همه شهوت به تنم قالب شده بود که حتی نای اعتراض نداشتم.

DONYAEMAMNOE

روی تخت خوابوندم و دوباره روم خیمه زد

همزمان که لباس، لبمو بی نصیب نمی داشت دستاش مثل یه
کوره آتیش تگون می خورد و دکمه های مانتو مو باز می کرد.
نفهمیدم کی لباسامو از تنم در آورد و کی روم خیمه زد. اما انگار
مغزم تازه داشت بیدار میشد. که محکم به سینه اش زدم و نیم
خیز شدم.

__ولم کن ...ولم کن ...چیکار داری میکنی؟

پوفی کشید و نگاه سرخشو به چشمام دوخت

__معلوم هست چته غوغا؟

_نمیخوام باهات باشم ... نمی‌خوام زن زندگی‌ای باشم که ردپای
زن قبلیت هنوز توشه.

_داری به مرده حسودی می‌کنی، اره غوغا؟

#part263

چپ چپ نگاهش کردم که لبخند زد. نگاهم گیر کرد رو لبخند
روی لبش و حرفام بدون اراده من راه پیدا کردن و سرازیر شدن.

_داریوش منو تو وصله تن هم نیستیم. اگه بودیم هر بار به یه
دلیلی از هم جدا نمیشدیم. دنیا، سرنوشت، تقدیر می‌گه ما ستاره
ی جفت هم دیگه نیستیم. طالع‌مون جفت نیست. اگه بود همون

DONYAIEMAMNOE

دفعه اول بی هیچ دردسری می رفتیم سر زندگیمون . و حالا بعد
از اون همه سال دوباره تو همون نقطه قرار نمیگرفتیم .

بهتره خودمون اذیت نکنیم و...

با اخم به سمتم برگشت. گره کور بین ابروهاش و چشمای
پر خشمش منو می ترسوند.

_غوغا تو چته؟ هر روز یه ساز جدید . هر روز یه بامبول جدید
میسازی که چی؟ حرف تو رک و پوست کنده بگو من بفهمم ...از
تو لفافه حرف زدن متنفرم.

_رک و راست میگم داریوش . دوتا خط موازی هیچ وقت به هم
نمیرسن . من و تو هم همینیم . گذشته مون سد شده و جلومون
وایساده . من نمیتونم وارد زندگی ای بشم که هنوز زن قبلیت

DONYA IEMAMNOE

توش نفس می کشه . نه تنها تو زندگیت حتی تو قلبت هم یه زن
دیگه ست . من نمیتونم تو رو با کسی شریک بشم .

نفس نفس زنان رومو چرخوندم و به شیشه زل زدم .

_اون زن مرده غوغا ... این بحث تکراریه . هر روز داریم راجع به
همین حرف می زنیم . و تو نمیخواهی قبول کنی که یگانه مرده و
اونچه که برای من مونده عذاب وجدانه .

ترمز کردم و با نفسی عمیق از ماشین پیاده شدم . همزمان با من
داریوش هم پیاده شد .

روی پل ایستادم و همون طور که نگاهم به آبی بود که از زیرش
رد میشد گفتم:

DONYAIEMAMNOE

من از تو سایه بودن متنفرم داریوش. از اینکه نفر دوم یه زندگی باشم. من... من یه بار تجربه‌اش کردم. متیو دوست پسر لعی‌ا بود و من مجبور شدم بخاطر لعی‌ا باهاش ازدواج کنم اما هرگز لعی‌ا قبول نکرد که من بخاطر اون. این کار رو کردم. انتقام بدرفتاریهای متیو رو از من گرفت. نگاه‌های کینه‌توزانه‌اش حتی حرفهای زشت و بی‌اساسش و جنایتش در حق دخترم... من نمی‌خوام دوباره اون زندگی رو شروع کنم داریوش. اونم با یه زن مرده که تو نمی‌خواهی فراموشش کنی. ترجیح میدم تنها بمونم. فراموش کنم دوست داشتم تا اینکه باز هم... باز هم سایه یه زندگی دیگه باشم.

#part264

دستاش دربرم گرفت و بهم چسبید. نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد.

DONYAIEMAMNOE

_تو سایه یه هیچ زنی نیستی غوغا... تو تا ابد عشق من بودی و
میمونی... من عاشقتم غوغا... اونقدر عاشقتم که اصلاً برام مهم
نیست چی شد و چیکار کردیم. چطوری دل همو شکستیم. می
خوام اعتراف کنم غوغا...
با مکث ادامه داد.

_من... من حتی همون موقع هم که آزارت میدادم و دلتو
میکشستم خودم صدبرابر میمردم. هر بار که اشک می دیدم تو
چشمات دلم زجه میزد. هر بار که تو رو ناراحت میکردم دنیا برام
رنگ میباخت. ناخواسته زخم زبون میزدم در حالی که دستام له
له میزد برای بغل کردن. برای نوازش کردن. برای بوسیدن.
اون شب وقتی خوابت برد و اومدم تو اتاق با همه گناهکار بودنت
دلم ترکید برای اشکی که گوشه چشمت برق میزد. من بدون تو

DONYAEMAMNOE

یه کالبد تو خالی ام غوغا... یه مرده متحرک که شب و روزش گم
شده لای موهای تو... با من و خودت این کارو نکن... اینقدر نگو
نمیشه. نمی‌خوام... میشه... اصلا... اصلا بخاطر رضایت تو بریم
پیش روانشناس خوبه؟ اصلا هر چی تو بگی...

_فقط نگو یه زن دیگه... غوغا یگانه یه گذشته تموم شده است .
مثل تو و زندگی قبلیت . مثل تو که دختر تو از دست دادی منم
زنمو از دست دادم ...اون ...اون حامله بود غوغا ...تو...تو پزشک
قانونی مشخص شد که تازه چهار هفته اش بوده . مطمئنم اگه
میدونست اینکارو نمی‌کرد . ولی درد اون زندگی تا همیشه یه
گوشه از قلبم هست .

متحیر چرخیدم. پس این عذاب داریوش بیشتر بخاطر جنین از
دست رفته اش بود. لبمو گاز گرفتم و زمزمه کردم

DONYAEMAMNOE

__متاسفم...

__سرت سلامت عزیز من...

نگاهم بهش بود که سرشو پایین کشید و لبمو به کام کشید. بی اراده دستمو بالا آوردم و بین موهایش کشیدم. قبلا از اینکه حین بوسه نوازشش کنم خوشش میومد و انگار عادت هاش تغییر نکرده بود که شدت بوسه اش بیشتر شد و دستاش محکم کمرمو فشرد.

نفس نفس زنان ازم جدا شد و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند.

__با من ازدواج می کنی عشقم؟

DONYA IEMAMNOE

__دار...

بوس کوچیکی به لبم زد و گفت:

_صدام نکن ...بگو آره .بگو غوغا ...بگو تا این نرسیدن مسخره
طولانی تموم بشه...

#part265

هن هن کنان از تخت بلند شدم. دستمو روی شکمم گذاشتم و
به سختی چند قدمی برداشتم. هوس آلوچه و زردآلوی خشک
شده خواب رو از چشمام گرفته بود. هنوز دو قدم برنداشته بودم
که صدا زد:

DONYAIEMAMNOE

_غوغا ...چرا بلند شدی؟ خوبی؟ درد نداری؟

پوفی کشیدم. نمی فهمم چطوری همه میگویند خواب مردها
سنگینه در حالی که اون برعکس همه اونقدر خوابش سبک بود
که همین که غلت می خوردم پا میشد و یه دور چکم میکرد.

__بخواب تو دارم میرم دستشویی...__

__چرا بیدارم نکردی...__

چشماتو تو تاریکی چپ کردم و گفتم:

__نیازی به بیدار کردن من نیست. تو مثل یه جغد داروغه میمونی
که خواب نداره.

DONYA IEMAMNOE

خندید و صدای خش خش تخت نشون داد که بلند شده. پوفی کشیدم اگه میفهمید دارم میرم سر وقت آلوچه ها باز داد و بی دادش شروع میشد. هول و دستپاچه گفتم:

_تو چرا پا میشی ...بخواب خودم میرم ...دو قدم راهه دیگه...

_میبرمت عزیز دلم ...دکتر گفت استراحت مطلق...

پوفی کشیدم. لعنتی دست بردار نبود. بلند شد و بازوم رو گرفت و خواست بغلم کنه که یه قدم عقب رفتم و گفتم

_چیکار می کنی؟ هی فرط و فرط منو می کشه تو بغلش .سنگینم کمرت می شکنه...

دست به کمر شد

_اصلا مردی که نتونه زنشو دو قدم راه بغل کنه مرد نیست .پس
این بازو ها رو گنده می کنن که چی؟

_نصف شبی داری درس مردونگی میدی؟ بیا برو بخواب برم
دستشویی پیام...

_من که می خوام ببرمت خودت هی منو میگیری به حرف...

چپ چپ نگاهش کردم که خندید و بازوم رو گرفت

_بریم خانومم...

DONYAIEMAMNOE

#part266

ناچار رفتم دستشویی در حالی که چشمام روی کابینت های
آشپزخانه مونده بود و آب از گوشه لبم آویزون بود.

جلوی در اتاق خواب اراده خودمو از دست دادم.

_من زردآلو می خوام...

چشماشو بهم دوخت و ابروهاشو یکم جمع کرد.

_دست بردار غوغا... سر سیاه زمستون من میوه‌ی تابستونی از

کجا بیارم اخه؟

DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

چشمامو کج کردم و با لجبازی پامو رو زمین کوبیدم.

_من حالیم نمیشه ...من همین الان زردآلو می خوام ...چشم
بچت چپ میشه اصلا به من چه.

پوفی کشید و گفت

_میرم تو شهر ولی از کجا پیدا کنم نصفه شب زردالو؟

دستشو روی شکمم گذاشت و مهربون گفت:

_بابایی قربونت بره هوس چی کردی عزیزدلم ...زردآلو برای
دخترم از زیر سنگ هم باشه پیدا میکنم ...

—پسره...

چشماشو تنگ کرد و با اخم کمرنگی گفت:

—دختره عشقم ... با من بحث نکن ... ببین اون پیرزنه هم گفت

پسره . بیا برو رو تخت من میرم ببینم پیدا میکنم یا نه...

منو روی تخت دراز کرد و گفت:

—حواست به خودت باشه خب؟ درد داشتی یا حالت بد شد زنگ

بزن باشه؟ سریع برمی‌گردم.

DONYA IEMAMNOE

سر تکون دادم که خم شد پیشونیمو بوسید و با نگرانی پررنگی
سری تکون داد و با عوض کردن شلوارش از خونه بیرون زد. یکم
منتظر موندم و بعد که خیالم از رفتنش راحت شد بلند شدم و
بدو بدو رفتم سراغ کابینت ها... شونه بالا دادم و همونطور که
بسته برگه زردآلوی خشک رو باز میکردم و گفتم:

__به من چه خودش بد متوجه شد

خندیدم و با لذت زردآلو ها رو تو دهنم گذاشتم. ملچ ملوچ کنان
همونجا کف آشپزخونه نشستم و ته آلوچه ها رو درآوردم.
دستمو بند لبه کابینت کردم که بلند شم اما... درد زیر دلم
پیچید که از وحشت جیغ کشیدم.

DONYA IEMAMNOE #part267

DONYAIEMAMNOE

کمرم داشت دو نیمه میشد و بدتر از همه... زیر دلم فجیع تیر می کشید.

_داریوووووش...

با داد صداش زدم اما نبود... دنبال نخود سیاه من رفته بود. آخ
خدا غلط کردم. دیگه این کارو نمیکنم. بچه ام... خدایا بازم
دستمو خالی نداری...

با گریه صلوات می فرستادم. دستم روی شکمم رو محکم گرفته
بود که از طفلکم محافظت کنم.

دردم لحظه به لحظه شدید تر میشد. نفسم به سختی بالا میومد.
اونقدر جیغ زده بودم که صدام در نمیومد.

—داریوش تو رو خدا برگرد.

دنیا دور سرم چرخید و چشمام روی هم افتاد.

*

«داریوش»

مغازه های اون راسته رو گشتم اما تا میگفتم زردآلو با چشم گرد
شده نگام می کردن و میگفتن. زردآلو داداش؟ تو این زمستون؟

پوفی کشیدم. اما با فکر به اینکه هوس اون بخاطر بچه مننه دلم از
خوشی غنچ رفت. تو آخرین مغازه. یه بسته برگه زردآلو پیدا کرده

DONYAIEMAMNOE

بودم و امیدوار بودم با همین عطشش بخوابه. پامو روی گاز فشردم
و با لبخند به طرف خونه رفتم.

کلید انداختم و درو باز کردم. صدایی نمیومد. نکنه خوابش برده
بود. بی سرو صدا رفتم تو اتاق خواب و با دیدن تخت خالی ته
دلم خالی شد. کجا بود. ناخواسته ترس به صدام رنگ داده بود.

_غوغا... غوغا خانوممم...

#part268

چشمام سیاهی رفت. بدون معطلی و حتی فکر کردن گفتم.

DONYAIEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

_خانم بچه مهم نیست .گور بابای بچه ...تو رو خدا یه تارمو از سر
خانمم کم نشه ...از این در سالم بیاد بیرون کل بیمارستان رو
شیرینی میدم .

خندید و گفت:

_ایشالا که خوب پیش می‌ره.

سر تکون دادم که رفت. چه درد بدی داشت این ثانیه های انتظار
که انگار یه قرن طول می کشید. لحظه به لحظه زندگیم با غوغا
مثل یه فیلم سینمایی از جلو چشمام می گذشت و با یادآوری
بدی هایی که در حقش کرده بودم... با یادآوری زجر ها و
دردهایی که بی رحمانه تقدیمش کرده بودم دلم میخواست
بمیرم.

_غوغا... تو با من اینکارو نمیکنی مگه نه؟ من هر چقدر هم بد
باشم... هر چقدر هم کثافت و عوضی باشم اما... تو مهربونی مگه
نه... غوغا کاش انتقام نگیری از من...

اشکامو پاک میکنم و سرمو به دیوار پشت سرم تکیه میدم.
نمی‌دونم چقدر راه میرم. نمی‌دونم چقدر می‌گذره و چقدر به
خودم فحش میدم برای تنها گذاشتنش که در باز میشه و دکتر از
اتاق بیرون میاد.

_متأسفانه جنین خفه شده بود و نتوانستیم کاری کنیم. اما
خانمتون حالش خوبه... خدا سلامتی بده.

DONYA IEMAMNOE

چشمام از شوق درخشید. همین که غوغا سالم بود. همین که باز هم برمیگشت به زندگی برا من کافی بود. خندیدم و تشکر کردم. رو سرامیک های بیمارستان زانو زدم و سجده کردم.

_منه بنده گناهکار رو فراموش نکردی... ممنونم ...ممنونم...

#part267

در دستشویی رو باز کردم اما نبود.

_باز رفتی اتاق بچه غوغا...

با استرس خندیدم و درو باز کردم. چشمهای گشاده شده ام تو اتاق چرخید اما نبود. قلبم بی امان تند و پشت سر هم میزد و

DONYA IEMAMNOE

گواه بد می داد. وسط نشیمن ایستادم و دور خودم چرخیدم.
چشمم میخ دست دراز شده کنار کابینت ها افتاد.
فریاد زدم.

یا حسین...

دویدم و تن بی جوشو پشت صندلی های میز نهار خوری پیدا
کردم. چشمم بسته بود... دنیایم انگار خاموش شد.

غوغا... غوغا قربونت برم چشمتو باز کن... غوغا شوخی می کنی
مگه نه؟ غوغا پاشو... پاشو ببین برات زردآلو خریدم...

اشک صورتمو خیس کرده بود. من طاقت یه بار دیگه از دست
دادنشو نداشتم. نداشتم... بغلش کردم و رو پام بلند شدم.

قربونت برم ...فدات بشم الان میبرمت بیمارستان ...خوب
میشی ...خوب میشی غوغا...چشماتو باز می کنی و یه بار دیگه
سر جنسیت بچمون باهام بحث میکنی ...غوغا دردت به جونم
چشماتو باز کن ...این کارو با من نکن ...اینطوری ولم نکنی ...
آخ خدا ...

رو دستام بلندش کردم و بردمش تو بیمارستان.

به دادم برسید ...خانمم ...خانمم...

پرستارها دورم جمع شدن و با شرح وضعیتش سریع به اتاق عمل
بردنش.

DONYAIEMAMNOE

شوهرش شماييد.

قدمی جلو رفتم و گفتم:

_منم ...چیزی شده خانم دکتر؟

_وضعیت خانمتون بحرانی آقا ...یا بچه یا خانمتون متاسفانه
یکیشون رو از دست میدیم...

#part269

«غوغا»

DONYAIEMAMNOE

DONYAEMAMNOE

چشمامو با فشار باز کردم. سرم درد می کرد و لبام خشک بود.

_ا...ب...

طولی نکشید که سنگینی روی دستم کنار رفت و صدای داریوش
تو گوشم پیچید.

_بیدار شدی عزیزم؟ فدات بشم ...

خم شد و پیشونیمو بوسید و از روم کنار رفت.

خنکی آب رو که روی لبام حس کردم با ولع نوشیدم.

DONYAEMAMNOE

__داریوش...__

__جان داریوش عشقم...__

__بچ..بچه مون ...مرد مگه نه؟ نداریمش مگه نه؟ بازهم ...باز هم
دستمون خالی موند...__

هق زدم و ملحفه رو بین دستم فشار دادم.

__گریه نکن برات خوب نیست ...غوغا ...گوش کن به من ...__

اهمیتی ندادم. من حس میکردم شکمی رو که خالی شده بود.

من می فهمیدم که باز هم بچه امو از دست داده بودم. من مادر
خوبی نبودم... اگه بودم خدا هربار بغلمو خالی نمی کرد. آخ خدا

تاوان چی رو از من میگیری. ملحفه رو کشیدم روی سرم و زجه

DONYAIEMAMNOE

زدم برای بچه ام که حتی این دنیا رو هم ندید. حتی یه بار هم
ندیدمش...

صدای در اتاق اومد و بعد صدای تق تق پاشنه های کفشی و
صدای سرزنده پرستاری که می گفت:

_مامان خانم رفتی زیر پتو که ما برگردیم؟ بیا نینی گشنشه ...

یکه خورده پتو رو از روی سرم برداشتم و چشمامو به سمت
پرستار چرخوندم.

_ب ... بچه؟

DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

چشمام ناباور به سمت داریوش چرخید. اشک تو چشماش دودو
میزد و لبخند کمرنگی روی لبش بود.

پرستار جلو اومد و نوزاد صورتی پوشی رو بین آغوشم گذاشت.
چشمام با ناباوری روی نوزاد که دستاش رو میک میزد مونده بود.
چشمام درخشید و لبم به خنده باز شد.

_داریوش؟ بچمون زنده ست؟

#part270

بی حرف سر تکون داد. پرستار کمکم کرد برای شیر دادنش و من
انگار روی ابرها پرواز میکردم با هر بار تکون دادن فک کوچیکش
و میک زدنش. چشمام میبارید و لبام میخندید. با رفتن پرستار
داریوش جلو اومد و چشمامو بوسید.

__با گریه بهش شیر میدی؟

__دیگه گریه نمیکنم ...بچه مون اینجاست...

__با ناراحتی خندید و تایید کرد.

__اسمش ...

__بین حرفم پرید و گفت:

__هر چی که تو بخوای...

DONYA IEMAMNOE

DONYAEMAMNOE

انگشتمو روی گونه نرم و کوچیکش کشیدم و گفتم.

__میشه بذارم پریا؟

خندید و گفت:

__پری کوچولو خوش اومدی ...

با بغض خندیدم و بعد از سیر شدنش داریوش بغلش کرد و گذاشتش تو تخت مخصوص کنار تخت.

ناراحت و کلافه بود اما نشون نمیداد. اخمی کردم.

DONYAEMAMNOE

_داریوش چیزی شده؟

سری به چپ و راست تگون داد و رد کرد.

#part271

داریوش برای دخترمون مهمونی گرفته بود و به همه نشونش داده بود. خسته و له لباسمو کندم و دستم برای پوشیدن لباس خوابم دراز شد که از پشت بهم چسبید. تگونی خوردم و کی این مرد برام عادی میشد؟ محکم به خودش فشارم داد و لاله گوشمو بین دندوناش گرفت که لرزیدم و آه کشیدم. نفسشو تو گردنم رها کرد و من بیتاب زمزمه کردم

DONYA IEMAMNOE

—همین الان داریوش ...همین الان میخوامت.

—قبلش باید باهات حرف بزنم.

بی‌تاب چرخیدم و دستمو بند دکمه های پیراهنش کردم.

سرشو به سرم چسبوند و گفت:

—غوغا ...باید یه چیزی رو بدونی ...

بی‌اهمیت گفتم:

DONYA IEMAMNOE

—بذار بعدا...

دستشو روی دستم گذاشت و گفت:

—پریا...

همه حسام پريد و وحشت زده گفتم:

—پریا چی؟ الان خوابوندمش...

خوابتم به سمت تختش برم که مانع شد و روی تخت نشوندم.

—گوش کن غوغا...یه لحظه به من گوش کن...

DONYAEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

چشم‌ام با نگرانی روش چرخید. که کلافه گفتم:

— نمی‌خواستم بگم. اما نتوانستم خودخواه باشم و ازت پنهان
کنم... این قضیه هیچ تاثیری روی زندگی ما نداره. می‌فهمی؟ هیچی
عوض نمیشه...

#part272

— بگو دیگه جون به لبم کردی داریوش...

— ما... ما بچمون رو... بچمون رو از دست دادیم غوغا... وقتی
رسوندمت بیمارستان پسرمون خفه شده بود و اونا فقط تونستن تو
رو نجات بدن.

—پس... پس پریا...

چشماشو باز و بسته کرد و غمگین گفت:

—همون لحظه که تو با مرگ دست و پنجه نرم میکردی یه
تصادفی آوردن .خانمه حامله بود و رفته بود تو کما .شوهرشم تو
همون تصادف تموم کرده بود .بخاطر وضعیت حساسه جنین .
جنین رو خارج کردن اما...مادرش هم عمرش به دنیا نبود .من ...
من خواهش کردم که بچه رو بدن ما ...فامیلی نداشتن ...وقتی
پیگیری کردم تا هر دو پرورشگاهی بودن .با رییس بیمارستان
حرف زدم و به زور راضیش کردم که ...که بچه اونا بشه بچه ما ...
اشکام ریخت...

DONYA IEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

__بین غوغا...اون دخترمونه ...خدا میخواست که ...که ما دست
خالی برنگردیم خونه .اون هیچ فرقی با بچه خودمون نداره .

با حق حق خودمو تو بغلش انداختم که سرمو به سینه اش
چسبوند و بوسید.

__اروم باش غوغا...عمر پسرمون به دنیا نبود اما... ما حالا یه دختر
داریم...

گوشه پیرهنشو گرفتم و بلند تر زجه زدم. سعی داشت آرومم
کنه... اما... نمیشد. من.. من خودمو مقصر مرگ پسرمون
میدونستم. کاش اون موقع شب نمی فرستادمش بره. کاش برای
یه ویار لعنتی دروغ نمیگفتم. الان الان پسرمون زنده بود.

DONYA IEMAMNOE

__غوغا فدات شم آروم باش بچه میترسه ...غوغا ...نکنه تو
دخترمون رو نمیخوای؟

بینیمو بالا کشیدم و سرمو از تو بغلش بیرون آوردم. نگاهی به
پریا که به آرومی خوابیده بود انداختم.

__چی داری میگی داریوش؟ معلومه که می‌خوام ...من فقط از این
ناراحتم که ...پسرمون بخاطر من..

#part273

بغض اجازه
DONYA IEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

نداد و اشکام ریخت.

صورتمو بوسید و زمزمه کرد.

_قسمت بود غوغا. عمرش به دنیا نبود. قسمت بود این پری
کوچولو پرنسس خونه ما بشه .

نگاهمو به پریا دوختم و فاتحه ای برای پدر و مادرش فرستادم.
دختر من. دختر من و داریوش... لبخندی زدم و سرمو روی شونه
اش گذاشتم.

سه سال گذشت. یک سال از اون روزی که روی اون پل ازم
خواست بهش فکر کنم و با لجبازی گند نزتم به آینده مون؛
گذشت.

DONYAIEMAMNOE

یک سال اول زیر نظر روانشناس بودیم تا بتونیم خودمونو جمع کنیم و تلخی های گذشته رو پشت سر بذاریم. و بعد تو یه مراسم بزرگ راهی زندگی مون شدیم. همه چیز خوب و رویایی بود و با خبر حاملگیم همه چی قشنگتر از قبل شد. و حالا... حالا با اومدن پری کوچولوی مهربون زندگیمون از اینی که بود هم قشنگتر میشد.

__داریوش؟

__جونم؟

موهامو تار به تار نوازش کرد.

DONYAIEMAMNOE

__ما باز هم میتونیم بچه دار بشیم؟

—چه فرقی می‌کنه غوغا...مگه پری فرقی هم داره با بچه
خودمون؟

چشمامو بالا کشیدم و نگاهش کردم.

—برای من هیچ فرقی نداره. تو... تو... تو دوست داشته باشی که
بچه‌ات از خون خودت..

لبشو روی لبم گذاشت و بعد از یه بوسه کوتاه تو چشمام زل زد و
گفت:

—پریا تا آخر زندگیم دخترمه غوغا. چه یه بچه داشته باشیم چه
صدتا جاش رو تخم چشمامه. کافیه تو فقط خوشحال باشی..

DONYAIEMAMNOE

خندیدم و تو آغوشش خزیدم.

مرد آشوبگری که اومد و با آشوب زندگی منو دگرگون کرد حالا
بهترین پدر و همسر دنیا بود.

#پایان فصل اول

برای رمانای بیشتر به کانال تلگرامی ما مراجعه کنید

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE